[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور
دو کونش یکی قطره در بحر علم | گنه بیند و پرده پوشد بحلم
وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بی گمان خشم گیرد بسی
اگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بر رفیقان نباشی شفیق | بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

جهان عالم و آنچه در تحت فلک قمر است آفرین پیدا کننده حکیم راست کار و دانا و خداوند حکمت سخن کلمه کریم بزرگست و بخشنده [illegible]
بزرگست و بخشنده خطا در بجا مراد گناه پوزش عذر و بهانه عزیز گرامی و ارجمند تافت [illegible]
گردانید سر تافتن و نافرمانی نمودن بشیء یعنی رفت عزت ارجمندی فراز بلند
سر افراز سر بلند نیاز آرزو و حاجت فور بعربی جوشیدن دیگ و در عرف فارسیان زود و
شتاب عذر بهانه جور ستم کون در عربی بمعنی بودن و در فارسی بمعنی جهان دو کون دو جهان یعنی
علوی و سفلی بحر دریا علم دانستن پرده پوشد یعنی بپوشید و دارد حلم بردباری ماجرا آنچه گذشت رفیق
یار و یاور شفیق مهربان فرسنگ مقدار سه گروه بنده پرستنده و خدمت گذار چابک

١٢ وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
١٣ ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
١٤ ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
١٥ اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
١٦ بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
١٧ پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
١٨ چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد
١٩ لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلق است و دانای راز
٢٠ مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
٢١ یکی را بسر برنهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
٢٢ کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
٢٣ گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
٢٤ گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
٢٥ پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
٢٦ بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
٢٧ وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
٢٨ بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
٢٩ فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
٣٠ بر احوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر

ترک گذاشتن خدمت فرمان بردن لشکری سپاهی لشکرکش صاحب لشکر بری ناخوش عصیان نافرمانی رزق روزی ادیم پوست خوشبو سفره توشه‌دان یغما تاراج خوان یغما خوانی که کرمان گسترانند و صلای عام در دهند قهر خشم شدن امان زنهار جنس گونه غنی بی‌نیاز طاعت بندگی و فرمان بری بنی آدم فرزندان آدم سیمرغ عنقا قسمت نصیبه لطیف پاک و بهتر کبریا بزرگی منی خودی قدیم همیشه مانده سعادت نیک‌بختی شقاوت بدبختی خلیل دوست و لقب ابراهیم علیه السلام نیل رودخانه مصر منشور فرمان توقیع نشان کردن آلا نعمتها تهدید ترسانیدن کروبی فرشتگان مقرب صم کران بکم گنگان صلا آواز طعام دادن مجیب جواب دهنده نصیب بهره لطف باریک بینی خبیر آگاه

31 به قدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب
32 نه مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس
33 قدیمی نکوکار نیکی پسند | بکلک قضا در رحم نقش بند
34 ز مشرق بمغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب
35 همی گسترید فرش تراب | چو سجاده نیک مردان بر آب
36 زمین از تب لرزه آمد ستوه | فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
37 دهد نطفه را صورتی چون پری | که کردست بر آب صورتگری
38 نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
39 ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم | ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
40 از آن قطره لولوی لالا کند | وزین صورتی سرو بالا کند
41 بر او علم یک ذره پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
42 مهیا کن روزی مار و مور | وگر چند بی دست و پایند و زور
43 بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست
44 دگر ره بکتم عدم در برد | وز آنجا بصحرای محشر برد
45 جهان متفق بر الهیتش | فرومانده در کنه ماهیتش
46 بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت
47 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
48 محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط
49 نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد

[illegible]

قدرت توانائی شیب مخفف نشیب دیوان دفتر حساب حسیب اما له حساب یعنی شمردن مستغنی بی نیاز قدیم همیشه مانده قضا اندازه کرده خدا رحم زهدان گیتی زمین و جهان تراب خاک سجاده جای نماز ستوه عاجز مانده نطفه آب مردی صورت پیکر صلب سخت و پشت یم دریا لولو مروارید خرد لالا روشن سرو درختی است خوش قد مهیا موجود هستی عدم نیستی نقش نگاشته و نگاشتن ره مرتبه کتم پنهان کردن و پنهانی صحرا دشت محشر جای جمع کردن متفق باهم یک شوند الهیت خدائی بشر آدمی جلال بزرگی بصر دانائی منتها پایان اوج طرف بالای چیزی ذیل دامن وجز آن وهم گمان محیط گرد کننده بسیط زمین فراخ ادراک دریافتن

٥٠ درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار
٥١ چه شبها نشستم درین سیر گم | که وحشت گرفت آستینم که قم
٥٢ توان در بلاغت به سحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید
٥٣ که خاصان درین ره فرس رانده اند | بلا احصی از تک فرو مانده اند
٥٤ نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
٥٥ وگر سالکی محرم راز گشت | به بندند بروی در بازگشت
٥٦ کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
٥٧ یکی باز را دیده بر دوخته | یکی دیده باز و پر سوخته
٥٨ کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
٥٩ بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبرد است کشتی برون
٦٠ اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی
٦١ تامل در آیینه دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
٦٢ مگر بوئی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
٦٣ بپای طلب ره بدانجا بری | وزانجا ببال محبت پری
٦٤ بدرد یقین پرده های خیال | نماند سراپرده الا جلال
٦٥ وگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
٦٦ درین بحر جز مرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال داعی نرفت
٦٧ کسانی کزین راه برگشته اند | برفتند و بسیار سرگشته اند
٦٨ خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید

ورطه در عربی هلاکی و در فارسی گرداب وحشت پژمانی و اندوه گین کردن قم برخیز صیغه امر حاضر بلاغت تیز زبانی و رسیدن بکمال ایراد کلام سحبان نام شاعری در عرب سبحان درین جا مراد الله تعالی لا احصی شمردن نمی‌توانم صیغه متکلم مرکب آنچه بران سوار شوند سالک رونده راه محرم رونده همه راه ساغر پیاله شراب قارون نام شخصی عم زاد یا خواهرزاد موسی علیه السلام طالب جوینده طی پیچیدن پی کنی رگ دست و پا بریدن تامل اندیشیدن صفا پاکیزگی تدریج پایه بپایه چیزی را کسی بردن عشق محبتی است که از حد بگذرد طلب ناش جستن بال بازو محبت دوستی خیال صورتیکه در خواب و آب و مانند آن دیده شود تحیر سرگشتگی ایست استاده شو سوار از اسپ پیاده راعی شبان داعی خواننده منزل فرودگاه

مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز در پی مصطفی ۶۹

در نعت خواجه کاینات و مفخر موجودات محمد رسول الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم ۷۰
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل ۷۱
شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر ۷۲
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست ۷۳
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتبخانه چند ملت بشست ۷۴
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | به معجز میان قمر زد دو نیم ۷۵
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد ۷۶
بلا قامت لات بشکست خرد | به اعزاز دین آب عزی ببرد ۷۷
نه از لات و عزی برآورد گرد | که تورات و انجیل منسوخ کرد ۷۸
شبی برنشست از فلک برگذشت | بتمکین و جاه از ملک درگذشت ۷۹
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو بازماند ۸۰
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام ۸۱
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی ۸۲
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند ۸۳
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم ۸۴
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو ۸۵

مصطفی برگزیده و یکی از اسمای صفات جناب پیمبر صلعم کریم بزرگ بخشنده در اینجا مراد شرف بزرگ سجایا
خصلتها جمیل نیکو شیم عادتها نبی آگاهی دهنده برایا خلایق شفیع خواهش گر امم گروهها
امام پیشوا رسل پیمبران سبیل راه امین امانت دار مهبط جای فرود آمدن
وری خلق خواجه خداوند بعث برانگیختن نشر برخاستن هدی راه راست نمودن
صدر بالانشین دیوان دفتر حساب حشر بالا گذشت یتیم بی پدر ملت دین و مذهب عزم اراده
معجز خرق عادت که از پیمبر ظاهر شود صیت آوازه افواه دهنها تزلزل جنبیدن و لرزیدن ایوان [illegible]
جای دادن و در فارسی عزت بیت الحرام خانه کعبه حامل برنده مخلص دوست مجال جای جولان تجلی آشکارا شدن [illegible]

۸۶ چه نعتِ پسندیده گویم ترا	علیک الصلوة ای نبی الورا
۸۷ درود ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پیروان تو باد
۸۸ نخستین ابوبکر پیر مرید	عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
۸۹ خردمند عثمان شب زنده دار	چهارم علی شاه دلدل سوار
۹۰ خدایا بحق بنی فاطمه	که بر قول ایمان کنم خاتمه
۹۱ اگر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول
۹۲ چه کم گردد ای صدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت بدرگاه حی
۹۳ که باشند مشتی گدایان خیل	بمهمان دار السلام طفیل
۹۴ خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
۹۵ بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
۹۶ تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هر چه موجود شد فرع تست
۹۷ ندانم کدامین سخن گویمت	که والاتری زانچه من گویمت
۹۸ ترا عزّ لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است
۹۹ چه وصفت کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

۱۰۰ در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
۱۰۱ تمتع بهر گوشهٔ یافتم	ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
۱۰۲ چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت بران خاک باد
۱۰۳ تولای مردان آن پاک باد	برانگیختم خاطر از شام و روم

نعت صفت علی بر کاف خطاب صلوات از انسان بمعنی دعا ملک فرشته اصحاب یاران
ابوبکر کنیت خلیفهٔ اول مرید نواهنده عمر نام خلیفهٔ دوم عثمان نام خلیفهٔ سیوم علی نام
خلیفهٔ چهارم دلدل نام استری که علی کرم الله وجهه بران سوار میشد بنی فرزندان فاطمه نام دختر پیغمبر صلی الله
علیه وسلم که مادرت بزهراست طفیل نام شخصی بود که ناخوانده بطعام عروسی رفتی طفیلی منسوب بدواست و بمعنی تابع هم
آمده رد بازگردانیدن قبول پذرفتن آل اهلخانه و فرزندان پی قدم ایشان قدر مرتبه جاه رفیع بلند حی
زنده و اسمی از اسماء الهی تبجیل بزرگیداشتن خجل شرمنده اصل بیخ فرع شاخ عز ارجمندی
اقصا دور دور تمتع برخورداری رحمت بخشودن تولا دوستی داشتن

۱۰۴ دریغ آمدم زان همه بوستان — تهی دست رفتن بر دوستان
۱۰۵ بدل گفتم از مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند
۱۰۶ مرا گر تهی بود زان قند دست — سخنهای شیرین تر از قند هست
۱۰۷ نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند
۱۰۸ چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم
۱۰۹ یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس از خدای
۱۱۰ دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند فضل حق را سپاس
۱۱۱ سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور
۱۱۲ چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
۱۱۳ بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
۱۱۴ نهم راه توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
۱۱۵ بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید
۱۱۶ ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج
۱۱۷ الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیبجوی
۱۱۸ قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان
۱۱۹ تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرما و حشوم بپوش
۱۲۰ ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش
۱۲۱ شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم
۱۲۲ تو نیز ار بدی بینی اندر سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

ارمغانی تحفه و پیشکش ارمغان هم بدین معنی مستعمل است صورت ظاهر ارباب صاحبان و مالکان معنی باطنی ارز رتبه معنی مراد است کاخ بام و کوشک تربیت پروردن عدل داد تدبیر پایان کار اندیشیدن رای خرد و اندیشه و فکر احسان نیکی اساس بنیاد منعم احسان کننده فضل در اینجا مراد بخشش و معنی آن افزونی و هنر سپاس تعریف و شکر تواضع فروتنی کردن رضا خوشنودی قناعت خورسندی و خورسند شدن عافیت سلامتی توبه از گناه برگشتن صواب ضد خطا مناجات راز گفتن از خدای تعالی ختم تمام کردن و بستن سعید نیک الا حرف تنبیه حریر جامهٔ ابریشمی منقش پرنیان آن نیز جامهٔ ابریشمی منقش حشو آکندن و آکنده خلق خصلت

۱۲۳ چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار

۱۲۴ همانا که در پارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن

۱۲۵ چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود

۱۲۶ گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

۱۲۷ چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر سعد زنگی طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

۱۲۸ مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

۱۲۹ ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

۱۳۰ که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

۱۳۱ سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان

۱۳۲ جهان دار دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

۱۳۳ سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

۱۳۴ گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

۱۳۵ فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

۱۳۶ ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر

۱۳۷ نیامد برش دردناکی ز غم — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

۱۳۸ طلبکار خیر است و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

۱۳۹ کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

[illegible]

تعنت عیب کردن همانا برای تنبیه بمعنی یقین پندار تو انشا آفریدن در تنها مراد تصنیف با دهل نقاره غیبت جامه دان مستور پوشیده فلفل مرچ سیاه و در هندی جزر اکه بجیل نظم در رشته کشیدن در و شعر ... صاحب دل مرد کامل و فاضل ترکیب صاحبدل بفک اضافت است دوران بعرف فارسیان زمانه را گویند عمر نام خلیفه ثانی سزد بهتر درویش پیر بزرگ فتنه ... رسوائی کشور ملک ... وقف مالی که برای فقرا و مساکین بگذارند طفل خرد بچه مرد درویش فقیر را گویند خاطر خطور کننده مراد دل مرهم مشهور است که بجهت اندمال جراحت بکار برند طلب خواستن طلب کار جوینده مراد نخست

۱۴۰ زگردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
۱۴۱ اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست
۱۴۲ نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود
۱۴۳ چنوئی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد
۱۴۴ نبینی در ایام او رنجهٔ — که نالد ز بیداد سرپنجهٔ
۱۴۵ کس این رسم و ترتیب و آئین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید
۱۴۶ از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست
۱۴۷ چنان سایه گسترد بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
۱۴۸ همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از گردش آسمان
۱۴۹ در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
۱۵۰ بعهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
۱۵۱ هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست
۱۵۲ که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست
۱۵۳ ملوک از نکونامی اندوختند — ز پیشینکان سیرت اندوختند
۱۵۴ تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش
۱۵۵ سکندر بدیوار روئین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
۱۵۶ ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه روئین که دیوار اسکندرست
۱۵۷ زبان آوری کاندرین امن و داد — ثنایت نگوید زبانش مباد
۱۵۸ زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهر انداز وجودت وجود

جمیل نیک ۱۴۳ چنوئی مثل توئی نهاد بنیاد و سرشت ۱۴۴ سرپنجه زورآور ۱۴۵ ترتیب راست کردن درجات هر چیزی فریدون نام پادشاهی بود شوکت نیروی و قوت ۱۴۶ پایگاه مرتبه و عزت قوی زورمند ۱۴۷ زال پیر فرتوت، سفیدموی و نام پدر رستم ۱۴۹ شهریار پادشاه بزرگ شکایت گله ۱۵۰ عهد وقت فرخنده مبارک فرجام انتها و آخر سرانجام آخر کار ۱۵۳ ملوک پادشاهان اندوختند جمع کردند ۱۵۳ سیرت خصلت ۱۵۴ سبق بردن غالب شدن ۱۵۵ روئین چیزیکه از روی سازند و روی از مس و قلعی میشود ۱۴ یاجوج نوعی از انسانست ۱۵۶ سد حائل میان دو چیز ۱۵۷ زبان آور شاعر ۱۵۸ جود داد و بخشش مستظهر قوت خواهنده وجود هست شدن از هستی ۱۴

159 برون بینم او را معاف شه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
160 گران جمله را سعدی املا کند | مگر دفتری دیگر انشا کند
161 فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
162 جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
163 بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
164 غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
165 که بر خاطر پادشاهان همی | پریشان کند خاطر عالمی
166 دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد
167 تنت باد پیوسته چون دین درست | بد اندیش را دل چو تدبیر سست
168 درونت بتائید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
169 جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسانست و باد
170 همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود در مزید
171 نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
172 عجب نیست کاین فرع زان اصل پاک | که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
173 خدایا بران تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
174 گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد | فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاه زاده اسلام سعد بن ابی بکر سعد نور الله مضجعه

175 جوان جوانبخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر

تنگ میدان فراخ میدان. املا نوشتن. دعا رحمت خواستن. کام مقصد. زوال گشتن زوده شدن از جایی. اختر. غبار گرد و کدورت. هم رنج و غم. معمور آبادان. دین مذهب و کیش. تائید تربیت دادن. اقلیم کشور. رحمت بخشودن. مجید بزرگ. توفیق دست دادن کسی را کاری. مزید افزون و افزودن زیاده شده. خلف فرزند شایسته. فرع شاخ. اصل بیخ. اوج بلندی. مثل قصه و داستان و نظر و حکم. فلک آسمان. یاور یاری کننده. ضمیر دل. روشن

دولت مال که دست بدست گردد
و گردش نیکی و ظفر بسوی کسی

به دانش بزرگ و به همت بلند | به بازو دلیر و به دل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد نامدار
به دست کرم آب دریا ببرد | به رفعت محل ثریا ببرد
۱۷۹ زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردن فراز
۱۸۰ توان در مکنون که یکدانه‌ای | که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
۱۸۱ نگهدار یا رب به چشم خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش
۱۸۲ خدایا در آفاق نامی کنش | به توفیق و طاعت گرامی کنش
۱۸۳ مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش به دنیا و عقبی برآر
۱۸۵ غم از دشمن ناپسندت مباد | ز دوران گیتی گزندت مباد
۱۸۶ بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
۱۸۷ صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در
۱۸۸ از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان
۱۸۹ زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای
و تدبیر جهانداری

۱ ز بنگه کرمهای حق در قیاس | چو خدمت گذارد زبان سپاس
۲ خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
۳ بسی بر سر خلق پاینده دار | به توفیق و طاعت دلش زنده دار
۴ برومند دار از درخت امید | سرش سبز و رویش به رحمت سفید

همت قصد دل دلیر دلاور رود فرزند رفعت بلندی محل جای است ثریا نام ستاره‌ایست مشهور قدر اندازه و مرتبه مکنون مادر آسیب گزند آفاق کرانه‌ها توفیق دست دادن به کارها مقیم در عرف فارسیان پیوسته و همیشه انصاف از نیمه کردن یعنی حق را از باطل جدا کردن تقوی پرهیزکاری دوران گرد گردیده خاندان قبیله و تبار ظل سایه برومند میوه‌دار عقبی پایان کار مراد آخرت مراد خواسته و خواهش بار میوه خیر نیکی رحمت بخشیدن
مراد است

تمت

٥ براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا
٦ تو منزل شناسی و شه راهرو — تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
٧ چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان
٨ مگو پای عزت بر افلاک نه — بگو روی اخلاص بر خاک نه
٩ بطاعت بنه چهره بر آستان — که این است سر جاده راستان
١٠ اگر بنده سر برین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه
١١ چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مفلس برآور خروش
١٢ که پروردگارا توانگر توئی — توانای درویش پرور توئی
١٣ نه کشور خدایم نه فرمانده‌ام — یکی از گدایان این درگهم
١٤ چو برخیزد از دست کردار من — مگر دست لطفت شود یار من
١٥ تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس
١٦ دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز
١٧ کمربسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت
١٨ زهی بندگان خداوندگار — خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

١٩ یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
٢٠ چنان هول از آن حال بر من نشست — که ترسیدم پای رفتن ببست
٢١ تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
٢٢ تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

تکلف رنج چیزی کشیدن صدق راستی منزل فرودگاه منزل شناس عارف حق
ضد باطل و درست و راست حقایق حقیقت‌ها و حقیقت ضد مجاز کرسی تخت خرد
قزل ارسلان نام پادشاهی بود که ظهیر فاریابی مدح او نموده اخلاص بی‌ریا هیچ کردن و بی‌ریا
بیم‌ها و ... سر راه کلاه تاج لبس پوشش و لباس
مفلس بی‌چیز پروردگار پرورنده توانا با قدرت فرمانده
حاکم لطف در اینجا لزوم فیض سوز مراد سوزش دل عرصه وسعت میدان
رودبار نام شهری است هول ترس تبسم آهسته خندیدن شگفت تعجب داور حاکم

چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود ۲۳

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا ۲۴

ره اینست رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب ۲۵

نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش ۲۶

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان ۲۷

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش ۲۸

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند ۲۹

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار ۳۰

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت ۳۱

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش ۳۲

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم ۳۳

کزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند ۳۴

وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست ۳۵

اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواره ره خویش گیر ۳۶

فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه ۳۷

ز مستکبران دلاور بترس — وزان کو نترسد ز داور بترس ۳۸

دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب ۳۹

خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور ۴۰

[illegible]

خسرو[۲۳] ملک و امام عادل و نام پادشاهی بود از کیان یاور یاری کننده طریقت[۲۵] پاکیزه کردن باطن من فرهنگ سهد کام قدم در کام و کام بکسر خطیت کام بمعنی مقصد و حاجت نصیحت[۲۶] پند دادن و عبرت سودمند مفید نزع[۲۷] جان کندن روان جان نوشیروان نام پادشاهی بود عادل در زمان پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم و مخفف نوشین روان است بمعنی جان شیرین میگویند که نام هم نوشین روان بود ملحاظ اینمعنی طرکیبرت استعمال بتخفیف نون نوشیروان شده درویش[۲۸] در بنجا مراد عاجز و محتاج شبان[۲۹] چوپان محتاج[۳۰] حاجتمند رعیت[۳۱] عامه مردم تابع و باج رسا ریش[۳۲] زخمی و خسته مستقیم[۳۳] راست فراخی[۳۷] گشادگی مرز زمین رضا[۳۶] خوشنودی یکسواره تنها مستکبر[۳۸] تکبر کردن کشور[۳۹] هفتم حصه زمین و جزیره جور[۴۰] ظلم غور[۴۰] قعر زمین و ... ته زمین را نیز گویند

۴۱ رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

۴۲ مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

۴۳ مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

۴۴ شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

۴۵ بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

۴۶ مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

۴۷ گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

۴۸ بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

۴۹ خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل طفل و زن

۵۰ چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

۵۱ از آن بهره ور تر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست

۵۲ چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

۵۳ بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند

۵۴ خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار

۵۵ بد اندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

۵۶ ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

۵۷ نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی

۵۸ مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش بر آورده باید ز بن

---

۴۱ سلطنت پادشاهی مراعات نگهداشتن یکدیگر دهقان رئیس ده کشاورز و برزگر معرب دهکان
۴۳ مروت مردمی و مردانگی شیرو ۴۴ نام پسر هرمز که عاشق بر شیرین بود شیرویه نام پسر او نیت ۴۵ آهنگ
صلاح بهتری و نیکی ضد فساد که بمعنی بد است سمر ۴۷ فسانه و افسانه گفتن شمشیر ۴۹ معروفست
و حاجت به بیان نیست نوبت وقت غربت مسافرت ترحم مهربانی کردن تربت خاک
گور و قبر معمار عمارت ساز خونخوار آزارنده و ظالم خلق بمعنی مخلوق این لفظ برکسیرین
استعمال کنند ریاست بمعنی سرداری خطا مشهور کارپرور کارکننده بدپروردن بد عادت نمودن خصم
دشمن مکافات پاداش دادن مآل مشهور است

۵۹ مکن صبر بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست

۶۰ سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

۶۱ چه خوش گفت بازارگان اسیر | چو گردش گرفتند دزدان به تیر

۶۲ چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان

۶۳ شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست

۶۴ کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

۶۵ نکو بایدت نام و نیکی قبول | نکو دار بازارگان و رسول

۶۶ بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوئی بعالم برند

۶۷ تبه گردد آن مملکت عنقریب | کز او خاطر آزرده گردد غریب

۶۸ غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست

۶۹ نکو دار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیب شان بر حذر باش نیز

۷۰ ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست

۷۱ قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر

۷۲ چو خدمتگذاریت گردد کهن | حق سالیانش فراموش مکن

۷۳ گر او را هرم دست قدرت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

۷۴ شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو برسمش قلم در کشید

۷۵ چو شد حالش از بینوائی تباه | نبشت این حکایت به نزدیک شاه

صبر شکیب . بازارگان تاجر و سوداگر . تیر بندی جنگل اسپان وغیره دریجا مراد جماعت . خست مراد دل آزرد . رسم دستور و وظیفه . مملکت پادشاهی . عنقریب عن از قریب نزدیک کشت در فارسی یعنی زود مستعمل . غریب مسافر . سیاح بسیار راه رفتنده . جلاب بسیار کشنده . ضیف مهمان . حذر پرهیز کردن . قدر مرتبه . قدیم دریجا مراد سابق . زی بیو فائی . هرم پیری . قدرت توانائی . کرم بخشودن . شاپور یکی از حاکران خسرو پرویز مصوره که واسطه العود در میان شیرین و خسرو . اسم نام . بینوائی بی سامانی . تباه خراب و بد و بد حالی . نبشت یعنی تحریر کرد . حکایت قصه و داستان و سخن

76 که ایشاه آفاق تسخیر بعدل / اگر مرزبانم تو مالی بفضل
77 چو بیند ز تو گردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
78 غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون مکن از کشورش
79 تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
80 وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و بسقلاب و روم
81 هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس گماشت
82 که گویند برگشته باد آن زمین / کز او مردم آیند بیرون چنین
83 عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
84 چو مفلس فرو برد گردن بدوش / از او بر نیاید دگر جز خروش
85 چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید بر او ناظری بر گماشت
86 ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
87 خدا ترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
88 بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نه بینی امین
89 دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
90 چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
91 چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
92 یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
93 بر آوردن کار امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
94 نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل

بذل دادن و بخشودن و در باختن [illegible] و در فارسی یعنی پنهان بوم جا و مقام و منزل
و ملوا زاد بوم جای پیدایش صنعان نام شهریست و در شعر باسقاط نون مستعمل سقلاب ۵
نام شهریست [illegible] روم نام ملکی و شهریست عمل کار و عهده [illegible] دوش دوشنه بازو
خروش شور و فریاد مشرف خبردار و نگاه دارنده امانت [illegible] ناظر بیننده
[illegible] فرستادن امانت گذار امین جنس گونه هم جنس یک گونه هم قلم
یک قلم همدست شریک دزد [illegible] باک دهشت کاروان قافله سلیم سالم
فرستاده [illegible] معزول [illegible] قید بند کردن بندی مقید طناب رسن

حکایت

95 بفرمان بران بر شه دادگر … پدروار خشم آورد بر پسر

96 گهش میزند تا شود دردناک … گهی میکند آبش از دیده پاک

97 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر … وگر خشم گیری شوند از تو سیر

98 درشتی و نرمی بهم در بهست … چو رگزن که جراح و مرهم نهست

99 جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش … چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

100 چو یاد آیدت عهد شاهان پیش … همین نقش برخوان پس از عهد خویش

101 نیامد کس اندر جهان کو بماند … مگر آنکزو نام نیکو بماند

102 نمرد آنکه ماند پس از وی بجای … پل و خانی و خوان و مهمان سرای

103 هر آنکو نماند پسش یادگار … درخت وجودش نیاورد بار

104 وگر رفت و آثار خیرش نماند … نشاید پس از مرگش الحمد خواند

105 چو خواهی که نامت بود جاودان … مکن نام نیک بزرگان نهان

106 همین کام و ناز و طرب داشتند … به آخر برفتند و بگذاشتند

107 یکی نام نیکو ببرد از جهان … یکی رسم بد ماند ازو جاودان

108 بسمع رضا مشنو ایذای کس … وگر گفته آید بغورش برس

109 گنه کار را عذر نسیان بنه … چو زنهار خواهند زنهار ده

110 گر آید گنه کاری اندر پناه … نه شرطست کشتن باول گناه

111 چو باری بگفتند و نشنید پند … وگر گوشمالش بزندان و بند

112 وگر پند و بندش نیاید بکار … درخت خبیث است بیخش برآر

فرمانبر تابع و چاکر فرمان بران جمع واز مثل سار یعنی مانند دردناک ضد او در د سیر آسوده خلق خصلت خلق مردمان ذکر و تحقیق آن سابق گذشت پل جسر را میگویند خانی چشمهٔ آب وجوض انبار برگزیدن در اینجا مراد بخشش حسنه یعنی الحمد مراد سورهٔ فاتحه طرب شادی وخوشی جاودان همیشه سمع شنوائی در اینجا مراد گوش ایذا رنجانیدن غور زمین پست و زمین تهامه و نزدیکی بن و آب فرو خوردن و تک و منع هرچیز در اینجا مراد بانتها می کار رسیدن گنهکار عاصی عذر بهانه نسیان فراموشی زنهار امان پند نصیحت خبیث پلید ضد طیب

۱۱۳ چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی

۱۱۴ که سهل است لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

۱۱۵ ز دریای عمان برآمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی

۱۱۶ عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم

۱۱۷ جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

۱۱۸ به هیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

۱۱۹ دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق و او در میان سوخته

۱۲۰ بشهری درآمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار

۱۲۱ که طبعی نکونامی اندیش داشت — سر عجز در پای درویش داشت

۱۲۲ بشستند خدمتگزارانش — سر و تن بحمامش از گرد راه

۱۲۳ چو بر آستان ملک سر نهاد — نیایش کنان دست بر بر نهاد

۱۲۴ درآمد بایوان شاهنشهی — که بختت جوان باد و دولت رهی

۱۲۵ نرفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی

۱۲۶ ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

۱۲۷ ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

۱۲۸ سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شاه آستین برفشاند

۱۲۹ پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد

تأمل عاقبت کار اندیشیدن عقوبت در شکنجه کشیدن و شکنجه بدخشان نام شهریست عمان نام شهریست که بکناران دریای شوراست هامون میدان هیکل صورت قوی قوت دار تناور جسیم برگ سامان و توشه رقعه پیوند حراق آب سخت شور دریجا مراد حرارت و گرمی ناحیه جانب عجز ناتوانی حمام گرمابه آستان درگاه نیایش آفرین و دعا ایوان ایوانست مراد بام رهی فرمانبردار غلام و چاکر منزل دریجا مراد جای آسیب گزند خرابات شراب خانه پیرایه زیور و غیره راضی مشهور است نطق سخن گفتن و سخن آستین فشاندن مسرور شدن حسن نیکی اکرام گرامی کردن دریجا مراد تعظیم است

۱۳۱ زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
۱۳۲ بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان برگذشت
۱۳۳ ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک اینچنین کس سزد
۱۳۴ ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من
۱۳۵ بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
۱۳۶ برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
۱۳۷ چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل
۱۳۸ نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
۱۳۹ چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیکسال باید که گردد عزیز
۱۴۰ بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
۱۴۱ ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
۱۴۲ نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
۱۴۳ برای از بزرگان مهش دید بیش — نشاندش زبر دست دستور خویش
۱۴۴ چنان حکمت و معرفت کار بست — که در امر و نهیش درونی نخست
۱۴۵ درآورد ملکی بزیر قلم — که زو بر وجودی نیامد الم
۱۴۶ زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست
۱۴۷ حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید
۱۴۸ ز روشن دل ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
۱۴۹ ندید آن خردمند را رخنه‌ای — که در وی تواند زدن طعنه‌ای

[illegible]

... آمدن و از سفر باز آمدن گوهر در اینجا مراد ذات و اصل زاد و بوم جای پیدایش یعنی مولد سرگذشت قصهٔ ماضیه
قربت نزدیکی دستور وزیر تدریج درجه بدرجه رسانیدن هنر ... انجمن مجلس و بزم در اینجا مراد اهل مجلس
... اندازه غم ... قاضی حاکم ... کننده حاجت و شرع ... خصومت متخاصمین
... نظر ... سجل مراد در اینجا نوشته که قاضی در آن حکم الفصل ... و دعوی و غیره نویسد
دستاربندان کنایه از اشراف و اعیان و علما و فضلا و اهل دل سوفار دهن تیر شست زه که در آن ...
... در اینجا مراد است پرتاب انداختن یوسف نام پیغمبری بود پسر حضرت یعقوب علیه السلام ...
... کشف برهنه کردن و ظاهر کردن ... معرفت شناختن ... در اینجا ... طعنه عیب گفتن

۱۴۹ امین و بد اندیش طشتند و مور — نشاید در او رخنه کردن بزور
۱۵۰ ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام
۱۵۱ دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و مه از سه دیگر بری
۱۵۲ دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آئینه همتای خویش
۱۵۳ سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد تن
۱۵۴ چو دیدند کاو هست خلقش نکوست — بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
۱۵۵ در او هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر
۱۵۶ از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی
۱۵۷ چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
۱۵۸ وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان
۱۵۹ وزیر اندرین شمه راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد
۱۶۰ که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست
۱۶۱ شنیدم که با بندگانش سر است — خیانت پسند است شهوت پرست
۱۶۲ سفر کردگان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند
۱۶۳ نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه
۱۶۴ مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم
۱۶۵ به پندار نه این سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود
۱۶۶ ز فرمان برانم کسی گوش داشت — گر ایشان دو یک تن دآغوش داشت
۱۶۷ من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنان کازمودم تو نیز آزمای

[illegible]

۱۴۹ امین امانت دار و عهده داریست که جمیع امور عمال در عایا نگاه دارد و حفاظت همه کند طشتند مشهور طاس ۱۵۰ طلعت دیدار خورشید دیدار مراد خوبصورت ۱۵۱ پیکر صورت و نقش حور زنان خوش چشم و در فارسی بمعنی مفرد مستعمل ۱۵۳ شمشاد درختی است خوش قد محبوبان را با آن تشبیه دهند ۱۵۴ هواخواه دوست و مایل ۱۵۵ میل بشر خواهش انسانی مراد عشق و محبت شر بدی ۱۵۶ شمه بوی و درینجا مراد اندک خیانت پلیدی و پلید شدن ۱۶۱ شر میل و خواهش شهوت خواهش نفس ۱۶۲ لاابالی باک ندارم صیغه متکلم مضارع منفی از باب مفاعله در فارسی بمعنی شوخ و بی باک مستعمل است ۱۶۳ خیره روی بی شرم و بدروی ۱۶۶ قیاس یقین مشو سخنی تا حکیمک در دل راست نشنید

۱۶۷ بنا خوب صورتی سرشتی بداد | که بد مرد را نیک رویی مباد
۱۶۸ بد اندیش را خرده چون دست یافت | درون بزرگان بآتش بتافت
۱۶۹ بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
۱۷۰ ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر
۱۷۱ غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
۱۷۲ که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد نامردی بود
۱۷۳ میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد بتیرش مزن
۱۷۴ بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش
۱۷۵ ازو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
۱۷۶ کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
۱۷۷ ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
۱۷۸ دل است ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
۱۷۹ نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رای هشیار مرد
۱۸۰ که ناگه نظر زی یکی بنده کرد | پری چهره در زیر لب خنده کرد
۱۸۱ دو کس را که باشد بهم جان و هوش | حکایت کنانند ایشان خموش
۱۸۲ تو دانی که صاحب نظر زیر زیر | نگردد چو مستسقی از دجله سیر
۱۸۳ ملک را گمان بدی راست شد | بسودا بر و خشمگین خواست شد
۱۸۴ هم از حسن تدبیر و رای تمام | بآهستگی گفتش ای نیک نام
۱۸۵ ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم

۱۶۷ دشمن بعوض [illegible] یافت [illegible] ۱۷۰ [illegible] ۱۷۱ [illegible] ۱۷۲ [illegible] ۱۷۳ [illegible] ۱۸۲ [illegible] صاحب نظر [illegible] از دجله [illegible] و پنهان [illegible] مستسقی [illegible]

۱۶۷ سرشت ۱۶۸ پیدا کردن ۱۶۹ خرده عیب ۱۶۹ دست یافت مراد مطلع شد ۱۷۰ مرجل واسی که در هندی آنرا هتیه گویند
۱۷۱ غضب خشم ۱۷۲ سکون قرار و آرام دربنجا مراد تحمل است دست در پیش داشت مراد مانع میشد ۱۷۳ نامردی دربنجا
مراد پشیمانی ۱۷۴ تیر مشهور تیرکمان ۱۷۶ قرین نزدیک ۱۷۸ قول دربنجا اطلاق مصدر بمعنی مفعول است یعنی مقوله
نیوشیده شنیده ۱۸۰ نظر کردن دیدن و خیال کردن و در خیال داشتن چیزی را خلل رخنه ۱۸۱ زی درنجا معنی طرف و جانب
۱۸۲ خموش مخفف خاموش است ۱۸۳ زیر نقیض بالا و کسره و جزو پنهان و پوشیده اما دربنجا مراد معنی پوشیده
و پنهان است و بتکرار لفظ زیر مخفی بود بدین معنی ۱۸۴ سودا خلطی را گویند از مفاسد مزاج و در عرف دیوانگی و خلل دماغ
۱۸۳ مستسقی خداوند استسقا و استسقا مرضی است که بسبب آن آب بسیار خورد و سیر نشود دجله رود خانه

۱۸۷ همان کردمت زیرک و هوشمند | بدانستمت خیره و ناپسند
۱۸۸ چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
۱۸۹ که چون بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا داردم اندر حرم
۱۹۰ برآورد سر مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان
۱۹۱ مرا چون بود دامن از جرم پاک | نیاید ز خبث بداندیش باک
۱۹۲ بخاطر نرم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
۱۹۳ شهنشه برآشفت کاینک وزیر | تأمل مندیش و حجت مگیر
۱۹۴ تبسم کنان دست بر لب گرفت | کز او هرچه گوید نیاید شگفت
۱۹۵ حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
۱۹۶ من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاندش زیر دست منش
۱۹۷ چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | نداند که دشمن بود در پیم
۱۹۸ مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که در عز من ذل اوست
۱۹۹ بر اینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش بر بنده داری نخست

حکایت بر سبیل تمثیل

۲۰۰ مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر برو می آفتاب
۲۰۱ نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر
۲۰۲ ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
۲۰۳ بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست
۲۰۴ براندا ختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت

زیرک ف ۱۸۷ عاقل خیره ف در اینجا مراد بیهوده و نادان مرتفع ۱۸۸ بلند و عالی پایه ف مرتبه گهر ۱۸۹ ف اصل و نژاد لاجرم ناچار خیانت ناراستی حرم ف درون خانه جرم ۱۹۱ ف گناه خبث بکسره در عقب کسی بد گفتن و بضم عیب ۱۹۲ گمان شهنشه و شهنشاه ف پادشاه بزرگ آشفت ف رنجید تعلل بهانه گرفتن و بچیزی مشغول گردانیدن حجت ف دلیل تبسم ۱۹۴ زیر لب خندیدن شگفت ف تعجب ساعت اندک زمان در اینجا مراد زمان انگاشتم ف دانستم فضیلت ف افزونی و هنر و بلندی و درجه عز ۱۹۸ ف ارجمندی ذل ف خواری حدیث ۱۹۹ ف سخن ابلیس ۲۰۰ لقب عزازیل قامت ف قد صنوبر درخت نازبو را گو نظیر ۲۰۱ ف مشابه و مانند قمر ف ماه سهمگین ۲۰۲ ترسناک و مهیب گرمابه حمام بنگاشتند ف نقش کردند کف در اینجا مراد دست ۲۰۳ لیکن عداوت

۲۰۵ مرا هم چنین نام نیکست لیک — ز علت نگوید بد اندیش نیک

۲۰۶ دزدی که جاه من آتش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

۲۰۷ ولیکن بیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بی‌گناه

۲۰۸ چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرف گیران چه غم

۲۰۹ نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان

۲۱۰ اگر محتسب گردد آن را غم است — که سنگ ترازوی بارش کم است

۲۱۱ ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی برفشاند

۲۱۲ که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری

۲۱۳ ز خصمت همانا که نشنیده‌ام — نه آخر بچشم خودت دیده‌ام

۲۱۴ کزین زمره خلق در بارگاه — نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه

۲۱۵ بخندید مرد سخن گوی و گفت — حق است این سخن حق نشاید نهفت

۲۱۶ درین نکته‌ای هست اگر بشنوی — که حکمت روان باد و دولت قوی

۲۱۷ نه بیند که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

۲۱۸ مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

۲۱۹ ز دیدار ایشان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند و زیب

۲۲۰ مرا هم چنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود

۲۲۱ در اینجا بیم رشته باید کفن — که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

۲۲۲ مرا هم چنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود

۲۲۳ دو رشته درم در دهان داشت جا — چو دیواری از خشت سیمین بپا

علت ۲۰۵ بیماری درینجا مراد وجه و سبب. آتش ۲۰۶ مراد از دو غرب. حرف گیر عیب گیر. عامل کارکننده درینجا مراد ازکسیکه تحصیل باج کند. غش درینجا مراد خیانت. رفع مراد معزول کردن. دیوانی متعلقان دیوان شاه. محتسب ۲۱۰ کسیکه مقرر شود و باشد که تا باز داشتن از فعل بد مردم. ترازو میزان. بار انبار. خیره ۲۱۱ فرومانده و متحیر. مجرم ۲۱۲ گناه کار. زرق مکر و فریب. زبان آوری چرب زبانی. جرم گناه. بری پاک. خصم ۲۱۳ دشمن. زمره ۲۱۴ گروه. نهفت ۲۱۵ پوشیده اما درینجا معنی مصدری مقصود است یعنی پوشیده داشتن. نکته ۲۱۶ سخن لطیف. قوی زورآور. دستگاه قدرت. حسرت ۲۱۷ دریغ و پشیمانی. لهو و لعب بازی. شکیب ۲۱۹ صبر. سرمایه اصل مال. گلفام ۲۲۰ رنگ. بلورین ساخته از بلور مراد است صاف و شفاف. کفن جامه مرده. دوک ۲۲۱ میل آهنی که بدان ریسمان ...

۲۲۴ بگوی نکو کن بوقت سخن / بهفتاد و یک با تو جستم کهن
۲۲۵ دوتا زان نخبیرشت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
۲۲۶ برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این عمر نیز
۲۲۷ چو دانشور این در معنی بسفت / بگفتا گزین نه محالست گفت
۲۲۸ در ارکان دولت نگه کرد شاه / گزین خوبتر لفظ و معنی بخواه
۲۲۹ کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
۲۳۰ بعقل از ره آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
۲۳۱ به شد فی سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ
۲۳۲ ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
۲۳۳ نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
۲۳۴ بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
۲۳۵ بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
۲۳۶ چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
۲۳۷ از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعد است و بس
۲۳۸ خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
۲۳۹ بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه بیکساله راه
۲۴۰ طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
۲۴۱ خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
۲۴۲ خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده

[illegible]

۲۲۴ جبر پل حسرت ۲۲۵ پشیمانی تلف ملیت شدن دانشور خداوند دانش ۲۲۸ ارکان کرانهای قوی‌تر چیزی درینجا مراد معتمدان و امرا لفظ آنچه آدمی از زبان راند معنی آنکه مقصود دلش باشد ۲۲۹ شاهد محبوب و گواه شاهدی دلیل آوردن ۲۳۰ عقل دانش آهستگی نرمی و دیری سبک ضد گران درینجا مراد شتاب ۲۳۲ صاحب یار در فارسی بمعنی خداوند شایع است غرض خواست و قصد صاحب غرض مراد که کار بندی مراد عمل نمائی ۲۳۳ تشریف بزرگ کردن و خلعت دستور وزیر ۲۳۸ خدیو پادشاه ۲۴۰ طمع امید و حرص نیک اختر ستاره نیک مراد طالع بال بازو همای جانوریست که سایه آن بر سر هر که افتد پادشاه شود ۲۴۱ خرد عقل اقبال رو آوردن درینجا مراد طالع و در فارسی بمعنی غرض و دولت

۲۴۲ دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

۲۴۳ صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

۲۴۴ خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه

۲۴۵ سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی

۲۴۶ نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار

۲۴۷ تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست

۲۴۸ چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

۲۴۹ ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو می گریزند چندین ملک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

۲۵۱ اگر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

۲۵۲ اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

۲۵۳ وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

۲۵۴ گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

۲۵۵ تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

۲۵۶ که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد لشکر بیگنه را گزند

۲۵۷ نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان

۲۵۸ چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دست برد

۲۵۹ کزان پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار

۲۶۰ که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد

[illegible]

دعاگو خواهنده از خدا ۲۴۳ کشش کشتن ۲۴۴ شکوه دبدبه و کر و فر غوغا بانگ و شور و فریاد ستوه ملول
عاجز و باز مانده ۲۴۵ غرور فریفتن و فریب و در فارسی بمعنی تکبر کردن کسی ۲۴۵ تحمل بار برداشتن ۲۵۱ شرع
راه پیدا کرده نمد احیت بندگی بندگان فتوی حکم قاضی ۲۵۳ تبار خویش و قبیله راحت آسایش *
۲۵۴ ستمکاره ظالم تاوان جرم و خیانت و غرامت و زیان و عوض و بدله ۲۵۵ اقلیم بخشی از هفت بخش زمین ۲۵۶ حصار
قلعه ۲۵۷ احوال جمع حال و حال آنچه او بر آن باشد ممکن آنکه دست دهد ۲۵۸ خساست فرومایگی کردن ان
دست برد دست بردن مراد تصرف کردن زار گریستن بسیار گریستن ۲۶۰ مسکین درویش و ضعیف ما
و بیچاره غربت مسافری متاع رخت و ناز ظالم ستم کننده

۲۶۱ بیندیش از آن طفلک بی‌پدر / وز آه دل دردمندش حذر

۲۶۲ بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

۲۶۳ پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

۲۶۴ بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست

۲۶۵ بمرد از تهیدستی آزاده مرد / ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

۲۶۶ شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر

۲۶۷ یکی گفتش ای خسرو نیک روز / ز دیبای چینی قبائی بدوز

۲۶۸ بگفت اینقدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است

۲۶۹ نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

۲۷۰ چو همچون زنان حله در بر کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم

۲۷۱ مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست

۲۷۲ خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آذین و زیور بود

۲۷۳ سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه

۲۷۴ چو دشمن خر روستائی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد

۲۷۵ مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

۲۷۶ مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

۲۷۷ رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

۲۷۸ به بیرحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

[illegible]

طفلک ۲۶۱ طفل خرد حذر پرهیز بدن و پرهیز بسا ۲۶۲ بسیار الف زاید تطاول ۲۶۳ کردن کشتی کردن و تکبر و دست دراز کردن اما مراد اینجا دست درازی ستاند ۲۶۴ بگیرد گدا درویش سائل هردر آستر ۲۶۶ ضد ابره قبا پوشیدنی است مشهور ستر ۲۶۸ پوشیدن آسایش آرام خراج باج زینت ۲۶۹ آرایش حله ۲۷۰ ازار و چادر دفع دور شدن و کردن آز ۲۷۱ آرزو خواهش هوا خواهش خزاین ۲۷۲ جمع خزانه که بمعنی گنجینه است آذین زیب و آرایش و طرز و روش روستائی دهقانی باج مالیکه پادشاه از رعیت بگیرد ده یک دهم حصه مخالف ۲۷۵ دشمن مروت ۲۷۶ جوانمردی افتاده عاجز و زبون دون کینه و بد بر میوه رحم ۲۷۸ مهربانی بار ... بیخ بمعنی بر هم آمده

۲۷۹ کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
۲۸۰ اگر زیردستی درآید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
۲۸۱ چو شاید گرفتن به نرمی دیار — به پیکار خون از مشامی میار
۲۸۲ بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

۲۸۳ شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسرچشمهٔ بر بسنگی نبشت
۲۸۴ بدین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند
۲۸۵ گرفتیم عالم بمردی و زور — ولیکن نبردیم با خود به گور
۲۸۶ چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس
۲۸۷ عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را

۲۸۸ شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
۲۸۹ دوان امدش گله بانی به پیش — شهنشه برآورد تعلش ز کیش
۲۹۰ به صحرا دراز دشمنان داریاک — که در خانه باشد گل از خاک پاک
۲۹۱ برآورد چوپان بد دل خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش
۲۹۲ من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم
۲۹۳ ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
۲۹۴ ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش

---

۲۷۹ برد میوه ۲۸۰ ز پا افتادن عاجز شدن ۲۸۱ پیکار جنگ مشام بینهای موی جمع مسم ۲۸۲ سراسر همه ۲۸۳ جمشید نام یکی از سلاطین عجم که مشهور است سرچشمه چشمه سرزایدت ومیگویند که سر بمعنی کناره است ۲۸۴ دم زدند توقف کردند مراد قرار گرفتند ۲۸۷ عدو دشمن سرگشته پریشان پیرامن گرداگرد ۲۸۸ دارا پادشاهی بود در ایران که بجنگ سکندر رومی از دست سرهنگان خود کشته شد فرخ مبارک وتبر وهمون گله رمه جانوران این لفظ بتشدید وتخفیف هر دو آمده گله بان محافظ گله نعلق تیر وکمان کیش ترکش ۲۹۰ صحرا میدان ودشت ۲۹۱ چوپان راعی هلاک مادکشتن ۲۹۲ مرغزار جائیکه در انجا مرغ بسیار شود ومرغ گیاهیست که آنرا در هندی دوب گویند ۲۹۳ نکوهیده زشت وبد ۲۹۴ سروش فرشته وان نام جبرئیل وغیره فرشتگان است در اینجا مراد آواز زه چله کمان

۲۹۵ نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز یاران نشاید نهفت

۲۹۶ نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن ندانند شهنشه ز دوست

۲۹۷ چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست

۲۹۸ مرا بارها در حضر دیده — ز خیل و چراگاه پرسیده

۲۹۹ کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمیدانیم از بداندیش باز

۳۰۰ توانم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آرم از صد هزار

۳۰۱ مرا گله‌بانی بعقل است و رای — تو هم گله خویش داری بپای

۳۰۱۱ در آن دار ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر پادشاهان در حق رعیت

۳۰۲ تو کی بشنوی ناله دادخواه — بکیوان برت کله خوابگاه

۳۰۳ چنان خسب کاید فغانت بگوش — اگر دادخواهی برارد خروش

۳۰۴ که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کو میکند جور تست

۳۰۵ نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید

۳۰۶ دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغی بدست است فتحی بکن

۳۰۷ بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

۳۰۸ طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

۳۰۹ خبر یافت گردنکشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق

۳۰۱۱ تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان برار

مرعی چراگاه و مرغزار نصیحت پند دادن محمود ستوده شده مهتری سرداری کهتر خرد
حضر نزدیکی و درگاه ضد سفر خیل اسبان نامور مهر محبت و شفقت نامور نامی و مشهور دار
خانه خلل گشادگی و رخنه غم اندوه ناله سوز و زاری کیوان نام زحل که بر هفتم فلک است کله پرده
فغان شور و ناله که از درد و الم باشد و گویند که مخفف افغان که بمعنی شور و فریاد است دور گردش در اینجا
مراد عهد و زمان کاروانی هر که در قافله میباشد فتح گشادن رشوت مشهور است آنکه برای ساز داری
کار خود ناحق کسی دهند آنرا بفارسی پاره گویند عشوه فریب بگسل ببر و دور کن گردنکش مراد در اینجا
از پادشاه است عراق نام کشوریست در ایران طاق مراد محراب که در عمارت دار ۱۴

٣١٢ دل دردمندان برآور ز بند / که هرگز نباشد دلت دردمند
٣١٣ پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
٣١٤ تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز
٣١٥ ستاننده داد آن کس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت ملوک پیشین بر مسکینان

٣١٦ یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
٣١٧ که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش جوهری
٣١٨ بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود از روشنائی چه روز
٣١٩ قضا را درآمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال
٣٢٠ چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
٣٢١ چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق
٣٢٢ بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب یتیم
٣٢٣ بیکهفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
٣٢٤ فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان
٣٢٥ شنیدم که میگفت و باران دمع / بعارض فرو میدویدش چو شمع
٣٢٦ که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
٣٢٧ مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوه گین
٣٢٨ خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نگردند

خنک ٣١٤ سرد و خوش در اینجا مراد خوش اهل ٣١٦ خداوند و سزاوار ابن پسر عبدالعزیز نام پادشاهی بود عادل که او را عمر نیز میگفتند جرم ٣١٨ تن و گونه فروز را است از افروختن در اینجا مراد فروزنده قضا را ٣١٩ در عرف و محاوره فارسی یعنی ناگاه بدر ماه تمام سیما نشان و علامت و در فارسی یعنی پیشانی و جبین هلال بالکسر ماه نو خلق گلو و نای تاراج غارت ملامت ٣٢٤ نکوهش دمع ٣٢٥ اشک عارض رخسار و شمع مشهور است که از موم سازند پیرایه ٣٢٦ زیور شهری باشنده شهر اسم منسوب است بیای نسبت و میگویند یای وحدت است فگار زخمی اندوه ٣٢٧ و کین غمگین و ملول آسایش آرام گزیند در اینجا مراد اختیار نماید است

٣٢٩ نگردند در نعمت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
٣٣٠ اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
٣٣١ اگر زنده دارد شب دیرباز / بخسبند مردم بآرام و ناز
٣٣٢ بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
٣٣٣ کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
٣٣٤ یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش

مثل

٣٣٥ مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
٣٣٦ مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
٣٣٧ دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
٣٣٨ چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
٣٣٩ نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
٣٤٠ در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم تکله بن سعد زنگی

٣٤١ در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
٣٤٢ بدورانش از خود نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
٣٤٣ چنین گفت یکره بصاحب دلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی
٣٤٤ چو میبگذرد ملک و جاه و سریر / ببرد از جهان دولت الا فقیر
٣٤٥ بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

رغبت خواهش فقیر درویش دیرباز دراز ناز در اینجا مراد آسایش و آرام و جمعیت خاطر است ستودن الله نام ذات او تعالی جل شانه فتنه شور و غوغا و آشوب و آزمایش مهوش محبوب و خوبصورت مه‌عذار [illegible] گویند دوش مانند مراد خوب رو قامت قد [illegible] و [illegible] مجلس محفل دوش شب گذشته راحت آرام نرگس گلی است معروف اینجا کنایه از چشم [illegible] بلبل نام پرنده‌ایست خوش آواز و کثیر النغمه و آنرا هزار دستان گویند می اصل شراب [illegible] سرخ نوشین [illegible] شوریده ویرانه و مست سلطان پادشاه اخبار جمع خبر پیشینه سابق تکله نام یکی از پادشاهان پسر از زنگی نام جد ابوبکر بن سعد سبق [illegible] درگذشتن کنج گوشه عبادت بندگی کردن و [illegible]

۳۴۶ چو بشنید دانای روشن نفس — به تندی برآشفت کای بوالهوس
۳۴۷ طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست
۳۴۸ تو بر تخت سلطانی خویش باش — به اخلاق پاکیزه درویش باش
۳۴۹ ز صدق و ارادت کمر بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار
۳۵۰ قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم
۳۵۱ بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

۳۵۲ شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیک مردی ز اهل علوم
۳۵۳ که پایابم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند
۳۵۴ بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن
۳۵۵ کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت
۳۵۶ چه تدبیر سازم چه درمان کنم — که از غم بفرسود جان در تنم
۳۵۷ برآشفت دانا که این گریه چیست — برین عقل و همت بباید گریست
۳۵۸ ولایت چو باشد غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر
۳۵۹ ترا اینقدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است
۳۶۰ اگر هوشمند است اگر بی خرد — غم او مخور کو غم خود خورد
۳۶۱ مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
۳۶۲ تو تدبیر خود کن که آن پر خرد — که بعد از تو باشد غم خود خورد
۳۶۳ بدین پنج روز اقامت مناز — به اندیشه تا بیر رفتن بساز

نفس دم در اینجا مراد سخن روشن نفس آنکه سخن روشن گوید آشفت رنجید شیخ آنچه در دلق نباشد فقرا را او آن را نیز خرقه گویند ارادت خواهش و خواستن طامات سخنان پراکنده و بیهوده و دعوی و سخنان بیهوده و غیره قدم پای در اینجا مراد عمل دم یعنی نفس است در اینجا مراد سخن نقد آماده کردن و آمادگی صفا روشنی خرقه جامه ایست پاره دوزه پایاب ضد غرقاب در اینجا مراد طاقت و قدرت و توانائی جهد کوشش قلعه مشهور در فارسی آن را باره گویند انجمن مجلسیان و سابق گذشت دست یافت غالب شد درمان علاج فرسود ساییده شد همت دلیری ولایت پادشاهی مشقت رنج و سختی کشیدن اقامت آرام گرفتن بجای

۲۶۳ کرا دانی از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم

۲۶۵ که در تخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال

۲۶۶ کرا جاودان ماندن امید نیست — که گیتی همین جای جاوید نیست

۲۶۷ گر از سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندین شود پایمال

۲۶۸ وزان کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

۲۶۹ بزرگی کزو نام نیکی نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند

۲۷۰ الا تا درخت کرم پروری — که پیشک بر کامرانی خوری

۲۷۱ کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

۲۷۲ یکی را که سعی قدم بیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر

۲۷۳ یکی باز پس خاین و شرمسار — بترسد همی مرد ناکرده کار

۲۷۴ بهل تا بدندان برد پشت دست — تنوری چنین گرم نان نبست

۲۷۵ بدانی گه غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیداد گر و زاهد

۲۷۶ خدادوستی نامی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام

۲۷۷ بصبرش در آن کنج تاریک جای — بکنج قناعت فرو رفت پای

۲۷۸ بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد بدر با سرش

۲۷۹ تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز

۲۸۰ چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده

۲۸۱ درین مرز کین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود

---

۲۶۳ عجم یعنی ماسوای عرب ۲۶۵ زوال گشتن و دور شدن از جایی • ایزد تعالی خدا بزرگ تعالی تعالا بوده است الف را برای ضرورت حذف کردند ۲۶۶ جاودان مخفف جاویدان معنی همیشگی جاوید بمعنی همیشه ۲۶۸ روان جاری و جان مراد معنی اول در مصرع اول و معنی ثانی در مصرع ثانی ۲۷۱ دیوان دفتر حساب منازل مرتبه با و جاه ۲۷۲ احسان نیکی کردن سعی قدم سعی دویدن و جهد نمودن قدم پای سعی قدم مراد کوشش منزلت مرتبه ۲۷۳ خاین خیانت کننده و دزدیده نگاه کننده ۲۷۴ بهل بازا یداست تنور محل نان پختن ۲۷۵ غله درآمد هر چیز از حبوب و نقود ۲۷۶ اقصا کناره و ناحیه و پایان مقام جای ایستادن مراد اینجا محل سکونت ۲۷۷ صبر شکیب ۲۷۹ [illegible] آرزو عارف بشناسنده پاکباز عاشق صادق دریوزه گدایی آز حرص [illegible]

۳۸۲ که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی
۳۸۳ جهان سوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
۳۸۴ گروهی برفتند از آن ظلم عار / ببردند نام بدش در دیار
۳۸۵ گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش
۳۸۶ ید ظلم هر جا که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
۳۸۷ بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
۳۸۸ ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / به نفرت ز ما در مکش روی سخت
۳۸۹ مرا با تو دانی سر دوستی است / ترا دشمنی با منت بهر چیست
۳۹۰ گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
۳۹۱ نگویم فضیلت بنهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
۳۹۲ شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
۳۹۳ وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
۳۹۴ تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
۳۹۵ گر افتد همی دوستی با منت / مگر آنکه دارد خدا دشمنت
۳۹۶ خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
۳۹۷ عجب دارم از خواب آن سنگدل / که شهری بخسپند از او تنگدل
۳۹۸ الا گر هنر داری و عقل و هوش / بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار اندر نگاهداشتن خاطر درویشان

سرپنجگی زورآوری پنجه برتافتن مراد آزردن و رنجانیدن خیره کش ظالم ضعیف کش ظلم ستم کردن عار دراینجا مراد ننگ نفرین لعنت ید دست نوبت درجه را میگویند دراینجا مراد دعوت و در نفرت گرفتن سالار سردار و مالک عزت مرتبه و قدر آشفت رنجید و غضب کرد وجود هستی پریشان شدن دراینجا مراد ذات افتد اتفاق شود دوستی محبت و آشتی را گویند خدادوست خدا را دوست دارنده دراینجا قائل خطاب بذات خویش مینماید از نام او که خدادوست بود فضل افزونی دراینجا مراد احسان عهد ترحم بخشایش نمودن و رحم آوردن میان بند امر است از بستن کوش امر کوشیدن و میگویند که کوش بمعنی سمع و تقدیر آنکه کوش کن یعنی بشنو * این معنی ثانی خوب نمی شود

مهازور مندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان ۳۹۹
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآید به هیچ ۴۰۰
مبر بشکنت پای مردم زجای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای ۴۰۱
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج ۴۰۲
مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی ۴۰۳
تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی تواناتر از وی شوی ۴۰۴
به همت برآر از ستیزنده شور | که بازوی همت به از دست زور ۴۰۵
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند ۴۰۶
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت ۴۰۷
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش ۴۰۸
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا ایستی ۴۰۹
برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت ۴۱۰

حکایت در معنی رحمت برناتوان درحال ناتوانی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق ۴۱۱
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل ۴۱۲
بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم ۴۱۳
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی ۴۱۴
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت ۴۱۵

مهازور بزرگ و میگویند که الف نداشت و معنی بزرگ نمط گروه که بریک کار باشند و نوعی از فکندنی در اینجا مراد گونه و طریق عاجز ناتوان خزینه گنجینه تحمل بردباری همت دلیری مظلوم ستم رسیده ظالم ستمکار دهل مشهور است نقاره خواجه مالک و خداوند و در شعر اکثر جا کنایه از مرد کامیاب است قحط خشکی المعنی بحر مدا است انسال زیرا که بعد ازین سال مرقوم گردیده و اصل معنی قحط خشک سالی دمشق شهریست پای تخت ولایت شام بنا کرده دمشاق بن نمرود زرع آنچه که بزمین روید از دانه افشانده و در فارسی کشت گویند نخیل درخت خرما خوشید بمعنی خشک شد روزن مراد از سوراخ و دریچه است و دودکش را هم روزن گویند

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ ۴۱۶
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی ۴۱۷
شگفت آمدم کو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود ۴۱۸
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی ۴۱۹
بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست ۴۲۰
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید ۴۲۱
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریادخوان ۴۲۲
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست ۴۲۳
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک ۴۲۴
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه ۴۲۵
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق ۴۲۶
من از بی نوایی نیم روی زرد | غم بی نوایان دلم خسته کرد ۴۲۷
نخواهد که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش ۴۲۸
بحمد الله ارچه ز ریش ایمنم | چو ریشی ببینم بلرزد تنم ۴۲۹
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست ۴۳۰
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد ۴۳۱

حکایت

یکی را بزندان درش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان ۴۳۲
شبی دود خلق آتشی برفروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت ۴۳۳

[illegible]

شخ مخفف شاخ ملخ مشهوراست و بهندی آنرا تهندی گویند و آن ملال است درماندگی عاجزی
بغرید بخشم گفت سؤال پرسیدن و خواستن ضد جواب غایت نهایت باک ترس تریاک
پازهر بط مرغابی بطرا ... گویند طوفان افزونی آب و تلاطم آن فقیه فقه دان
و مجتهد آن سفیه نادان ساحل لب دریا غریق آنکه آب از سرش گذشته باشد عضو اندام
بحمد الله سوگند حمد الله یا که باستعانت حمد الله تعالی منغص مکدر و تیره عیش زندگی درد
دردی ... یعنی شادی لقمه آنچه که به حلق فرو برده شود ... رنج زندان
تنبیه خانه بغداد نام شهر است مشهور

[illegible]

434 یکی گفت اندر آن حال زود — که دکان ما را گزندی نبود
435 همانا ندیده کهش که ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس
436 پسندی که شهری بسوزد بنار — اگر چه سرایت بود در کنار
437 بجز سنگدل کی کند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
438 توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد
439 مگو تندرستست رنجوردار — که می پیچد از غصه رنجوروار
440 سبک پی چو یاران بمنزل رسند — نخسپد که واماندگان از پسند
441 دل پادشاهان شود بارکش — چو بینند در گل خر خارکش
442 اگر در سرای سعادت کس است — ز گفتار سعدیش حرفی بس است
443 همینت بسند است اگر بشنوی — اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار اندر عدل و ثمرهٔ آن

444 خبرداری از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم
445 نه آن شوکت پادشاهی بماند — نه آن ظلم بر روستائی بماند
446 خطا بین که بر دست ظالم برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت
447 خنک روز محشر تن دادگر — که در سایهٔ عرش دارد مقر
448 بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسرو عادل نیک رای
449 چو خواهد که ویران شود عالمی — کند ملک در پنجهٔ ظالمی
450 سگالند از نیک مردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
451 بزرگی ازو دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس

۴۳۴ گزند آسیب ۴۳۵ بوالهوس ملازم و ملاحق هوس و پرهوس بو مخفف ابو و ابو یعنی پدر و هوس [illegible] مودت ناقص را گویند ۴۳۶ نار آتش سرا خانه و خانه و غیره ۴۳۷ معده اشکم و روده و آن عضویست که در وی طعام قرار گیرد و هضم شود ۴۳۹ رنجور بیمار رنجوردار محافظ رنجور و غمخوار غصه غم ۴۴۰ تنکدل ضد سنگدل یعنی رفیق المنقلب و آمانده در اینجا مراد پس آینده ۴۴۱ بارکش غمخوار خارکش هیزم فروش ۴۴۳ سمن گلی است خوشبو و سفید آنرا در هند چنبیلی گویند ۴۴۶ مظالم جمع مظلمه بمعنی گناهای ۴۴۷ محشر جای جمع آمدن یعنی روز بازخاست عرش تختگاه خدا تعالی مقر جای ماندن ۴۴۸ بودن قوم گروه مردان ۴۵۰ سگالند اندیشه کنند حذر مراد پرهیز و معنیش ترس ۴۵۱ منت در اینجا مراد سپاس زایل زوال شونده ۱۲

۲۵۰ نه خود خوانده در کتاب مجید / که در شکر نعمت شود بر مزید
۲۵۲ اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
۲۵۴ اگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدائی کنی
۲۵۵ حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
۲۵۶ میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست عامی گله
۲۵۷ چو پرخاش بیند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
۲۵۸ بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
۲۵۹ نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر ظالم و عادل و عاقبت ایشان

۲۶۰ شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
۲۶۱ سپهدار گردن کش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
۲۶۲ پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
۲۶۳ برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
۲۶۴ مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین بر کشند
۲۶۵ پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
۲۶۶ اجل بگسلاندش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
۲۶۷ مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
۲۶۸ بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
۲۶۹ یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد

کتاب مجید یعنی قرآن شریف ۲۵۱ شکر سپاس مزید افزون شدن و کردن ۲۵۲ ملک مشهور است پادشاهی
زوال گشتن و دور شدن از جائی ۲۵۴ جور ستم کردن ۲۵۵ حرام نابایست ضعیف ناتوان قوی
زورآور بارکش درینجا مراد مظلوم ۲۵۶ عامی مردم عام خردله دانه ایست که آنرا در فارسی اسپند گویند
و در هندی رائی ۲۵۷ پرخاش جنگ و پیکار ۲۵۸ انجام انتها و آخرکار ۲۶۰ باختر مغرب ضد مشرق و مشرق را خاور گویند
پیلتن ناورد جنگ ۲۶۶ اجل مرگ طناب رسن وفات درگذشتن درینجا مراد مردن
مقرر ثابت داشته و مخصص کرده ۲۶۷ مر نهایت مر از مرور است بمعنی شمار و حساب
۲۶۸ به افتاد بهبود نظر درینجا مراد عقل است ۱۲ ۵

۴۷۰ ز عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
۴۷۱ بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
۴۷۲ خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش
۴۷۳ بگردون شد از بانگ شادی رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
۴۷۴ خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
۴۷۵ حکایت شنو کودکی نامجوی | پسندیده پی بود و فرخنده خوی
۴۷۶ ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام
۴۷۷ دران ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
۴۷۸ نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
۴۷۹ سر آمد بتأیید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران
۴۸۰ وگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
۴۸۱ طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
۴۸۲ نگویم که بدخواه درویش بود | حقیقت که او دشمن خویش بود
۴۸۳ بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
۴۸۴ که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراکنده شد لشکر از عاجزی
۴۸۵ شنیدند بازارگانان خبر | که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
۴۸۶ بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
۴۸۷ چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت
۴۸۸ ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند

[illegible]

۴۷۰ عاطفت مهربانی درم درهم را گویند که از جنس مس است تیمار غمخواری ۴۷۲ خزاین جمع خزینه بمعنی گنجینه جیش سپاه و لشکر ۴۷۳ رعد آواز برق را گویند و فرشته ایست که ابر را میراند بفارسی آنرا تندر گویند ۴۷۶ ملازم پیوستگی کننده و چاکر بامدادان صبحگاه ۴۷۹ سر سردار سرآمد مراد سردار سران مهتران جمع مهتر جمع سر که بمعنی سر که مقابل پا است ۴۸۰ خراج باج ۴۸۱ بازارگان سوداگران حقیقت ضد مجاز جمع کرد اندوخت گربز محیل و مکار خرز و فرز معرب است بازارگان جمع المجموع بازارگانست بوم زمین و ملک زراعت بمعنی زرع کشت ۴۸۸ ستیزه جنگ و دعا بردن سم ناخن چارپایان را گویند

۴۰

۴۸۹ وفا از که جوید که پیمان گسیخت / خراج از که خواهد که دهقان گریخت
۴۹۰ چو نیکی طمع دارد آن بی صفا / که باشد دعای بدش در قفا
۴۹۱ چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
۴۹۲ چه گفتند نیکان بر آن نیک مرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد
۴۹۳ گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

۴۹۴ یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
۴۹۵ بگفتا گر این مرد بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند
۴۹۶ نصیحت بجا است اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
۴۹۷ که فردا داور برد خسروی / گدایی که پیشت نیرزد جوی
۴۹۸ چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
۴۹۹ که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بکین آن گدا دامنت
۵۰۰ مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار
۵۰۱ که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
۵۲ بزرگان روشن دل نیک بخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
۵۳ بدنباله راستان کژ مرو / وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت جمعیت اوقات درویش راضی

۵۴ مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
۵۵ سبکبار مردم سبکتر روند / حق این است و صاحبدلان بشنوند

۴۸۹ وفا بسر بردن دوستی و عهد و سخن پیمان عهد گسیخت شکست و پاره شد خراج باج ۴۹۰ صفا روشنی قفا پس سر ۴۹۱ نگون خم و کوز و سر در زیر افگنده باشد کن عربی امر بمعنی پیدا شو و در فارسی بمعنی افعل امر از کردن در مصرع اول عربی و در مصرع دویم فارسی ۴۹۳ گمان بمعنی ظن خطا سابق گذشت تدبیر عاقبت کار اندیشیدن ۴۹۴ بن بنیاد و پایان و بیخ درخت و انتهای هر چیز بستان معرب بوستان است ۴۹۶ نصیحت پند دادن بجات رستن کتف شانه گاه ۴۹۷ داور مراد خدا تعالی است خسرو در اینجا مراد پادشاه ۵۰۲ فرزانگی دانشمندی ۵۰۳ دنباله عقب و پس ۵۰۴ ایمن اماله امن است بی ترس اماله بمعنی میل دادن باصطلاح الف را بیا بدل کردنست

۵۰۶ تهی دست تشویش نانی خورد — ملک هم بقدر جهانی خورد

۵۰۷ گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان شام

۵۰۸ غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود

۵۰۹ چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج

۵۱۰ اگر سرفرازی بکیوان برست — و گر تنگدستی بزندان درست

۵۱۱ در آن دم کاجل بر سر هر دو تاخت — نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و کله پوسیده

۵۱۲ شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله

۵۱۳ که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

۵۱۴ سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق

۵۱۵ طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

۵۱۶ بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

۵۱۷ نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

۵۱۸ شرانگیز هم بر سر شر رود — چو کژدم که در خانه کمتر رود

۵۱۹ اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین آدم و سنگ خارا یکی

۵۲۰ غلط گفتم ای یار شایسته خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی

۵۲۱ چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

۵۰۶ تشویش × پریشان کردن و در فارسی غم و اندیشه قدر × اندازه × حاصل × رست داده حاصل شود مردوست
شام ملکی است وسیع مشهور و گذشت کیوان ستاره زحل که بر چرخ هفتم باشد و بعضی فلک را نیز گویند
اجل درینجا مراد موت × دجله × رودخانه و کناره دریا کله × سر × فر × شان و شوکت
مهی × بزرگی × سپهر × آسمان × نصرت × یاری و یاری کردن × وفاق × سازگاری کردن × عراق
نام ملکی است × کرمان × نام ولایتی است در فارس بنا کرده یزدجرد و جمع کرم غفلت مراد بیهوشی
و نادانی × نورزد × کند نورزد × نکند شر × بدی و بدی کردن روی × مس و قلعی که اختر
در هندی اورا کانسه گویند

۵۲۲ نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
۵۲۳ به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
۵۲۴ چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
۵۲۵ سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برو زود برفتن گرو
۵۲۶ کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت / کز و خرمن کام دل بر نداشت
۵۲۷ نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

۵۲۸ گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
۵۲۹ بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
۵۳۰ همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
۵۳۱ تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
۵۳۲ همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
۵۳۳ که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
۵۳۴ تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
۵۳۵ دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام
۵۳۶ یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دگر تا بگردن در افتند خلق
۵۳۷ اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
۵۳۸ نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
۵۳۹ درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کز و بر خوری

آدمی بنسبت فرزندی بآدم دارنده و آدم نام ابوالبشر دد چارپایهٔ درنده انسان مردم دواب جمع دابه و آن چیزیست که بر زمین حرکت کند و در عرف ستور را گویند گرو بردن غالب شدن ثمر زندگانی کردن گزیر سرهنگ و پهلوان و عسس هول ترس و بیم ریش جراحت و بمعنی مراد مجروح محضر آنکه غایب را به نیکی یاد کند نیک محضر نیک دل و نیک ذات حلق نای گلو گز درختی است که بیشتر در کنارهٔ آب و رود خانه روید و آزاد درخت بی ثمر خوانند خزان موسمی را گویند که در آن برگ درختان ریزد خلاف بهار درو مراد درویدن بعد زراعت زقوم درختی است در صحرا میشود و در مذهب تلخ باشد و شیر کند دیده بود و درختی است در دوزخ دالفقیر امیر حسین واعظ مذکور است که درختی در ولایت تهامه که برگهای خورد و میوه تلخ دارد

۵۴۰ رطب ناورد چوب خرزهره بار | چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج و مرد حق‌گوی

۵۴۱ حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
۵۴۲ بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
۵۴۳ چو حجت نماند جفاجوی را | به پرخاش درهم کشد روی را
۵۴۴ بخندید و بگریست مرد خدای | عجب ماند سنگین دل تیره رای
۵۴۵ چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
۵۴۶ بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
۵۴۷ همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
۵۴۸ یکی گفتش ای نامور شهریار | مکن دست ازین پیر دهقان بدار
۵۴۹ که خلقی بدو تکیه دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت
۵۵۰ بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
۵۵۱ مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
۵۵۲ مپندار و دلها بداغ تو ریش | که روز پسین آیدت خیر پیش
۵۵۳ نخفتست مظلوم ز آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
۵۵۴ نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
۵۵۵ بسودا چنان بر دی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست
۵۵۶ ز ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
۵۵۷ مدر پردهٔ کس به هنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ

[illegible]

رطب غرمای تر   خرزهره درهند درخت کنیل   حجاج یوسف حجاج نام امیری بود ظالم او پسر یوسف بود
یعنی حجاج بن یوسف   نطع بساط   حجت برهان و دلیل   پرخاش جنگ   سنگدل و نامهربان و بیرحم   تیره رای
بدرای   لطف دریجا مراد توفیق و عصمت   مظلوم ستم رسیده   عفو درگذشتن از گناه
کرم بخشودن   روز پسین روز قیامت   داغ نشان را گویند دریجا مراد جور و ستم است   دیگران
نترسی دریجا مراد مجرد ع   صبحگاه وقت صبح   پاک اندرون کنایه از مرد دلش ... دا
نام خلطی است دریجا مراد جنون و خشم   دست افشاندن غضب کردن
ابلیس نام شیطان است

558 مزن بانگ بر شیرمردان درشت — چو با کودکان بر نیائی بمشت

559 شنیدم که نشنید و خوش برنخفت — ز فرمان داور که داند گریخت

560 دمی پیش بر من سیاست نکرد — عقوبت بر تا قیامت بماند

حکایت

561 یکی پند میداد فرزند را — نگهدار پند خردمند را

562 مکن جور بر خوردکان ای پسر — که یکروزت افتد بزرگی بسر

563 نمی ترسی ای کودک کم خرد — که روزی پلنگیت برهم درد

564 بخردی درم زور سرپنجه بود — دل زیردستان ز من رنجه بود

565 بخوردم یکی مشت زورآوران — نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار اندر نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان

566 الا تا بغفلت نخسبی که نوم — حرام است بر چشم سالار قوم

567 غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

568 نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

569 یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک

570 چنانش در انداخت ضعف جسد — که میبرد بر زیردستان حسد

571 که شاه ارچه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

شیرمرد پهلوان و دلاور درشت سخت داور الله تعالی فکرت اندیشیدن و اندیشه سیاست در گردن کسی افکندن در اینجا مراد آزار دادن قیامت در اینجا مراد روز رستخیز پند نصیحت و عبرت جور ظلم بسر افتادن آخر شدن غفلت بیهوشی نوم خواب کردن حرام ناشایست سالار سردار قوم گروه از مردان غرض مقصود تلخ مشهور و در هندی کروه گویند مرض بیماری حکایت سخن ملوک جمع ملک یعنی پادشاهان رشته در اینجا نام بیماری که در هندی آنرا نارو گویند دوک سوزن دوروبه که در چرخه میباشد و ماسوره ریسمان بر وی می پیچید در هندی آنرا تکوا گویند ضعف سستی و ناتوانی جسد تن و بدن حسد بدخواهی مردم بلاسبب عرصه کشادگی میان سرای و بساط شطرنج بیدق پیاده و آن مهره خورد شطرنج است که راست میرود و کج میزند

۵۷۳ ندیمی زمین ملک بوسه داد | که عمر خداوند جاوید باد
۵۷۴ درین شهر مردی مبارک دمست | که از پارسایان چو اوئی کمست
۵۷۵ نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
۵۷۶ بخوان تا بخواند دعائی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
۵۷۷ بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم
۵۷۸ بگفتا دعائی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
۵۷۹ شنید این سخن پیر خم بوده پشت | به تندی برآورد بانگ درشت
۵۸۰ که حق مهربانست بر دادگر | ببخشا و بخشایش حق نگر
۵۸۱ دعای منت کی شود سودمند | اسیران مظلوم در چاه و بند
۵۸۲ تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
۵۸۳ ببایست عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
۵۸۴ کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت
۵۸۵ شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
۵۸۶ برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حقیقست اینکه درویش گفت
۵۸۷ بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
۵۸۸ جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
۵۸۹ که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
۵۹۰ ولی همچنان بر دعا داشت دست | که رنجور افتاده بر پای جست
۵۹۱ تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس چون رشته در پا ندید

[illegible]

ندیم ۵۷۳ مصاحب و همنشین عمر زندگانی مبارک ۵۷۴ خجسته و بابرکت مبارک دم درست قول پارسا پرهیزکار مهمات ۵۷۵ جمع مهم که بمعنی کار سخت است مقصود قصد کرده شده مراد مطلب رحمت ۵۷۶ بخشودن خدم ۵۷۷ جمع خادم بمعنی خدمتگار قدم پا دعا ۵۷۸ خواستن رشته درینجا مراد بیماریست که سابق گذشت و ریسمان حق ۵۸۰ درینجا مراد خدا تعالی بخشایش حاصل بالمصدر بمعنی بخشودن آسایش آرام شیخ ۵۸۳ پیر و خواجه صالح نیکوکار و نیک ضد طالح خجالت شرمندگی حق درینجا مراد راست آزاد خلاص شده و خلاص یافته و بی قید و بی عیب رکعت یک استادن در نماز فرازنده ۵۸۹ بلند کننده جنگ ضد مخالفت صلح درینجا مراد موافقت بمان بمعنی بگذار و خلاص کن رنجور ۵۹۰ بیمار طاوس ۵۹۱ نام جانوریست مشهور که در هندی اورا مور گویند رشته درینجا مراد بند

۵۹۲ بفرمود گنجینهٔ گوهرش ‌‌ فشاندند در پای و زر بر سرش
۵۹۳ حق از بهر باطل نشاید نهفت ‌‌ از آن جمله دامن برافشاند و گفت
۵۹۴ مرو با سر رشته بار دگر ‌‌ مبادا که دیگر کند رشته سر
۵۹۵ چو باری فتادی نگهدار پای ‌‌ که یکبار دیگر نلغزد ز جای
۵۹۶ ز سعدی شنو کین سخن راستست ‌‌ نه هر بار افتاده برخاستست

گفتار اندر دولت و نعمت دنیا که بقائی ندارد

۵۹۷ همان ای پسر ملک جاوید نیست ‌‌ ز دنیا وفاداری امید نیست
۵۹۸ نه بر باد رفتی سحرگاه و شام ‌‌ سریر سلیمان علیه السلام
۵۹۹ باخر ندیدی که بر باد رفت ‌‌ خنک آنکه با دانش و داد رفت
۶۰۰ کسی زین میان گوی دولت ربود ‌‌ که در بند آسایش خلق بود
۶۰۱ بکار آمد آنها که برداشتند ‌‌ نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغییر روزگار وانتقال دولت

۶۰۲ شنیدم که در مصر میر اجل ‌‌ سپه تاخت بر روزگارش اجل
۶۰۳ جمالش برفت از رخ دلفروز ‌‌ چو خور زرد شد پس نماند ز روز
۶۰۴ گزیدند فرزانگان دست فوت ‌‌ که در طب ندیدند داروی موت
۶۰۵ همه تخت و ملکی پذیرد زوال ‌‌ بجز ملک فرماندهٔ لایزال
۶۰۶ چو نزدیک شد روز عمرش بشب ‌‌ شنیدند میگفت در زیر لب

۵۹۲ گنجینه خزینه دامن افشاندن ترک دادن ۵۹۴ سر رشته کاریست که همواره کنند من فرهنگ ملا اسعد لغزد پا از پیش بدر رود و وافتد ۵۹۸ سریر تخت سلیمان نام پیغمبری بوده وگذشت علیه السلام بر روی سلام ۵۹۹ بر باد رفت تلف شد و ضایع گردید که بازنگردد بر باد رفتی که در بیت بالای این است یعنی آن باد رفتی است ۶۰۰ بند مکر وخیال و دیگر معنهای بند بسیار است هر محل نوشته خواهد شد ۶۰۲ میر مختصر امیر پادشاه و سردار را نیز گویند اجل بزرگتر بتخفیف لام بمعنی مرگ وگذشت ۶۰۳ جمال خوبی وخوبصورتی رخ چهره ۶۰۴ فرزانه عاقل فوت مینه شدن طب دانائی و علاج بیماری موت مرگ زیر لب گفتن مراد آهسته گفتن

۶۰۷ که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
۶۰۸ جهان گرد کرد و نخورد از برش — برفتند چون بیچارگان از سرش
۶۰۹ پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
۶۱۰ درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
۶۱۱ کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
۶۱۲ در آندم ترا می نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
۶۱۳ که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
۶۱۴ کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن
۶۱۵ بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

۶۱۶ قزل ارسلان قلعه سخت داشت — که گردن بالوند بر می فراشت
۶۱۷ نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
۶۱۸ چنان نادر افتاده در روضه — که بر لاجوردی طبق بیضه
۶۱۹ شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور
۶۲۰ حقایق شناسی جهان دیده — هنرمندی آفاق گردیده
۶۲۱ بگفتا که این قلعه خرم است — ولیکن نپندارمش محکم است
۶۲۲ نه پیش از تو گردن کشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند
۶۲۳ نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا برخورند
۶۲۴ ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

[illegible]

۶۰۷ مصر نام شهریست معروف عزیز ارجمند و کمیاب ۶۰۹ بر درینجا مراد حاصل از سرانجام گذاشتم پسندیده رای دانا مقیم اقامت دارنده درینجا مراد دایم و پیوسته ۶۱۳ آز حرص ۶۱۴ کفن جامه مرده ۶۱۵ پروین ثریا و آن هفت ستاره ایست هور آفتاب ۶۱۶ قزل ارسلان نام پادشاهی بود که ظهیر فاریابی مدح او نموده این نام ترکیست قلعه حصار الوند نام کوهی است در نواحی همدان بسیار بلند ارتفاعش دوازده هزار چشمه آب می آید ۶۱۷ عروسش مرروزن نوکدخدا را تا سه شبانه روز عروس گویند و اینجا مراد معشوق است ۶۱۸ نادر کمیاب روضه مرغزار لاجورد سبز رنگ طبق درینجا مراد صحنک بزرگ بیضه تخم مرغ ۶۱۹ مبارک حضور مرد خوش لقا ۶۲۰ حقایق جمع حقیقت که ضد مجاز است ۶۲۱ محکم استوار ۶۲۴ دوران گردش درینجا مراد زمانه و وقت

چنان روزگارش بکنجی نشاند · که بر یک بشیزش تصرف نماند ۴۲۵
چو نومید ماند از همه چیز و کس · امیدش بفضل خدا ماند و بس ۴۲۶
بر مرد هشیار دنیا خس است · که هر مدتی جای دیگر کس است ۴۲۷

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم · بکسری که ای مالک ملک جم ۴۲۸
اگر ملک بر جم بماندی و تخت · ترا کی میسر شدی تاج و تخت ۴۲۹
اگر گنج قارون بدست آوری · نماند مگر آنچه بخشی بری ۴۳۰

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان‌بخش داد · پسر تاج شاهی بسر بر نهاد ۴۳۱
بتربت سپردندش از تاجگاه · نه جای نشستن نه آماجگاه ۴۳۲
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار · چو دیدش پسر روز دیگر سوار ۴۳۳
زهی ملک و دوران سر در نشیب · پدر رفت و پای پسر در رکیب ۴۳۴
چنین است گردیدن روزگار · سبک سیر و بدعهد و ناپایدار ۴۳۵
چو دیرینه روزی سرآورد عهد · جوان دولتی سر برآرد ز مهد ۴۳۶
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست · چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست ۴۳۷
نه لایق بود عیش با دلبری · که هر بامدادش بود شوهری ۴۳۸
نکوئی کن امسال چون ده تراست · که سال دگر دیگری ده‌خداست ۴۳۹

حکایت در معنی دوام ملک بر پادشاه عادل

بزرگی جهانپرور در حد غور · گرفتی خر روستائی بزور ۴۴۰

قطعه
[illegible] تصرف نماند یعنی قدرت [illegible] ... الب ارسلان [illegible]

گنج ۴۲۵ گوشه. بشیز فلس. تصرف دست درکاری کردن. فضل ۴۲۶ فزونی. شوریده دیوانه. وارث مال مرده گیرنده. جم مخفف جمشید که در سابق گذشت. گنج قارون ۴۳۰ مراد از زر بسیار. الب ارسلان نام پادشاهی بود. تربت قبر. گاه مصرع اول بمعنی تخت و کرسی زرین و در مصرع ثانی بمعنی جای. آماج گاه جائی را گویند که نشان تیر بدان نصب کنند. رکیب ۴۳۴ امالهٔ رکاب. سبک سیر زود رونده. عهد پیمان و وقت در مصرع ثانی از عهد مراد زندگی. مهد گهواره. مطرب سرودگو. عیش زندگانی کردن. دلبر معشوق. بامداد صبح پگاه. شوهر در عربی زوج. ده ۴۳۹ بمعنی قریه در اینجا مراد از مملکت. ده خدا کدخدا و رئیس و بزرگ ده را گویند در اینجا مراد از پادشاه و مالک ده. حد ۴۴۰ در اینجا مراد سرزمین. غور نام شهری و ولایتی

۶۴۱ خران زیر بار گران بی علف / بروز دو مسکین شدندی تلف

۶۴۲ چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

۶۴۳ چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست

۶۴۴ شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار

۶۴۵ سیاهی بدنبال صیدی براند / شبش درگرفت از حشم باز ماند

۶۴۶ بتنها ندانست روی رهی / بنیداخت ناکام شب در دهی

۶۴۷ خری دید پوینده کار کرد / توانا و زورآور و بار بر

۶۴۸ یکی مرد گرد استخوانی بدست / چنان میزدش کاستخوانش شکست

۶۴۹ شهنشه برآشفت و گفت ای جوان / ز حد رفت جورت برین بی‌زبان

۶۵۰ چو زورآوری خودنمائی مکن / برافتاده زورآزمائی مکن

۶۵۱ پسندش نیامد فرومایه قول / یکی بانگ بر پادشه زد بهول

۶۵۲ که بیهوده منگر در این کار خویش / برو چون ندانی پس کار خویش

۶۵۳ بناکس که پیش تو معذور نیست / چو وابینی از مصلحت دور نیست

۶۵۴ ملک را درشت آمد از وی خطاب / بگفتا بیا تا چه بینی صواب

۶۵۵ که پندارم از عقل بیگانهٔ / نه هستی همانا که دیوانهٔ

۶۵۶ بخندید کی ترک نادان خموش / مگر حال حضرت نیاید بگوش

۶۵۷ نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا گشتی با ناتوانان شکست

۶۵۸ جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد / چه دانی که حضران برای چه کرد

۶۵۹ درآن بحر مردی جفاپیشه بود / که دلها از و بحر اندیشه بود

علف خورش حیوان تلف هلاک شدن منعم مالدار سفله کمینه بام ظرف برونی سقف خانه را درینجا مراد از بالاخانه بول شاشیدن وشاشه خاشاک کاه ریزه عزم قصد و نیت صید شکار حشم سپاه و لشکر روستا درینجا مراد ظرف و جانب ناکام ضرور تا آشفت رنجیده حد نهایت جور ظلم فرومایه قول کمینه قول یعنی بیهوده گوی هول ترسانیدن معذور بهانه داشته مصلحت نیکی خطاب سخن در روی گفتن صواب نیکی عقل خرد دانش ترک درینجا مراد سپاهی خضر نام پیغمبریست علی نبینا و علیه السلام بحر دریا جفاپیشه جفاپیشه بدکار

اندیشه درینجا مراد از ترس و بیم است بحر اندیشه یعنی پر از اندیشه چنانچه بحر غم و بحر اندوه خوب ه ۵

۶۹۸ کرفت این سخن شاه ظالم بگوش ز سرمستی غفلت آمد بهوش
۶۹۹ دران ده که طالع نمودش تهی دهی را بہ بخشید فرماندهی
۷۰۰ بیاموزی از عالمان عقل و خوی نه چندانکه از جاهل عیب جوی
۷۰۱ ز دشمن شنو سیرت خود که دوست هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
۷۰۲ ستایش سرایان نه یار تو اند ملامت کنان دوستدار تو اند
۷۰۳ ترش روی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع شیرین منش
۷۰۴ ازین به نصیحت نگوید کست دگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

۷۰۵ چو دور خلافت بمامون رسید یکی ماه پیکر کنیزک خرید
۷۰۶ بچهر آفتابی بتن گلبنی بعقل خردمند بازی کنی
۷۰۷ بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ
۷۰۸ برابروی عابد فریبش خضاب چو قوس و قزح بود بر آفتاب
۷۰۹ شب خلوت آن لعبت حورزاد مگر تن در آغوش مامون نداد
۷۱۰ گرفت آتش خشم در وی عظیم سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
۷۱۱ بگفتا سر اینک بشمشیر تیز بینداز و با من مکن خفته و خیز
۷۱۲ بگفت از چه بر دل گزند آمدت چه خصلت ز من ناپسند آمدت
۷۱۳ بگفت ار کشی ور شکافی سرم ز بوی دهانت برنج اندرم
۷۱۴ کشد تیر پیکار و تیغ ستم بیکبار و بوی دهن دم بدم
۷۱۵ شنید این سخن سرور نیک بخت بشورید و بر خود بپیچید سخت

دلش

سرمستی × مستی سرزاید × غفلت × نادانی و بیهوشی × بهی خوبی و بهتر × ده × قریه و ازو یکی مقامی مراد است × سیرت
خصلت × سرایان × گویندگان × طبع × سرشت مردم × نصیحت × پند × عاقل دانا × دور گشتن و در فارسی معنی زمانه
خلافت قایم مقام کسی شدن × مامون × نام یکی از خلفای عباسیه هارون الرشید × ماه پیکر خوب صورت × چهر
مخفف چهره × عناب میوه ایست مانند کنار خرد رنگ سرخ دارد × عابد عبادت کننده × خضاب × رنگ که بر مو کنند
قوس کمان قزح نام شیطانیست قوس و قزح کمان شیطان و آن مثل قوس خطی بر آفتاب که گاهی ظاهر
می شود خلوت گرد آمدن در تنهائی با کسی لعبت بازیچه و صورتیکه طفلان ازان بازی کنند و در هندی انرا گڑیا گویند جوزا نام برجی
بصورت دو شخص بفارسی دو پیکر گویند گزند رنج خصلت خو

۲۱۶ دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوش شد چون غنچه شد
۲۱۷ پریچهره در همنشین کرد دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
۲۱۸ بنزد من آن کس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
۲۱۹ بگمراه گفتن نکو میروی / جفای تمام است و جوری قوی
۲۲۰ هر آنگه که عیبت نگویند پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش
۲۲۱ مگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است
۲۲۲ چه خوش گفت یکروز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
۲۲۳ به پرویزن معرفت بیخته / بشهد عبادت برآمیخته

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

۲۲۴ شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
۲۲۵ مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود
۲۲۶ بزندان فرستادش از بارگاه / که زورآزمایست بازوی شاه
۲۲۷ ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
۲۲۸ رسانیدن امر حق طاعت است / ز زندان نترسم که یکساعت است
۲۲۹ همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز گفت
۲۳۰ بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
۲۳۱ غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام
۲۳۲ که دنیا همین ساعتی بیش نیست / غم و خرمی پیش درویش نیست
۲۳۳ نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم

[illegible]

عیب * نقصان * جفا * بدی * قوی * توانا در اینجا مراد سخت و شدید * جاهلی * نادانی * فایق * بالا شونده * در اینجا مراد خوب و نافع * سقمونیا * صمغی را گویند و آن نام داروئیست بغایت تلخ و مسهل صفرا * لایق * سزاوار * شفا * تندرستی و تندرست شدن * پرویزن * آلتی را گویند که بدان آرد و غیر آن بیزند در تازی آنرا غربال گویند * عبادت * پرستش نمودن * فقیر * درویش که اندک چیزی دارد مراد از آن لاچار * کبیر * بزرگ * حق * راست * بارگاه * جای بار عام و بمعنی درگاه * نهفت * پوشیدن * مصالح * یعنی دلکشا جمع مصلحت * امر حق * حکم خدا و سخن واجب و راست * طاعت * فرمانبرداری گردن مراد از فرمان برداری خدا * خفیه * پوشیده * ظن * گمان * حبس * قیدن * غلام * مراد از شخص * خرمی * خوشی * غم * اندوه *

[illegible]

234 مرا گر سپاه است و فرمان و گنج | ترا گر عیال است و حرمان و رنج
235 بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم
236 منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را بآتش مسوز
237 نه بیش از تو پیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
238 چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
239 نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
240 وگر برسر آرد خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
241 بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
242 چنین گفت مرد حقایق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس
243 من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
244 اگر بینوائی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
245 عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگ دست

246 یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
247 ز جور شکم گل کشیدی بپشت | که روزی محال است خوردن بمشت
248 مدام از پریشانی روزگار | دلش حسرت آلود و تن سوگوار
249 گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
250 گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
251 گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین صعب‌تر زیستی

فرمان * حکم * عیال * زن و فرزند و آنکه مونث او بر مرد لازم باشد * حرمان * ناامید شدن * در شویم * برویم * زی * امر از زیستن * ذکر * یاد کردن * تحسین * نیک گفتن و کردن درینجا مراد نیکی * لعنت * دوری از رحمت خدا و شکست ... لفظ مرکب مراد رنجیده رو و دل آزرده * هراس * ترس و باک * عروسی * کدخدائی * خاتم * مراد از وقت موت * مشت زن * پهلوان * اسباب * جمع سبب و آن رسید حصول مطلبی و چیزی و غرضی باشد * شام و چاشت * دو وقت اکل و شرب است * مدام * همیشه * سوگوار * ماتم زده * عالم * گذشت * خیره کش * ضعیف کش * شوریده * درینجا مراد پریشان * صعب * سخت * زیست * زندگی یا در زیستن برای ... * یعنی زندگی *

۵۲ کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می‌نبیند تره
۵۳ گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین
۵۴ دریغ از فلک شیوه ساختی — که گنجی بدست من انداختی
۵۵ مگر روزی از کار هوس راندمی — ز خود گرد محنت بیفشاندمی
۵۶ شنیدم که روزی زمین می‌شکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت
۵۷ بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته
۵۸ دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بی‌نوائی بساز
۵۹ نه اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل
۶۰ غم از گردش روزگاران مدار — که بی ما بگردد بسی روزگار
۶۱ همان لحظه کاین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
۶۲ که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش — بکش بار تیمار و خود را مکش
۶۳ اگر بنده باری بسر می‌برد — وگر سر باوج فلک می‌برد
۶۴ در آن دم که حالش دگرگون شود — بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
۶۵ غم و شادمانی نماند ولیک — جزای عمل ماند و نام نیک
۶۶ کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت
۶۷ مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
۶۸ زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت

۶۹ حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری

[illegible]

مرغ * پرنده * بره * بچه گوسفند * تره * سبزی [illegible] خضرا گویند * پوستین * نام لباسی [illegible]
دریغ * افسوس و حسرت * شیوه * طریق و آیین * [illegible] * گنج [illegible] * عظام * استخوان * زنخدان * زنخ [illegible]
گویند * پوسیده * فرسوده و کهنه * [illegible] از هم ریخته * [illegible] * خواسته * انگار [illegible] *
[illegible] انگاشتن مراد قیاس کن یا که فرض کن * بیجا [illegible] * خاطر [illegible] * روی داد [illegible] *
مخفف هوش و گذشت * تیمار * غم و اندوه و در اینجا مراد [illegible] * [illegible] * دیهیم * یعنی گویند که کلاه *
مرصع بجواهرات . بعضی گویند تخت [illegible] * نیکبخت [illegible] * [illegible] * مراد *
از فوت گرفتن [illegible] * حشم [illegible] * جفا گستر [illegible] * فرماندهی * پادشاهی * کشور [illegible]

753 در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام
754 همه روز نیکان از او در بلا — بشب دست پاکان از او بر دعا
755 گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار
756 که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای
757 بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست
758 کسی را که بینی ز حق برکران — منه با وی ای خواجه حق در میان
759 حقت گفتم ای خسرو نیک رای — توان گفت حق پیش مرد خدای
760 بر مردم نادان نریزم علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم
761 چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم
762 ترا عادت ای پادشه حق پرست — دل مرد حق گوی از اینجا قویست
763 نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت
764 عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزد است و من پاسبان
765 تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
766 ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت شناس
767 که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت
768 همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند
769 تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت
770 دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
771 حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

[illegible]

بلاء * آفت * شیخ * پیر و بزرگ * گرستند * مخفف گریستند * درخورد * لایق و فراخور آن درخور است * پیغام * پیام و خبر *
کران * کنار * علوم * جمع علم * ضایع * تباه * شوره بوم * زمین شور * عدو * دشمن * عادت * خو * حق پرستی *
راست روی * حفظ * نگاهداشتن * منت * نعمت دادن در اینجا مراد شکر و سپاس و شکران است که بمقابل نعمت سپاس کنند * فضل
زیادتی * منت * نعمت دادن و منت نهادن * سپاس * ستودن * خدمت * چاکری کردن * معطل * خالی گذاشته شده
مراد از بیکار * میدان * دشت و صحرا * کوشش * سعی و جهد * گوی * مشهور است که طفلان بچوگان بازی از آن کنند * سرشت
پیدا کرد * صیغه ماضی مطلق از سرشتن * مجموع * گرد کرده * ثابت * قرار و پابرجا * مرفوع * در اینجا مراد بلند کرده شده * حیات * زندگی
صواب * نیک و درست ضد خطا * عبادت * پرستیدن * قبول * پذیرفتن * مستجاب * پذیرفته *

گفتار اندر تدبیر کارها و مصالح آن

۷۷۲ همی تا برآید به تدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
۷۷۳ چو نتوان عدو را به قوت شکست / به نعمت بباید در فتنه بست
۷۷۴ گر اندیشه داری ز دشمن گزند / به تعویذ احسان زبانش ببند
۷۷۵ عدو را به جای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
۷۷۶ به تدبیر شاید جهان خورد و بس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
۷۷۷ به تدبیر رستم بیامد به بند / که اسفندیارش نجست از کمند
۷۷۸ عدو را به فرصت توان کند پوست / پس او را مراعات چندان کن که دوست
۷۷۹ حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
۷۸۰ مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
۷۸۱ بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
۷۸۲ مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که ابله زند مشت بر نیشتر
۷۸۳ وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد
۷۸۴ وگر پیل زوری وگر شیر جنگ / به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
۷۸۵ چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن به شمشیر دست
۷۸۶ اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
۷۸۷ که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
۷۸۸ ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
۷۸۹ تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که بر کینه ور مهربانی خطاست

۷۷۲ مدارا آهستگی کردن و با کسی نرمی کردن از باب مفاعله * کارزار جنگ * ۷۷۳ قوت زور * گزند آسیب * تعویذ پناه دادن و در عرف کاغذیست که بران دعا و غیره نویسند و نگاه دارند * ۷۷۵ عدو دشمن * خسک خار سه گوشه دار که از آهن سازند و در راه دشمن اندازند * احسان نیکی کردن * ۷۷۶ لوس فریب و مکر * بوسیدن * رستم نام پهلوان زمین سیستان * اسفندیار نام پادشاه رویین تن بود که رستم او را هلاک کرد * فرصت * مراعات و مراعات چشم داشتن و نگریستن * وسائل گذشت * ۷۸۰ زبون بد و ناتوان * نیشتر * ۷۸۲ نیشتر آله چراغ * مراد نشتر * نبرد جنگ * ۷۸۴ جنگال صلح نیکوئی با هم دیگر * خصومت با تفاق * ۷۸۵ حیله عذر و بهانه و مکر و فریب * حلال * ۷۸۶ عنان مشهور رشته لگام * عنان پیچیدن مراد از گردانیدن * ۷۸۷ قدر مرتبه * اندازه * هیبت ترس * ۷۸۸ رکاب آله پا نهادن وقت سوار شدن اسب * حشر روز رستاخیز * حساب شمار

۷۹۰ چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردن کشی

۷۹۱ چو دشمن در آید بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

۷۹۲ چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

۷۹۳ ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد

۷۹۴ در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بشمشیر و پیران برای

۷۹۵ بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کران بر که باشد ظفر

۷۹۶ چو بینی که لشکر ز هم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد

۷۹۷ و گر بر کناری ز رزم و مکوش — و گر در میانی لبس دشمن بپوش

۷۹۹ و گر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

۸۰۰ شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بشوکت بدرد زمین

۸۰۱ چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها

۸۰۲ میان دو لشکر چو یکروزه ماند — سرپنجه زورمندش نماند

۸۰۳ تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

۸۰۴ چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

۸۰۵ بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

۸۰۶ هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

۸۰۷ بدنبال غارت مراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

۸۰۸ سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

۷۹۰ سفله: مردم فرومایه * لطف * در اینجا مراد نرمی * فزون: مخفف افزون بمعنی زیاده * کبر: غرور و سرکشی و بزرگی * عجز: ناتوانی * ۷۹۲ زنهار: امان * کرم * بخشودن * ۷۹۳ سالخورد * دیرینه و پر کلانه سال * رویین * چیزی که از مس و قلعی سازند * قلب: دل و میانه لشکر و میانه * هیجا * کارزار * مفر * جای گریختن * ظفر: فتح * از هم دست دادن * تنها از متفرق شدن است * ۷۹۷ لبس: پوشش * اقلیم * بخشی از هفت بخش زمین * ۷۹۹ کمین * پوشیده شدن بقصد کشتن دشمن * کمینگاه * جای تنگی که در آنجا دشمن برای دشمن مخفی بماند * پنجه * مخفف پنجاه * شوکت * دبدبه * ۸۰۴ علم * نیزه و نشان * جراحت * زخم * قفا * پس سر * و عقب * هزیمت * شکست خوردن * هوا * میان آسمان و زمین * میغ * ابر * زوبین * نیزه خورد و نیزه نایی که اسلحه هند از آن اسل خوانند * دنبال * پس و عقب * غارت * تاراج * خالی * تهی * حلقه * دایره * کارزار * جنگ

لشکریان در حال امن

۸۰۹ دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود

۸۱۰ که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک

۸۱۱ سپاهی در آسوده‌گی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار

۸۱۲ کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

۸۱۳ سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

۸۱۴ نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگهدار و لشکر بمال

۸۱۵ ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

۸۱۶ بهای سر خویشتن میخورد / نه انصاف باشد که سختی برد

۸۱۷ چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ

۸۱۸ چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد از کار زار

گفتار اندر تقویت مردان کارآزموده

۸۱۹ به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست

۸۲۰ برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

۸۲۱ مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن

۸۲۲ خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد

۸۲۳ جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر

۸۲۴ جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر

---

۸۰۹ تهور * افتادن در چیزی به بی باکی و از بیم دریدن * مقدار * اندازه کردن و اندازه * هلاک * نیستی * پیکار جنگ فرو گرفت ... سو جه جنگ شد * برگ * سامان و سرانجام و توشه * هیجا جنگ * ۸۱۴ نواحی * کرانها جمع ناحیه * بدسگال * بداندیش * بمال بخش ... مراد از دشمن ۸۱۵ چیر * مخفف چیره یعنی غالب دست چیر غالب کسی * سیر * آسوده * ۸۱۶ بها * قیمت و نرخ * دست تیغ بردن * کنایه از جنگ کردن است * ۸۱۸ صف * رسته و در رشته کشیدن * تهی * خالی ۸۱۹ هژبر * شیر * ناورد جنگ ... ۸۲۰ ... صید * شکار * ۸۲۱ شمشیرزن * کنایه از شجاعان و همتان جنگنده * فن * گونه پیران بسیار فن مراد پیران که بهر نوع حکمت دانند * ۸۲۲ خردمند * دانا * گرم * مراد از سختی * سرد * مراد از نرمی * ۸۲۳ دستان * مکر و حیله و فریب * ۸۲۴ شایسته * سزاوار و در خور و لایق * بخت ور * نصیبه دار و خوش طالع * نه پیچند سر * مراد نافرمانی * کنند *

825 کرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته

826 سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی

827 نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

828 چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار

829 بکشتی و نخچیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی

830 بگرمابه پرورده و عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز

831 دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین

832 یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت

833 مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

834 چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست کیش

835 اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز

836 سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت

837 تهوری نیامد مگر زان دو یار | که افتند در حلقه کارزار

838 دو همجنس همسفره همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان

839 که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر

840 چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

841 دو تن پرور ای شاه کهترنواز | یکی اهل بازو دوم اهل راز

[illegible]

مملکت * پادشاهی * معظم * بزرگ * نوخاسته * جوان * نخچیر ۸۲۹ * شکار * آماج * خاکی باشد که بران نشانه تیر نصب کنند درینجا مراد تیراندازی * پرخاش * جنگ * گرمابه ۸۳۰ * حمام * ناز * اینجا مراد استغنای اشتیاق تیز یعنی آرزو * در جنگ پشت دیدن مراد گریختن * مصاف * جایهای صف کشیدن مراد جنگ گاه * مخنث ۸۳۳ دوتنه کرده شد در هندی هیجرا گویند * وغا جنگ * سر بتابد بگریزد * گرگین ۸۳۴ * نام پهلوانی بود در ایران * قربان * نزدیک شدن و در فرهنگ ملا سعد معنی کمان دان نوشته درینجا معنی ثانی مراد است * کیش * ترکش * آب ۸۳۵ * درینجا مراد آبرو و عزت * تهور ۸۳۷ دلیری * قلب ۸۳۸ * درون جنگ * اینجا مراد درون هیجا جنگ * حلقه ۸۳۷ * دایره * چنگال ۸۳۹ * مراد دست * غنیمت ۸۴۰ * مالیکه از کافران بجنگ گیرند و تاراج نمایند * کهترنواز ۸۴۱ مراد از غریب نواز و درویش پرور *

۸۴۲ ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیر زن پرورند
۸۴۳ هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / برو گر بمیرد مگو ای دریغ
۸۴۴ قلم زن نکهدار و شمشیر زن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
۸۴۵ نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
۸۴۶ بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

۸۴۷ نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
۸۴۸ بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
۸۴۹ سلح پوش خسپند مرد اوژنان / که بستر بود خوابگاه زنان
۸۵۰ بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
۸۵۱ بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
۸۵۲ حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر

۸۵۳ میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
۸۵۴ که گر هر دو باهم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
۸۵۵ یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
۸۵۶ اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
۸۵۷ برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

۸۴۳ قلم ورزیدن و تیغ ورزیدن * مشق از قلم و تیغ کردن * قلم زن * اشاره بنویسنده است * مطرب * اهل نشاط برای سرود و گفتن ۸۴۵ مدهوش * بواو معروف بمعنی دهشت کننده صیغه مفعول از دهشت و در فارسی بمعنی بیهوش مستعمل است و در اینجا مراد از استعمال فارسی است * ساقی * نوشاننده شراب در اینجا مراد معشوق هم است * ببازی نشستن * کنایه از لهو و لعب کردن است * ۸۴۸ آیت * پاره از مصحف شریف و نشان * اوژن * صیغه است بمعنی افکن مرد اوژن بمعنی مرد افکن مراد پهلوان * یزک * لشکر طلیعه که پیش لشکر باشند برای خصم خبر گیرند و پاسبانان * کوتاه دست * مجبور * فرزانگی * دانائی * نیرنگ * بمعنی مکر و حیله * طلسم * مشغول با کار بمعنی شاغل و مشغول یک است * دمار * هلاکی * ستیز * جنگ * تدبیر * عاقبت کار اندیشیدن * پیرهن * نام لباسی است مشهور و معروف بی چاک *

چو در لشکر دشمن افتد خلاف ... تو بگذار شمشیر خود در غلاف ۸۵۸
چو گرگان پسندند بر هم گزند ... برآساید اندر میان گوسفند ۸۵۹
چو دشمن بدشمن شود مشتغل ... تو با دوست بنشین بآرام دل ۸۶۰

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی ... نگهدار پنهان ره آشتی ۸۶۱
که لشکرکشان مغفرشکاف ... نهان صلح جستند و پیدا مصاف ۸۶۲
دل مرد میدان نهانی بجوی ... که باشد که در پایت افتد چو گوی ۸۶۳
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ ... بکشتن درش کرد باید درنگ ۸۶۴
که افتد کزین نیمه هم سروری ... بماند گرفتار در چنبری ۸۶۵
وگر کشتی این بندی ریش را ... نبینی دگر بندی خویش را ۸۶۶
نترسد که دوران به بندی کند ... که بر بندیان زورمندی کند ۸۶۷
کسی بندیان را بود دستگیر ... که خود بوده باشد به بندی اسیر ۸۶۸
اگر سر نهد بر خطت سروری ... چو نیکش بداری نهد دیگری ۸۶۹
وگر خفیه ده دل بدست آوری ... از آن به که صد ره شبیخون بری ۸۷۰

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در اطاعت آید

اگر خویش دشمن شود دوستدار ... ز تلبیسش ایمن مشو زینهار ۸۷۱
که گردد درونش بکین تو ریش ... چو یاد آیدش مهر پیوند خویش ۸۷۲
بداندیش را لفظ شیرین مبین ... که ممکن بود زهر در انگبین ۸۷۳

[illegible]

خلاف. بمعنی مخالف لغت است مراد نفی بر عکس دیگری کند * غلاف * پوشش وغیره * برهم * درینجا مراد یکی بر دیگر * مشتغل * بکاری در شود درینجا مراد خصومت کنند * گزند * بسیار دفع کننده کان * مغفر * خود وان کلاه از آهن است * شکاف * امر است * از شکافیدن درینجا بسبب ترکیب بمعنی فاعل واقع شده * پیدا * بمعنی ظاهر ضد نهان * مصاف * جای های صف کشیدن وسابق گذشت * بچنگ افتادن * درینجا مراد قید شدن * کرد باید * بمعنی کردن باید * افتد * اتفاق شود * چنبر * حلقه چوبین ومحیط دایره را نیز گویند * بندی * قیدی * اسیر * قیدی * خط * درینجا مراد فرمان * خفیه * پوشیده زه *
مرتبه تلبیس مکر وفریب مهر محبت خویش قرابت دار
درینجا مراد است لفظ سخن انگبین شهد

۸۷۴ کسی جان از آسیب دشمن برد / که مر دوستان را بدشمن سپرد
۸۷۵ نگهدار از آن شوخ در کیسه در / که بینی همه خلق را کیسه بر
۸۷۶ سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
۸۷۷ ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز عذرش سپاس
۸۷۸ بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو بر گمار
۸۷۹ نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
۸۸۰ چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / بگیری بزندانیانش سپار
۸۸۱ که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیداد گر خون خورد
۸۸۲ چو بر کندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار
۸۸۳ که گر باز کوبد در کارزار / بر آرند عام از دماغش دمار
۸۸۴ وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
۸۸۵ مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است
۸۸۶ بتدبیر جنگ بد اندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
۸۸۷ منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
۸۸۸ سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
۸۸۹ چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
۸۹۰ اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
۸۹۱ کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
۸۹۲ چو کاری بر آید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردن کشی

آسیب * گزند. جان از آسیب دشمن بردن کنایه از آسیب دشمن محفوظ ماندن است. شوخ * مراد عیار. کیسه * چیزیکه دران سیم میدارند
کیسه بر * برنده کیسه مراد دزد و طرار. عاصی * گنه کار. ورا * مخفف اورا. سپاس * در اینجا مراد است از متابعت. سوگند * قسم
عهد * پیمان. ریسمان دراز کردن * مراد از اختیار دادن و از بعضی امور ناشایسته او چشم پوشی نمودن. حصار * در اینجا مراد آنکه لشکر خود را
گرداگرد لشکر دشمن ایستاده کنند بطوری که لشکر دشمن گریختن نتوانند و عاجز شوند. زندانیان * قیدیان. سپار * مراد سلوک بکن. دندان بخون در بردن
مراد از صبر کردن و خون دل خوردن. حلقوم * نای و گلوی. دمار * هلاکی. عام * همه. انباز * بمعنی شریک. مصالح * نیکیها
نیت * قصد دل. بپوش * پوشنده حال برای اخبار دشمن. کاسه * نهان. زاولستان * و زابلستان نام ولایتیکه
رستم در آنجا میماند. بهمن * نام پدر اسفندیار بوده. عزم * قصد. تندی * سختی.

٨٩٣ نخواهی که باشد دلت دردمند ... دل دردمندان برآور ز بند

٨٩٤ بیازو توانا نباشد سپاه ... برو همت از ناتوانان بخواه

٨٩٥ دعای ضعیفان امیدوار ... ز بازوی مردی به آید بکار

٨٩٦ هر آنکه استعانت بدرویش برد ... اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

١ اگر هوشمندی بمعنی گرای ... که معنی بماند نه صورت بجای

٢ کرا دانش وجود وتقوی نبود ... بصورت درش هیچ معنی نبود

٣ کسی خسپد آسوده در زیر گل ... که خسپند ازو مردم آسوده دل

٤ غم خویش در زندگی خور که خویش ... بمرده نپردازد از حرص خویش

٥ زر ونعمت اکنون بده کان تست ... که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

٦ نخواهی که باشی پراکنده دل ... پراکندگان را ز خاطر مهل

٧ پریشان کن امروز گنجینه چست ... که فردا کلیدش نه در دست تست

٨ تو با خود ببر توشه خویشتن ... که شفقت نیاید ز فرزند و زن

٩ کسی گوی دولت ز دنیا برد ... که با خود نصیبی بعقبی برد

١٠ بغمخوارگی چون سر انگشت من ... نخارد کسی در همه پشت من

١١ مکن بر کف دست نه هرچه هست ... که فردا بدندان گزی پشت دست

١٢ بپوشیدن ستر درویش کوش ... که ستر خدایت بود پرده پوش

١٣ مگردان غریب از درت بی نصیب ... مبادا که گردی بدرها غریب

١٤ بزرگی رساند بمحتاج خیر ... که ترسد که محتاج گردد بغیر

بیا زور توانا نباشد ... توانا یعنی ... [illegible]

همت * درینجا مراد استعانت * ناتوان * ضعیف * استعانت * مدد خواستن * فریدون * نام پادشاهی بود که ضحاک کشته بود * انرا پیش برد یعنی سبقت نمود و میگویند که از زاید است پیش بردن یعنی سبقت نمودن است * معنی چیزیکه از شی قصد کرده شود * صورت * پیکر * جود بخشش * تقوی * پرهیز کردن * حرص * آرزومند شدن * آن * درینجا مراد مملوک * اهل کذا * وجهل * کذا و این امر و نهی از شستن است * توشه * زاد راه * شفقت * مهربانی نمودن * نصیب حصه * عقبی آخرت * خوارگی * اشتم المصدر خار و مضارع خاریدن * سر * راز * ستر * بعنی پوشیدن درینجا مراد پرده * غریب مسافر * بی نصیب * بی بهره * محتاج * حاجتمند * خیر * نکی * در برز * ... * بای * برا ... * و حدث است *

۱۵ بحال دل خستگان درنگر | که روزی دل خسته باشی مگر
۱۶ فرو ماندگان را درون شاد کن | ز روز فرو ماندگی یاد کن
۱۷ نه خواهنده بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواخت یتیمان و رحمت بر ضعف حال ایشان

۱۸ پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
۱۹ ندانی چه بودش فرو مانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت
۲۰ چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
۲۱ یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد
۲۲ الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
۲۳ برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک
۲۴ اگر سایه خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش
۲۵ من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
۲۶ اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
۲۷ کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
۲۸ مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

۲۹ کسی دید در خواب صدر خجند | که خاری زپای یتیمی بکند
۳۰ همی گفت و در روضها می چمید | کزان خار بر من چه گلها دمید

[illegible]

خستگان * مجروحان * دل خسته * یعنی خسته دل * فرو مانده * غریب ولاچار * درون * دل * سر افکنده * غمگین * یتیم * مردم بی پدر در اینجا مراد طفلک بی پدر * خرد * مضارع از خریدن نازخریدن مراد از [illegible] برداری کردن است * الا * حرف تنبیه یعنی آگاه باش * عرش * تخت * عظیم * بزرگ * شفقت * مهربانی * تاجور * لایق تاج * کنار * آغوش * وجود * مراد تن و بدن * زندان * قید خانه * اسیر * قیدی * نصیر * یاری کننده * طفل * صغیر سن * خبر * آگاهی . باصطلاح * طفلان * آگاهی را گویند که بر مخبر عنه احتمال صدق و کذب باشد * صدر * در اینجا مراد از [illegible] خجند نام قصبه ایست در ماوراء النهر * روضه * باغ بهشت * می چمید * یعنی بناز میرفت *

مشو تا توانی ز رحمت بری ... که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست ... که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است ... نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار ... خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی ... نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران ... غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل ... نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه ... مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید ... بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید ... سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت ... برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک ... یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام ... که دانست خلقش علیه السلام

رفیقان مهمان سرای خلیل ... بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان ... نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع ... نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز ... چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری ... که نام خداوند روزی بری

لغات

رحمت * بخشودن * بری * ابراکننده مراد پاک * رحمت بردن * مرا د رحمت کردن * انعام * نعمت دادن * انعام کردن * مراد بخشیدن * خودپرست * مغرور و متکبر * آخته * کشیده در اینجا فلک * جست و زن شرا ست و بمعنی آویزانیده * برآمده است * دعاگوی * درینجا مراد سایل و احسان دیده * ابن السبیل * مسافر * پگاه * وقت صبح * بی نوا * بی توشه و لاچار * اطراف * جانبها * وادی * بیابان و دشت * بید * نام درختی مشهور * مرحبا * این کلمه بوقت آمدن کسی میگویند چنانکه در فارسی میگویند * خوش آمدی * نعم * آری نعم گفتن قبول کردن * رقیب * نگهبان * ذلیل * خوار * خوان ترتیب کردن * مراد گسترانیدن خوان است * بسم الله * میخورم طعام از نام الله تعالی * جمع * درینجا مراد گرد کرده * حدیث * کلام و سخن وغیره * سمع * درینجا * مراد گوش * صدق * راستی صدق و سوز * یقین در دلش *

٤٩ بگفتا نگیرم طریقت بدست | که نشنیدم از پیر آذرپرست
٥٠ بدانست پیغمبر نیک فال | که گبر است پیر تبه کرده حال
٥١ بخواری براندش چه بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
٥٢ سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کی خلیل
٥٣ منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد از و یک زمان
٥٤ گر و میبرد پیش آتش سجود | تو واپس چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک

٥٥ گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شید است و آن مکر و فن
٥٦ زیان میکند مرد تفسیر دان | که علم و ادب میفروشد بنان
٥٧ کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که مرد خرد دین بدنیا دهد
٥٨ ولیکن تو بستان که صاحب خرد | ز ارزان فروشان برغبت خرد

گفتار عابد با شیاد شوخ چشم

٥٩ زبان دانی آمد بصاحبدلی | که محکم فرو مانده ام در گلی
٦٠ یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی ازو ده منم بر دلست
٦١ همه شب پریشان از و حال من | همه روز چون سایه دنبال من
٦٢ بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
٦٣ خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز این ده درم چیز دیگر نداد
٦٤ ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لاینصرف
٦٥ خور از کوه یکروز سر بر نزد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد

[illegible]

طریق * راه * آذرپرست * آتش پرست * فال * شگون نیک فال مراد از نیک گفتار و نیک کردار است * گبر * آتش پرست * تبه * بد * منکر * در اینجا مراد از زشت است * پلید * ناپاک * سروش * فرشته در اینجا مراد جبرئیل * خلیل * بزرگ * هیبت * ترسیدن * ملامت * نصیحت * نفرت * بیزاری * سجود * سر بر زمین نهادن * واپس * واپس یعنی بازگشتن است * زرق * مکر * شید * زرق و ساختگی * زیان * نقصان * تفسیر * معنی قرآن در اینجا مراد است * فتوی * در اینجا مراد حکم * زبان دان * شاعر * صاحبدل * در اینجا مراد دانا * در گل فرو ماندن * کنایه از عاجز شدن * سفله * کمینه * دانگ * [illegible] بند که چهارم حصه روپیه است * خاطر پریش * پریشان کننده خاطر * باب * در و در اصطلاح مطالب چند که در یکجا فراهم آرند * لاینصرف * غیر منصرف و در اصطلاح نحویان انرا گویند که دو سبب یا یک سبب که قایم مقام دو سبب باشد در کلمه یافته شود و حکم آنست که جر و تنوین بر آن کلمه داخل نشود * خور * آفتاب * قلتبان * دیوث و قرمساق و در هندی انرا بهروا گویند * حلقه بر در زدن * کنایه از آنکه به طالب [illegible] نشد *

۶۶ در اندیشه ام تا کدامم کریم / ازان سنگدل دست گیرد یتیم
۶۷ شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
۶۸ زر افشاند در دست افسانه گو / برون رفت ازانجا جوان تازه رو
۶۹ یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
۷۰ گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین دهد
۷۱ برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
۷۲ اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
۷۳ اگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
۷۴ که حفظ آنکه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
۷۵ بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیر است و آن دفع شر
۷۶ خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
۷۷ گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
۷۸ که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

۷۹ یکی رفت و دینار ازو یادگار / خلف برد صاحبدلی هوشیار
۸۰ نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از زر برگرفت
۸۱ ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش
۸۲ دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم در بند کرد
۸۳ ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکره پریشان مکن هرچه هست

[illegible]

درستی * دینار و اشرفی * زین نهد * غالب شود * ابوزید * نام شاطریست که در شطرنج بازی بیدل بود و میگویند که او افصح و ابلغ * در کلام بود
فرزین * مهره شطرنج را از اوزیر نیز گویند * اسب و فرزین دهد * بتکلف بازی دهد یا بازی برد و این عیب ذو قافیتین است * گوش باش *
مراد از سخن شنیدن و مستمع شدن * آبرو * عزت * شوخ چشمی * بیحیایی * سالوس * مکر و فریب * افسوس * مسخرگی و بازی و ظرافت * گربز *
... و حیله را گویند * یاوه گوی * بیهوده گوی * کسب * حاصل کردن * هوش * زیرکی و آگاهی و شعور و عقل و فهم و فراست را گویند
اغلب * اکثر * مقال * گفتار * دینار * دولت دنیا * ممسک * بخیل * خالی * تهی * بر * زر نیک * ... * ... * ...
... سنده * مراد مهمان * خرسند * خوش * بند * مراد قید * زر بند کردن * مراد خرج نکردن * ملامت *
نصیحت * یکره * یکرتبه * باد دست * هرزه خرج و بسیار خرج کننده و مسرف * و تهیدست

۹۴ بسالی توان خرمن اندوختن / به یکدم نه مردی بود سوختن

۹۵ چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار روز فراخی حسیب

مثل

۹۶ به دختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

۹۷ همه وقت پرسار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

۹۸ به دنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه شیر بر تافتن

۹۹ ز دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سفید

۱۰۰ اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

۱۰۱ تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

۱۰۲ دگر هرچه داری بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی

۱۰۳ گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

۱۰۴ چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد در ارگ نخفت

۱۰۵ پراکنده دل گشت از آن گفتگوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

۱۰۶ مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست

۱۰۷ نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

۱۰۸ بدستم بیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

۱۰۹ همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

۱۱۰ خور و پوش و بخشا و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

خرمن ۹۴ توده غله باشد که هنوز آنرا نکوفته و از کاه جدا نساخته باشند خرمن سوختن کنایه از برباد دادن مایه است شکیب ۹۵ صبر فراخی کشادگی در اینجا از وقت فراخی زاد دولتمندی بانو ۹۶ خاتون خانه نوا جمعیت و سامان و سرانجام و کثرت مال برگ توشه مشک ۹۷ آنرا گویند که از چرم بی دباغت برای آب می سازند و بدان آب کشند سبو آوندی را گویند که آب و شراب در آن دارند دیو سفید ۹۹ نام دیوی که رستم او را در مازندران کشته بود مپیچ ۱۰۱ تهیدست بکف برنهی مراد خرج کنی مناع ۱۰۴ بسیار منع کننده زن نخفت مراد سست نشد آشفت ۱۰۵ رنجید میراث ۱۰۶ مال گذاشته میت که بوارث برسد جد پدر پدر مردم ۱۰۹ در اینجا مراد جمع یغما تاراج و غارت خور ۱۱۰ امر از خوردن پوش امر از پوشیدن نگهداشتن مراد جمع داشتن و آنرا خرج نکردن

۱۱۱ برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

۱۱۲ زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

۱۱۳ بدنیی توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت

۱۱۴ بزاری وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی

۱۱۵ ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست و گندم نمای

۱۱۶ نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس

۱۱۷ بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی بساز

۱۱۸ بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

۱۱۹ ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده دست افتاده گیر

۱۲۰ ببخشای کانانکه مرد حق اند / خریدار دکان بی رونق اند

۱۲۱ جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

۱۲۲ شنیدم که مردی براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

۱۲۳ چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای

۱۲۴ باخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

۱۲۵ بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

۱۲۶ گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی

۱۲۷ یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیک بخت مبارک نهاد

مپندار

زاری۱۱۴ فریاد کردن بقال تره فروش و عامه غله فروش الویند جو فروش گندم نما دغاباز مشتری۱۱۶ خریدار ازدحام هجوم کردن
بساز۱۱۷ موافقت کن کلبه۱۱۸ خانه رونق۱۲۰ زیب و زینت جوانمرد۱۲۱ کنایه از کریم و سخی و بخشنده و صاحب همت باشد حجاز مکه و مدینه
خطوه گام و کام زدن گرم رو۱۲۳ چالاک و چست مغیلان درخت ببول وسواس۱۲۴ خطره شیطانی هاتف۱۲۷ آواز دهنده
غیب و فرشته که آواز غیب دهد تلبیس مکر کردن ابلیس فریبنده غرور۱۲۶ کبر کردن کشی جاده طریق و راه رحمت
بخشودن و مهربانی کردن هرگاه نسبت بخداوند تعالی میکنند معنی اول مراد گیرند هرگاه نسبت بانسان میکنند معنی ثانی اراده میکنند
درینجا معنی اول است حق مراد از خدا تعالی است غیب۱۲۷ ناپدید شدن درینجا مراد از غیر مقابله و غیره اشکار است
مبارک نهاد کسیکه ذات نیک طینت است

۱۲۸ سپیده از گر طاعتی کرده — که نزلی بدین حضرت آورده

۱۲۹ با حسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

۱۳۰ حکایت

۱۳۱ بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک در رزق زن

۱۳۲ برو تا زخوانت نصیبی دهند — که فرزندکانت بسختی درند

۱۳۳ بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد

۱۳۴ زن از نا امیدی سر انداخت پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش

۱۳۴ که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست

۱۳۵ خورنده که خیرش برآید زدست — به از صائم الدهر دنیا پرست

۱۳۶ مسلم کسی را بود روزه داشت — که در مانده را دهد نان چاشت

۱۳۷ وگرنه چه حاجت که زحمت بری — زخود باز گیری و هم خود خوری

۱۳۸ خیالات نادان خلوت نشین — بهم بر کند عاقبت کفر و دین

۱۳۹ صفائیست در آب و آئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

۱۴۰ یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود

۱۴۱ که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

۱۴۲ کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد

۱۴۳ چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

۱۴۴ نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنک مایه بودی ازین لاجرم

طاعت[۱۲۸] درینجا مراد عبادت و بندگی و پرستش نزل آنچه که پیش فرود آینده می نهند از طعام و جز آن درینجا مراد تحفه الف هزار منزل جای فرود آمدن و سرای سرهنگ[۱۳۱] پیشرو لشکر و سپاه مبارک نابت و قایم شونده در پنجا نام مراد است بعضی در رزق زدن کنایه از جستجوی روزی کردن است نصیب[۱۳۱] حصه مطبخ[۱۳۲] جای پختن نیت قصد دل روزه صوم وان اینکه از صبح تا شام خوردن و نوشیدن و جماع بر خود حرام نمودن فاقه[۱۳۳] درویشی و حاجت درینجا مراد از نخوردن افطار شکستن روزه عید جشن مسلمانان صائم[۱۳۵] روزه دار دهر روزگار صائم الدهر همیشه روزه دارنده زحمت[۱۳۷] رنج و سختی کشیدن قوت[۱۴۰] توانائی کفاف روزینه که بسنده باشد مروت جوانمردی کمند[۱۴۲] رلیسمان کوهسار[۱۴۳] جائیکه کوهها بسیار است چه سار برای انبوهی می آید قرار سکون تنک[۱۴۴] مایه اندک مایه دارنده لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ای خوب فرجام نیکو سرشت ۱۴۵
یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم ۱۴۶
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود ۱۴۷
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزاد مرد ۱۴۸
بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان بر منش ۱۴۹
وز انجا بزندان در آمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز ۱۵۰
چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نبود اندر و یک نفس ۱۵۱
چو باد صبا زان میان سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد ۱۵۲
گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را ۱۵۳
بیچارگان راه زندان گرفت — که مرغ از قفس جسته نتوان گرفت ۱۵۴
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند ۱۵۵
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت ۱۵۶
نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری ۱۵۷
بگفتا که ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت کسی مال کس ۱۵۸
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش ۱۵۹
ندیدم بنزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند ۱۶۰
بمرد آخر و نیک نامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد ۱۶۱
تن زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل ۱۶۲
دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک ۱۶۳

برش ۱۴۵ در اینجا مراد نزدیک. تنگدست لاچار و مفلس. فرجام انجام و آخر. قدر ۱۴۷ مقدار و اندازه. پشیز پول ریزه باشد بسیار تنگ رایج را گویند و فلوس را نیز گفته اند. کف از دامن داشتن مراد از کف دست کشیدن. ضمان ۱۴۹ پذیرفتاری. گنجشک ۱۵۱ مرغ خانگی که در عربی آنرا عصفور گویند. قفس پنجره. صبا باد مشرق که در ایام بهار وزد. حالی شتابی. حاصل کن مراد بدهی. حبس قید. حیلت بهانه و مکر. خلاص رهائی. پای بند مبتلا و گرفتار. زهی این لفظ بمقام مبالغه و توصیف و تعریف کسی میگویند چنانچه لفظ خهی. تحقیقات آن بسیاری کرده اند که معنی آن چه خوب و تعجب هم آمده. زندگانی بمعنی زیستن است و این اسم المصدر است که آنرا فارسی خوانان مصدر یائی میگویند و نیز حاصل بالمصدر. دل مرده مراد غافل از خبر و تذکار الهی و باصطلاح درویش را گویند و سخی را نیز

در معنی احسان با خلق خدای

۱۶۴ یکی در بیابان سگی تشنه یافت ‏ برون از رمق در حیاتش نیافت

۱۶۵ کله دلو کرد آن پسندیده کیش ‏ چو حبل اندر آن بست دستار خویش

۱۶۶ بخدمت میان بست و بازو گشاد ‏ سگ ناتوان را دمی آب داد

۱۶۷ خبر داد پیغمبر از حال مرد ‏ که داور گناهان او عفو کرد

۶۸ الا گر جفاکاری اندیشه کن ‏ کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

۱۶۹ کسی با سگی نیکوئی گم نکرد ‏ کجا گم شود خیر با نیک مرد

۱۷۰ کرم کن بر آن گت برآید ز دست ‏ جهانبان در خیر بر کس نبست

۱۷۱ گرت در بیابان نباشد چهی ‏ چراغی بنه در زیارتگهی

۱۷۲ بقنطار زر بخش کردن ز گنج ‏ نه چندانکه دیناری از دست رنج

۱۷۳ برد هر کسی باره درخورد زور ‏ گرانست پای ملخ پیش مور

۱۷۴ تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت ‏ که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

۱۷۵ گر از پا درآید نماند اسیر ‏ که افتاده را بود دستگیر

۱۷۶ بآزار فرمان مده بر رهی ‏ که باشد که افتد بفرماندهی

۱۷۷ چو تمکین و جاهت بود بر دوام ‏ مکن زور بر مرد درویش و عام

۱۷۸ که افتد که با جاه و تمکین شود ‏ چو بیدق که ناگاه فرزین شود

۱۷۹ نصیحت شنو مردم نیک بین ‏ نباشند در بیخ دل تخم کین

۱۸۰ خداوند خرمن زیان میکند ‏ که بر خوشه چین سرگران میکند

۱۸۱ نترسد که نعمت بمسکین دهد ‏ وز آن بار غم بر دل این نهد

رمق * باقی * حیات * زندگانی * کله * چیزیکه از پوست و پارچه و زربفت وغیره دوزند و بر سر گذارند و تاج پادشاهان نیز گویند * دلو * ظرفیکه برای آب کشی چاه سازند از چرم و بدان آب کشند * کیش * دین * حبل * رسن * داور * حاکم درینجا مراد از خداوند تعالی * عفو * در گذشتن از گناه * جفاکار * گناه گار * وفا * بسر بردن دوستی و عهد و سخن * جهانبان * مراد خدای تعالی * زیارتگه * جای زیارت مردم * قنطار * یک پوست گاو پر از زر * مراد کثیر زر * دست رنج * کار و پیشه و کاریکه از دست کنند * گران * ثقیل و با وزن * از پا درآید * کنایه از عاجز شود * رهی * غلام و چاکر * تمکین * پای برجا کردن درینجا مراد مرتبه و قدر * جاه * مرتبه و شوکت * دوام * همیشگی * عام * مقابل خاص * بیدق * پیاده و آن از لعبت شطرنج * فرزین * نیز نام مهره ای که آنرا وزیر گویند * زیان * نقصانی * خوشه چین * زمین گدا * نترسد * امر غایب از ترسیدن * معنی آنکه نترسد

۱۴۵ برش شکرستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام نیکو سرشت
۱۴۶ یکی دست گیرم بچندین درم | که چندیست تا من بزندان درم
۱۴۷ بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
۱۴۸ بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیک نامان آزاده مرد
۱۴۹ بدارید چندی کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
۱۵۰ وز آنجا بزندان در آمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
۱۵۱ چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندرو یک نفس
۱۵۲ چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
۱۵۳ گرفتند حالی جوانمرد را | که حاصل کنی سیم یا مرد را
۱۵۴ بیچارگان راه زندان گرفت | که مرغ از قفس جسته نتوان گرفت
۱۵۵ شنیدم که در حبس چندی بماند | نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند
۱۵۶ زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسایی گذر کرد و گفت
۱۵۷ نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
۱۵۸ بگفتا که هان ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
۱۵۹ یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
۱۶۰ ندیدم بنزدیک دانش پسند | من آسوده و دیگری پای بند
۱۶۱ بمرد آخر و نیک نامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
۱۶۲ تن زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده مرده دل
۱۶۳ دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن ... بخصمان بندی ...
چو گنجشک در باز دید از قفس ... در قفس باز ...
تن زنده دل خفته در زیر گل ... دل زنده هرگز نگردد هلاک ...

برش درینجا مراد نزدیک شکرستی لاچار و مفلس فرجام انجام و آخر قدر مقدار و اندازه پشیز پول ریزهٔ باریک بسیار تنک رایج را گویند و فلوس را نیز گفته اند کف از دامن داشتن مراد از کف از دامن داشتن ضمان پذیرفتاری گنجشک مرغ خاکی که در عربی آنرا عصفور گویند قفس پنجره صبا باد مغرب که در ایام بهار وزد حالی شتابی حاصل کنی مراد بدهی حبس قید حیلت بهانه و مکر خلاص رهایی پای بند مبتلا و گرفتار زهی این لفظ بمقام مبالغه و تعریف و تحسین کسی میگویند چنانچه لفظ خهی تحقیقات آن بسیاری کرده اند مگر معنی آن چه خوب و تعجب هم آمده زندگانی بمعنی زیستن است و این اسم المصدر است که آنرا فارسی خوانان مصدر یائی میگویند و نیز حاصل بالمصدر دل مرده مراد غافل
از خبر و تنگدلی و باصطلاح درویش را گویند و تنگی را نیز

در معنی احسان با خلق خدای

۱۶۴ یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
۱۶۵ کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
۱۶۶ بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
۱۶۷ خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
۱۶۸ الا گر جفا کاری اندیشه کن / کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
۱۶۹ کسی با سگی نیکوئی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد
۱۷۰ کرم کن بر این کت بر آید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
۱۷۱ گرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارتگهی
۱۷۲ بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نه چندانکه دیناری از دست رنج
۱۷۳ برد هر کسی باره در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور
۱۷۴ تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
۱۷۵ گر از پا در آید نماند اسیر / که افتاده را بود دستگیر
۱۷۶ بآزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرماندهی
۱۷۷ چو تمکین جاهت بود بر دوام / مکن زور بر مرد درویش و عام
۱۷۸ که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
۱۷۹ نصیحت شنو مردم نیک بین / نپاشند در هیچ دل تخم کین
۱۸۰ خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه چین سر گران میکند
۱۸۱ نترسد که نعمت بمسکین دهد / وزان بار غم بر دل این نهد

[illegible]

۱۶۴ رمق ۞ باقی ۞ حیات ۞ زندگانی ۞ ۱۶۵ کله ۞ چیزیکه از پوست و پارچه و زربفت وغیره دوزند و بر سر گذارند و تاج پادشاهان نیز گویند ۞ دلو ۞ ظرفیکه برای آبکشی چاه سازند از چرم و بدان آب کشند ۞ کیش ۞ دین ۞ حبل ۞ رسن ۞ ۱۶۷ داور ۞ حاکم درینجا مراد از خداوند تعالی ۞ عفو ۞ درگذشتن از گناه ۞ ۱۶۸ جفاکار ۞ گناهگار ۞ وفا ۞ بسر بردن دوستی و عهد و سخن ۞ جهانبان ۞ مراد خدای تعالی ۞ ۱۷۱ زیارتگه ۞ جای زیارت مردم ۞ ۱۷۲ قنطار ۞ یک پوست گاو پر از زر ۞ مراد کثیر زر ۞ دسترنج ۞ کار و پیشه و کاریکه از دست کنند ۞ ۱۷۳ گران ۞ ثقیل و بی وزن ۞ ۱۷۵ از پا در آید ۞ کنایه از آنکه عاجز شود ۞ ۱۷۶ رهی ۞ غلام و چاکر ۞ تمکین ۞ پای برجا گردان درینجا مراد مرتبه و وقار ۞ جاه ۞ مرتبت و شوکت ۞ دوام ۞ همیشگی ۞ عام ۞ مقابل خاص ۞ ۱۷۸ بیدق ۞ پیاده و آن نردیست در شطرنج ۞ فرزین نیز نام مهره ایست که آنرا وزیر گویند ۞ زیان ۞ نقصانی ۞ خوشه چین ۞ زمین گدا ۞ نترسد ۞ اسم غایب از ترسیدن ۞ معنی باید که بترسد

182 بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
183 دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

184 بنالید درویشی از ضعف حال — بر تندروی خداوند مال
185 نه دینار دادش سیه دل نه دانگ — بر او زد بسر باری از طیره بانگ
186 دل سایل از جور او خون گرفت — سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
187 توانگر ترش روی باری چراست — مگر می‌نترسد ز تلخی گداست
188 بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بزاری و زجر تمام
189 بناکردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از او روزگار
190 بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد
191 شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نه بارگیر
192 نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک
193 سراپای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا مدتی برگذشت
194 بدر دار مسکین و آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال
195 شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست
196 بفرمود صاحب نظر بنده را — که خوشنود کن مرد خواهنده را
197 غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست روشن نهاد
198 چو نزدیک بردش ز خوان بهره — برآورد بی‌خویشتن نعره
199 چو نزدیک آمد بر خواجه باز — عیان کرد اشکش بدیباچه راز

فتاده * عاجز شده * بس افتاده * عاجز و لاچار * ضعف * ناتوانی و سستی * تندروی * بخیل و ممسک و ترش روی * طیره * آزردگی * و در عربی * بفتح طا بمعنی خشم و قهر هم آمده در اینجا مناسب با معنی ثانی است * سایل * خواهنده * شگفت * عجب و غریب و عجیب و تعجب خواست * در اینجا بمعنی خواستن مراد از سوال * کوته نظر * بخیل و ممسک * زاری * خواری * زجر * بازداشتن و در فارسی * بمعنی سخت روی و سخت گوی آمده * عطارد * نام ستاره ایست منشی فلک * قلم در سیاهی نهادن * کنایه از قلم بر سخن کسی کشیدن * شقاوت * بدبختی * سیر * در هندی لهسن گویند * بار * در اینجا مراد از امتعه * بارگیر * اسب و شتر و غیره مواشی * و اشیای قابل سواری و باربرداری * مشعبد * بازیگر * کوره های ابنیه و شکسته را گویند * غلام * مراد عبد * نهاد * مراد از دولت و دستدل بمعنی دلکش نهاد است * مسکین * درویش و بیچاره * آشفته * پریشان * نعره * آواز * عیان * آشکار کردن در اینجا بمعنی ... مراد

۲۰۱ بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکست ز جور که آمد بروی
۲۰۲ بگفت اندرونم بشوریده بخت | پر احوال این پیر شوریده بخت
۲۰۳ که مملوکت دی بودم اندر قدیم | خداوند اسباب و املاک و سیم
۲۰۴ چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
۲۰۵ بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
۲۰۶ نه آن تنگ روزیست بازرگان | که بردی همی سر از کبر بر آسمان
۲۰۷ من آنم که اروز از در براند | بروز غمش دور گیتی نشاند
۲۰۸ نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
۲۰۹ خدای ار به حکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
۲۱۰ بسا مفلس و بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

۲۱۰ یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکمردی و پاکیزه رو
۲۱۱ که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
۲۱۲ نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید
۲۱۳ ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد گفت
۲۱۴ مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش
۲۱۵ درون پراکندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
۲۱۶ چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
۲۱۷ میازار موری که دانه‌کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است

[illegible]

سالار = سردار * شوریده = غمگین شده و سوخته * قدیم = در اینجا مراد زمان سابق و پیش * املاک = جمع ملک که بمعنی رخت و متاع است * اسباب =
چیزها * خواهش = در اینجا مراد سوال * دور = در اینجا مراد زمانه * تنگ روزی = بدبخت و نادار * حکمت = دانش حقیقت هر چیزی و در شرع علم حلال
و حرام و در علم حکمت دانستن حقایق الاشیا * در اینجا مراد دانائی * فضل = نیکوئی و فزونی * مفلس = بی چیز شونده * بی نوا = بی توشه * سیر = آسوده
منعم = صاحب نعمت مراد دولتمند * پاکیزه رو = پاکیزه روش * شبلی = نام درویشی بود مشهور * حانوت = دکان * انبان =
از پوست دباغت کرده بر مثل بغچه می سازند و در آن غله و غیره هرچه خواهند کرده از جایی بجایی برند * دوش = * سرگشته = پریشان
نیارست = مراد نتوانست * ماوا = جای بودن * درون = مراد دل * پراکنده = مراد پریشان خاطر * فردوسی = نام شاعری
بوده که شاهنامه تصنیفات اوست * تربت = خاک

سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل ۲۱۸
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش درافتی چو مور ۲۱۹
نبخشید بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع ۲۲۰
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست	توانا تر از تو هم آخر کسیست ۲۲۱

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمیزاده صید	باحسان توان کرد وحشی بقید ۲۲۲
عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند ۲۲۳
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در وجود ۲۲۴
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ ۲۲۵
چو با دوست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ ۲۲۶
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست	بسی بر نیاید که گردند دوست ۲۲۷

حکایت در معنی صید کردن جوانان

بره بر یکی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسپندی روان ۲۲۸
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آرد اندر پیت گوسفند ۲۲۹
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد ۲۳۰
بره همچنان در پیش میدوید	که جو خورده بود از کف او خوید ۲۳۱
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای ۲۳۲
نه این ریسمان میبرد با منش	که احسان کمندیست در گردنش ۲۳۳
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان ۲۳۴

سیاه اندرون * مراد سیاه دل * بر سر ناتوان دست زور زدن کنایه از رنجانیدن ناتوان و آزردن او باشد * در پا افتادن * مراد از عاجز و لاچار شدن است * صید * شکار * وحشی * مراد جاربایه * الطاف * مهربانیها و نرمیها در اینجا مراد احسانها کند * در اینجا مراد از الالیست که بگردن دشمن از آمی او بزند و بخود در گشند * خبث * پلیدی در اینجا مراد بدی * وجود * هستی * خواجه * در اینجا مراد از شخص غایب است * تک * دویدن و تک و دو * ره * مخفف راه * طوق * حلقه که در گلو دهند * باز کرد * رها کرد * پوییدن * پویه کردن * خوید * گندم و جو را گویند که سبز شده باشد تا وقتی که خوشه آن نرسیده باشد * عیش * زندگانی کردن * ریسمان * رسن * احسان * نیکی کردن لطف در اینجا مراد مهربانی است * پیل * فیل را گویند و آن مشهور است * دمان * شد و خشمناک در اینجا مراد مست * حمله * آهنگ کردن بجنگ و حرب برانگیختن و قوی *

۲۳۴ مدارا و نوازش کن ای نیک مرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

۲۳۵ بر آن مرد کندست دندان یوز | که مالد همان دهن بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

۲۳۶ یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند در صنع لطف خدای

۲۳۷ که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست و پای از کجا میخورد

۲۳۸ درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری درآمد شغالی بچنگ

۲۳۹ شغال نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از و سیر خورد

۲۴۰ دگر روز باز اتفاق او فتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد

۲۴۰ یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد

۲۴۱ کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور

۲۴۲ زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی رساند ز غیب

۲۴۴ نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

۲۴۵ چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش

۲۴۶ برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل

۲۴۷ چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چو روبه چه باشی بوامانده سیر

۲۴۸ چو شیران کرا گردن فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است

۲۴۹ بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

۲۵۰ بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش

۲۵۱ چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان

[illegible]

یوز[۲۳۵] جانوریست شکاری در هندی چیته گویند پنیر غذائیست محلل که از شیر و نمک سازند صنع کار ریک[۲۳۶] شوریده رنگ حیران شغال[۲۳۸] جانوریست که او را شگال نیز گویند و در هندی گیدر نامند نگون بخت بدبخت اتفاق یکایک واقع شدن کاری تدریجی[۲۴۰] روزی رسند در اینجا بمعنی رفت جیب[۲۴۲] گریبان غیب ناپدید شدن دغل در اینجا مراد دغاباز شل در اینجا مراد آنکه پا و دستش خشک شده باشد وامانده[۲۴۷] عاجز فضله[۲۴۹] پس خورده سعی جهد و کوشش ترازو وان آلتی باشد که چیزها بدان کشند و در عربی انرا میزان گویند راحت[۲۵۱] آرام مخنث تبه کرده شده و در هندی انرا هجرا گویند

برو دستگیرای نصیحت پذیر ۔ ز خود درا بیفکن که دستم بگیر ۲۵۲

خدا را بران بنده بخشایش است ۔ که خلق از وجودش در آسایش است ۲۵۳

کرم ورزد آنسر که مغزی در اوست ۔ که دون همتانند بی مغز و پوست ۲۵۴

کسی نیک بیند بهر دو سرای ۔ که نیکی رساند بخلق خدای ۲۵۵

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ۔ شناسا و ره رو در اقصای روم ۲۵۶

من و چند سالوک صحرا نورد ۔ برفتیم قاصد بدیدار مرد ۲۵۷

سر و چشم هر یک ببوسید و دست ۔ به تمکین و عزت نشاند و نشست ۲۵۸

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ۔ ولی بی مروت چو بی بر درخت ۲۵۹

به خلق و کرم گرم رو مرد بود ۔ ولی دیگ دانش قوی سرد بود ۲۶۰

همه شب نبودش قرار و هجوع ۔ ز تسبیح و تهلیل ما را ز جوع ۲۶۱

سحر که میان بست و در باز کرد ۔ همان لطف دوشینه آغاز کرد ۲۶۲

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود ۔ که با ما مسافر در آن ربع بود ۲۶۳

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده ۔ که درویش را توشه از بوسه به ۲۶۴

بخدمت منه دست بر کفش من ۔ مرا نان ده و کفش بر سر بزن ۲۶۵

به ایثار مردان سبق برده اند ۔ نه شب زنده داران دل مرده اند ۲۶۶

همین دیدم از پاسبان تتار ۔ دل مرده و چشم شب زنده دار ۲۶۷

کرامت جوانمردی و نان دهیست ۔ مقالات بیهوده طبل تهیست ۲۶۸

قیامت کسی بینی اندر بهشت ۔ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت ۲۶۹

[illegible]

نصیحت پذیر[۲۵۲] نصیحت شنو و ورزد[۲۵۴] درینجا مراد میکند دون همت پست همت و بدهمت پاکیزه بوم[۲۵۶] نیک سرشت و بزرگ زاده شناسا مراد عارف اقصا درینجا مراد انتها و کناره سالوک[۲۵۷] بسیار راه رونده و مسافر قاصد درینجا مراد ارزومند و سعی آن آهنگ کنند. شاگرد[۲۵۹] مراد چاکر و نفر رخت اسباب و متع لطف، مهربانی گرم رو بامد رونده هجوع[۲۶۱] خواب و خوابیدن تسبیح سبحان الله گفتن تهلیل لا اله الا الله گفتن جوع گرسنگی سحر[۲۶۲] صبح که مخفف گاه بمعنی وقت، میان درینجا مراد کمر دوشینه شب گذشته با که[۲۶۳] لطیفه ربع منزل و سرا تصحیف[۲۶۴] غلط کردن در نوشتن در فن معما که صورت لفظی ایراد کنند و از آن مراد تجنیس باشد کفش[۲۶۵] پاپوش ایثار[۲۶۶] بخشش تتار[۲۶۷] مخفف تاتار است و آن نام شهریست که پاسبانان آنجا در فن پاسبانی کامل میشود مقالات[۲۶۸] گفتگوها طبل نقاره قیامت[۲۶۹] درینجا مراد از روز باز خواست ٭

۲۲۰ بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی وصفت جوانمردی وی

۲۲۱ شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپایی چو دود

۲۲۲ صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی

۲۲۳ بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

۲۲۴ یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد

۲۲۵ بگفتند سردان صاحب علوم | سخنهای حاتم به سلطان روم

۲۲۶ که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسبش بجولان ناورد نیست

۲۲۷ بیابان نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش نپرد عقاب

۲۲۸ بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بی گواه

۲۲۹ من از حاتم آن اسب تازی نژاد | بخواهم اگر مکرمت کرد و داد

۲۸۰ بدانم که در وی شکوه مهیست | وگر رد کند بانگ طبل تهیست

۲۸۱ رسولی خردمند عالم لطی | روان کرد و ده مرد همراه وی

۲۸۲ زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده بار دگر جان درو

۲۸۳ بمنزلگه حاتم آمد فرود | بر آسوده چون تشنه بر زنده رود

۲۸۴ سماطی بیفکند و اسبی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت

۲۸۵ شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر

۲۸۶ همی گفت و حاتم پریشان چو مست | ز حسرت بدندان همی کند دست

۲۸۷ که ای بهره ور موبد نیک نام | چرا پیش ازینم ندادی پیام

تکیه گاه جای پشتی ایام روزها حاتم جوانمرد معروف پسر عبد الله بن سعد الطائی شمس الدین ابن فلفان خیل جماعت اسب بادپا اسپ تند وجلد سرعت شتاب رعد آواز ابر وآواز کردن ابر وگویند آواز فرشته ایست که ابرا می راند بانگ آواز ادهم اسب سیاه رنگ برق درخش ژاله تگرگ نیسان نام ماهی است در زبان روم سیل آب که روان باشد وروان شدن آب همتا قصد واهنگ دهم وزن غراب زاغ دعوی خواستن بیای مجهول ومعروف سائح مکرمت بخشودن رد بازگردانیدن رسول رساله دارنده ودر عرف انرا قاصد گویند منزلگه فرودگاه فرود آمدن نزول نمودن زنده رو نام جوئیست در اصفهان سماط رشته ودستارخوان صاحب خبر مراد رسول حسرت افسوس موبد حکیم ودانشمند وعالم وحاکم پیام پیغام وخبر

۲۸۸ من آن بادرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
۲۸۹ که دانستم از دست باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
۲۹۰ بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز او بر در بارگاهم نبود
۲۹۱ مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
۲۹۲ مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
۲۹۳ کسان را درم داد و تشریف و اسب | طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
۲۹۴ خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین گفت بر طبع وی
۲۹۵ ز حاتم بدین نکته راضی مشو | از این نغزتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

۲۹۶ ندانم که گفت این حکایت بمن | که بود است فرماندهی در یمن
۲۹۷ ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
۲۹۸ توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
۲۹۹ کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از او بر سرش
۳۰۰ که چند از مقالات آن بادسنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
۳۰۱ شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
۳۰۲ در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
۳۰۳ حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت
۳۰۴ که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من

دلدل[۲۸۸] نام استری که برای سواری علی کرم الله وجهه بود ستاب مراد از شتابنده است در اینجا مراد شتابنده دوش شب گذشته سیل[۲۸۹] آب روان خیل جماعت اسپان بار[۲۹۰] منع آیین[۲۹۱] دستور و طریق فاش[۲۹۲] آشکار مرکب چیزیکه بران سوار شوند تشریف[۲۹۳] خلعت طبیعی ذاتی کسب چیزیکه باکتساب حاصل آید در اینجا کسی از باب منسوب مرد * مصنف است طی[۲۹۴] لقب قوم حاتم فرمانده[۲۹۶] حاکم و پادشاه گوی دولت[۲۹۷] ربودن کنایه سبقت بردن بسخاوت * دولت نظیر مانند سحاب[۲۹۸] ابر مقالات[۳۰۰] گفتگوها بادسنج خام طمع و کسیکه اندیشها باطل کند سودا[۲۹۹] در اینجا از خشم نا گیست جشن[۳۰۱] مجلس نشاط و مهمانی چنگ نام سازیست نواخت یعنی خرسند و محفوظ کرد حسد[۳۰۳] یعنی بد خواستن کماشت یعنی متعین کردن و فرستادن است ایام[۳۰۴] روزها جمع یوم

305 بلا بود راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
306 جوانی بره پیش باز آمدش / کرو بوی انسی فراز آمدش
307 نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
308 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ربود
309 نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
310 بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
311 بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
312 بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
313 درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده نامست و نیکو سیر
314 سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
315 گرم ره نمائی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
316 بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
317 نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید
318 چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوانرا برآمد خروش از نهاد
319 بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست
320 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو فرمان بران دست بر کش نهاد
321 که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم
322 دو چشمش ببوسید و در برگرفت / وزانجا طریق یمن برگرفت
323 ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

[illegible]

پی ۳۰۵ گرفت مراد قصد نمود انسی ۳۰۶ بالضم بی برنائی وآرام و بالکسر مردم در اینجا مراد بالضم است فراز آمدن پیش آمدن و میگویند که در مصرعهٔ اول لفظ باز و در مصرعهٔ ثانی فراز از هر دو زائد است پوزش ۳۰۸ عذر و معذرت ربوده برد بپای ۳۰۹ مراد بپا ساای یکدل ۳۱۱ موافق سیر ۳۱۳ جمع سیرت بمعنی عادت ها برنا جوان اینک ۳۱۶ اکنون گزند ۳۱۷ آشوب آزاد ۳۱۸ بی قید و مجرد بر پای جستن ۳۱۹ کنایه از خوشدل شدن و وجد کردن است ترکش تیردان کش بغل و سینه وجود ۳۲۱ هستی مراد در اینجا بدن کیش دین و آئین دربرگرفتن ۳۲۲ بغل گیر شدن طریق راه میان دو ابرو ۳۲۳ مراد از جبهه و پیشانی حالی بکسر لام فی الفور و جلد و فی الحال کاری کردن
مراد بحصول مقصود بازآمدن

۳۲۴ بگفتش بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی بفتراک در
۳۲۵ اگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
۳۲۶ جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
۳۲۷ بدو گفت کای شاه با داد و هوش / ازین در سخنهای حاتم نیوش
۳۲۸ که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی
۳۲۹ جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
۳۳۰ مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
۳۳۱ بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
۳۳۲ فرستاده را داد مهر و درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
۳۳۳ مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

۳۳۴ شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
۳۳۵ فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
۳۳۶ بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
۳۳۷ زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
۳۳۸ کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
۳۳۹ بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
۳۴۰ در آن قوم باقی نهادند تیغ / که ریزند سیلاب خون بیدریغ

بزاری

[illegible]

فتراک دامن زین که راست و چپ کوهه زین آویخته باشد نبرد جنگ شاطر چالاک تمکین پابرجای کردن نیوش بشنو خوش منظر خوبشکل و خوش پیکر فوق بالا مهر در مصرع اول مراد از مهره و در مصرع ثانی بمعنی ختم گواهی شهادت منشور فرمان ایمان کردن ... قبول پذیرفتن بشیر مژده دهنده نذیر ترساننده این هر دو اسم از اسمای صفاتی پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم است اسیر قیدی در اینجا مراد قید خواهنده ترساننده ضعیفه امر حاضر است مراد باید که شفاعت کنند کرم کن در اینجا مراد ببخش بگیرد بمعنی مصدری کرم محترم معزز و مکرم و عزیز و گرامی مولی خداوند در اینجا مراد از پدر اهل صاحب خداوند فرمان حکم حکم میگویند که فرمان بمعنی فرمودن است قوم گروه باقی بازمانده تیغ نهادند مراد تیغ کشیدند دریغ کلمه ایست که بمقام حسرت و تأسف و بمعنی افسوس و اندوه کردن هم آمده بی دریغ مراد بی اندوه

341 بزاری به شمشیر زن گفت ان / مرا نیز با جمله کردن بزن

342 مروت نه بینم رهائی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند

343 همی گفت گریان برادران طی / به سمع رسول آمد آواز وی

344 ببخشید آن قوم دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام خلد الله ملکه

345 ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

346 ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

347 زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

348 شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

349 گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

350 چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر

351 ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

352 رعیت پناها دلت شاد باد / به سعیت مسلمانی آباد باد

353 سرافراز داین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

354 چو حاتم که گر نیستی فروی / نبردی کس اندر جهان نام طی

355 ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

356 که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا جهد و سعی از برای خداست

357 تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

جمله تمام مروت مردی اخوان برادران بنگاه انجا که رخت نهند سنگ در اینجا مراد وزن فانید
معرب پانیذ و آن شکری را گویند که مثل شکر برگ و شکر قلم باشد راوی نقل کننده سخن تنگ بالمعرف ظرف و بار
انرا نوره گویند خیمه خانه که از کرباس و از پلاس سازند تدبیر عاقبت کار اندیشیدن حی قبیله در خور لایق
حاجت نیاز جوانمردی در اینجا مراد سخاوت آزادمردی در اینجا مراد سخاوت است نوال بخشش و عطا
سؤال خواستن سعی کوشش فر شان و شوکت و رفعت و شکوه ثنا ستایش کردن و ستایش
ثواب جزای نیک یعنی پاداش عمل نیک جهد کوشش تکلف بخود گرفتن کاری بی فرمودن و رنج بردن
مراد معنی ثانی وصیت اندرز و پند و در اینجا مراد وصیه ناشرعی نیست که مردمان زعم نمایند

که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن ۳۵۸

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سودای آن خون در دل افتاده بود ۳۵۹
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل ۳۶۰
همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد ۳۶۱
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست ۳۶۲
قضا را خداوند آن پهن دشت | گذر کرد بر وی در آن بوم و گشت ۳۶۳
شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب ۳۶۴
نگه کرد سالار اقلیم دید | که بر خسته ماجرایی رسید ۳۶۵
ملک شرمگین در حشم بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست ۳۶۶
یکی گفت شاها به تیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن ۳۶۷
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل ۳۶۸
ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم از سخنهای سرد ۳۶۹
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین ۳۷۰
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش ۳۷۱
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش ۳۷۲
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا ۳۷۳

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

[illegible]

بشنوم

چند ۳۵۸ سعی و کوشش سودا ۳۵۹ در اینجا مراد غصه هشته اویخته و گذاشته ظلمت ۳۶۰ تاریکی آفاق جمع افق معنیش گذشت کرانه زمین ذیل دامن غصه ۳۶۱ خشم سقط خطا از قول و فعل بیهوده رست ۳۶۲ رها شد بوم زمین آباد بر در اینجا مراد بیابان آن مملوک قضا ۳۶۳ از روی حکم معهود و مقرر بمحل تمیز میگویند مگر در اینجا اتفاقا اراده است نخجیر شکار بد مخفف بر ۳۶۴ شکیبائی روی در اینجا مراد طریق سالار اقلیم ۳۶۵ مراد پادشاه شرمگین ۳۶۶ مخفف شرم گین بمعنی سر بلند حشم چاکر رد محل ۳۶۸ جای عالی محل برتر جای و برتر منزلت وحل گل و لای سخنهای سرد ۳۶۹ سخن نا ملایم و سخت قبا پوستین ۳۷۰ آنکه اوصاف موصوفی مراد پوستین قبا مهر در اینجا معنی شفقت و رحمت رستی ۳۷۱ مراد رهائی یافتی قتل کشتن انعام ۳۷۲ نعمت دادن و زیاده دادن سهل ۳۷۳ آسان جزا پاداش احسن نیکی کن امر از احسان الی حرف جاره من [illegible]

۳۷۵ شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
۳۷۶ بکنجی فرو ماند بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
۳۷۷ شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در تابت آورد خشم
۳۷۸ فرو گفت بگریست بر خاک کوی | جفائی کزان شخصش آمد بروی
۳۷۹ بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
۳۸۰ بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل در آوردش و خوان کشید
۳۸۱ برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنائی دهاد
۳۸۲ شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده برکرد و دنیا بدید
۳۸۳ حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده برکرد دوش
۳۸۴ شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل
۳۸۵ بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
۳۸۶ که برکردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز
۳۸۷ تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
۳۸۸ بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
۳۸۹ اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
۳۹۰ کسانی که پوشیده چشم دلند | همانا کزین توتیا غافلند
۳۹۱ چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید
۳۹۲ که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
۳۹۳ کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برد چون موش دندان آز

---

۳۷۵ مغرور * خودبینند در فارسی بمعنی گردن کش * کبر * نیز در فارسی بمعنی گردن کش * سایل * سوال کننده در اینجا مراد محتاج * ۳۷۶ کنج * گوشه * تف * گرمی * ۳۷۷ پوشیده چشم * نابینا و کور * تاب * حرارت و گرمی * ۳۷۸ فرو گفت * بیان نمود و بعضی میگویند که فرو زاید است * ۳۷۹ ترک * گذاشتن * افطار * شکستن روزه و گذشت * ۳۸۰ فریب * مکر و عشوه * ۳۸۱ روشن نهاد * نیک ذات * ایزد * خداوند تعالی * ۳۸۲ نرگس * در اینجا مراد چشم اصل نام گلیست بجهت مشابهت با چشم چشم را نرگس اطلاق کنند دیده برکرد * دیده بار دوم بینائی * برکرد * یعنی روشن کرد * ۳۸۵ حکایت کن * مراد بگو * ۳۸۷ کوته نظر * مخفف کوتاه نظر است بخیل را گویند و گذشت * ۳۸۹ بمردی * سوگند بمردی * ۳۹۰ توتیا * سنگ سرمه * غافل * بی خبر و کاهل * ۳۸۷ جغد * جانوریست که در عربی آنرا بوم گویند * در شومی و نحوست معروف * ۳۹۲ شهباز * باز نادر * ۳۹۳ جره باز * باز سفید را و باز نر را گویند * آز * آرزو و حرص

۳۹۳ گفتار اندر دلداری خلق
تا رسند با هل دلی

۳۹۴ الا گر طلبکار اهل دلی — ز خدمت مکن یکزمان غافلی
۳۹۵ خورش ده بدراج کبک و حمام — که یکروزت افتد همائی بدام
۳۹۶ چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امیدست ناگه که صیدی زنی
۳۹۷ دری هم برآید ز چندین صدف — ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

۳۹۸ یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله
۳۹۹ ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی نیافت
۴۰۰ چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساربان
۴۰۱ ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
۴۰۲ مشایخ بجان طالب هر کسند — که باشد که وقتی بمردی رسند
۴۰۳ برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

حکایت دیگر هم درین معنی بتمثیل

۴۰۴ ز تاج ملک زاده در مناخ — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
۴۰۵ پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
۴۰۶ همه سنگها پاس دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
۴۰۷ در اوباش پاکان شوریده رنگ — همانجای تاریک لعلست و سنگ
۴۰۸ بغیرت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی

[illegible]

۳۹۴ الا * حرف تنبیه بمعنی آگاه باش * طلب * جستن * طلبکار * جوینده چه کار در فارسی بمعنی فاعل میاید چنانچه خدمتکار وغیره * غافلی * بیخبری ۳۹۵ دراج * نوعی از جانوران پرنده رنگین چون تذرو و مانند آن * کبک پرنده ایست خوش رفتار و آتش خوار در کوه میماند * حمام * کبوتر * و هر پرنده طوق دار را حمام گویند * هر گوشه * مراد هر جانب * ۳۹۷ هدف * نشانه * ۳۹۸ راحله * ستور بارکش خواه ۴۰۰ شتر باشد یا اسب یا استر یا خر لیکن * در بنجا مراد شتر است * قافله * گروه از سفر بازگردنده * کاروان * قافله * ساروان * دارنده و رانده * شتر * ۴۰۲ مشایخ * پیران و بزرگان * ۴۰۴ مناخ * جای نشستن شتر * لاخ * بمعنی جای و اعم مکرپی ترکیب لفظ نمیشود بمعنی از ترکیب مقلوب اراده است یعنی لاخ سنگ * ۴۰۷ اوباش * مردم آمیخته و میگویند جماعت پریشان از اصناف مردم بی اصل * شوریده رنگ * پریشان شکل * جاهل * نادان * صاحبدل * درویش و خدا رسیده

۲۰۹ کسی را که با دوستی سرخوشست | نه بینی که چون یار دشمن کش است
۲۱۰ بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاد خندان انار
۲۱۱ غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
۲۱۲ گرت خاک پایان شوریده سر | حقیر و فقیرند اندر نظر
۲۱۳ تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق پسند
۲۱۴ کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
۲۱۵ در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
۲۱۶ بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حلقه دامن کشان
۲۱۷ ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک را نوا در نوا خانه دست
۲۱۸ که روزی برآید از شهر بند | بلندیت بخشد چه گردد بلند
۲۱۹ مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

۲۲۰ یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
۲۲۱ نه خوردی که خاطر بیاسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش
۲۲۲ شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
۲۲۳ بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرده زر در زمین
۲۲۴ ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
۲۲۵ جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیک دستش آمد به دیگر بخورد
۲۲۶ کزین کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار میزر گرو

سرخوش * مراد خوشحال و مست و فریفته * ناز * انار * هوا * آرزو و عشق * مراعات * نگاهداشتن حق کسی در اینجا نگاهداشتن مراد است * شوریده سر * دیوانه منش و ژولیده حال * حقیر * خوار و خورد * فقیر * درویش که اندک چیز دارد و مسکین که هیچ ندارد * ظن * گمان و گمان بردن و دانستن * دیانت * تصرف کردن و دوست داشتن * فراز * در اینجا مراد بند * تلخ عیش * لاچار و تلخی * حلقه ازار و دامن دو پارچه حلقه میگویند و محله را نیز گویند و از آن قیامت مراد است * دامن کشان * خرامان و بناز رونده * تدبیر * عاقبت کار اندیشیدن * نوا * فرزند و پاینده و گرفتار * فرج * گشایش * شهر بند * بند شهر * خریف * فصل خزان * ظریف * در اینجا مراد چالاک در فرهنگ سعد نوشته که در اینجا از طا معجمه غلط است و ظریف یعنی تازه و شگفته و نواست * زهره * در اینجا مراد تاب و همت و طاقت خرج برآمد ضد تاب را * طاقت * لئیم * بخیل و ناکس ممسک * بخیل * میزر * شلوار و زیرجامه * کم زن * بدبخت و مدبر و ناقص و خراب

۴۲۷ نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نای آورده پیش

۴۲۸ پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامداد آن بخندید و گفت

۴۲۹ زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

۴۳۰ زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند

۴۳۱ زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

۴۳۲ چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

۴۳۳ چو خشمار روا که خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

۴۳۴ بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

۴۳۵ از آن سالها می‌بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

۴۳۶ بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند

۴۳۷ پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

۴۳۸ سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

۴۳۹ دریغست ازین روی بر تافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمره بینهایت یافتن

۴۴۰ جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری بر آورده بود

۴۴۱ بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش

۴۴۲ تماشاکنان بر در و کوی و بام / تکاپوی ترکان و جوش عوام

۴۴۳ چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر

۴۴۴ دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست

برآورد

[illegible]

چنگ * پنجه و انگشت مردم و نام سازیست معروف یعنی اولین در مصرع اول مراد است و معنی ثانی در مصرع ثانی * نای * گلو * نام سازیست * منال * فریاد مکن نهی از نالیدن * چو خشمار * برون شفتالو چیزی را گویند که برای دفع چشم زخم و چشم بد بسیار زنند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوانات دیگر یا کشت‌زار و باغ و خانه و سرای امثال آن باشد * طلسم * حکمت مموه و آن حکمت حسی بردن و لعبه انگیختن و آن عبارتست از صورت شیر و مار و مثل آن بالای گنج ساختن که بدان دست کسی نرسد * مقیم * اقامت دارنده * آسودگی * فراغت * کاربند * عامل و کارکن * در اینجا مراد است از اطاعت و فرمان بردن * دانگ * ششم حصه درهم * تمنا * آرزو و خواهش تمنا برآوردن مراد حاجت * برآوردن * تکاپو * دویدن و جستجو کردن * ترک * ترکستانی را گویند اینها بخونریزی و بی‌باکی مشهوراند * عوام * جمع عام که ضد خاص است * آشوب * فتنه * و غوغا *

۲۴۸ برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد
۲۴۹ بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهیخته تیغ
۲۵۰ بفریاد از ایشان برآمد خروش — شبانگه ز تاتان بر سر و بر دوش
۲۵۱ پیاده نبیند تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه
۲۵۲ جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر
۲۵۳ بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن از چه بود
۲۵۴ چو نیک است خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی
۲۵۵ برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
۲۵۶ بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره جان ببرد
۲۵۷ ملک زین حکایت چنان بر شکفت — که چیزیش بخشید و چیزش نگفت
۲۵۸ وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت و بیچاره هر سو دوان
۲۵۹ یکی گفتش از چارسوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص
۲۶۰ بگوشش فرو گفت کای هوشمند — بجانی و دانگی رهیدم ز بند
۲۶۱ یکی تخم در خاک از آن مینهد — که روز فروماندگی بر دهد
۲۶۲ جوی باز دارد بلای درشت — عصائی شنیدم که عوجی بکشت
۲۶۳ حدیث درست آخر از مصطفیٰ است — که بخشایش و خیر دفع بلاست
۲۶۴ عدو را نبینی در آن بقعه پای — که بوبکر سعد است کشور گشای
۲۶۵ بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد
۲۶۶ کس از کس بدور تو باری نبرد — گلی در چمن جور خاری نبرد

جهان ماند * در بیچاره مراد جهان گذاشت * خوی پسندیده * اخلاق نیک در بیچاره مراد نیکی است * آهیخته * او برآینده و کشیده * آهیخته تیغ مراد مستعد کشتن
تپانچه * از طای حطی مینویسند مگر کاتب احتمال اینکه در فارسی طای حطی نیست تای قرشت نوشته و میگویند که از تای قرشت بزعم است
معنیش کف دست بر روی کسی زدن بعربی او را لطمه گویند * هول * ترسانیدن * هیبت * ترس * حلم * فرمودن * دروغ * کذب
ضد راستی * چارسوی * آنکه در هندی ازا چوراهه گویند و سمتهای اربعه را نیز گویند * قصاص * کشنده را بعوض کشته کشتن در زخم ان
بعوض زخم * شکفت * بمعنی واشد ماضی مطلق از شکفتن * عصا * چوبیکه بدست میدارند * عوج * پسر عنق مادر او دختر علی نبینا و علیه السلام در عهد طوفان
نوح آب تا کمر او شده بود برای هلاکت لشکر موسی کوه کنده آورده از حکم او تعالی هدهد از سوراخ کرده بگردن او حلقه شد موسی او را از عصا
بر ساق لنگ او زد او هلاک شد * بقعه * جای علیحده و خانه

٤٦٣ توئی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین

٤٦٤ ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نکوکاری

٤٦٥ یکی دیده صحرای محشر بخواب / چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

٤٦٦ همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش

٤٦٧ یکی شخص ازین جمله در سایه بود / بگردن برش حلهٔ پیرایه بود

٤٦٨ بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد

٤٦٩ رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

٤٧٠ درین وقت نومیدی آن مرد راست / گنه هم ز داور بر داور بخواست

٤٧١ که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی

٤٧٢ چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

٤٧٣ که آفاق در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

٤٧٤ درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار

٤٧٥ حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

٤٧٦ بسی پایدار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

٤٧٧ بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

٤٧٨ بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

٤٧٩ کسی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

صفت ستودن در اینجا مراد مانند. رحمت بخشودن الف لام تعریف. عالمین جمع عالم یعنی جهان. رحمة العالمین
بخشنده عالمیان. شب قدر نام شبی است که مبارکترین شبهاست و درین شب دعا مستجاب شوند. مس آنکه در هندی [illegible]
تانبه گویند. تفته بسیار گرم شده. تبش معرب تپش است یعنی اضطراب و حرکت از گرمی و حرارت در اینجا مراد است. حله مراد
[illegible] آرایش و زیور. پای مرد مددکار. رز درخت انگور. راست مراد نیک و درست کار. داور نام خدای عز و جل و پادشاه
عادل را نیز گویند. داور نام خدا تعالی و پادشاه بزرگ را نیز گویند لیکن در اینجا مراد از داور و داور پادشاه است. حل
گشادن گره و فرود آمدن. حطب هیزم و درخت خشک را نیز گویند. تیشه آنکه در هندی بسولا گویند. [illegible] در اینجا یعنی
لازم کننده یعنی کند [illegible]

۹۱

۴۸۱ برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

۴۸۲ کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

۴۸۳ مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست

۴۸۴ جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

۴۸۵ هر آنکه که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند

۴۸۶ جفاپیشه گان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

۴۸۷ شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف آشیانه کرد

۴۸۸ زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

۴۸۹ بشد مرد نادان بر کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش

۴۹۰ بیامد ز دکان سوی خانه مرد / بران بیخرد زن بسی تیره گرد

۴۹۱ زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

۴۹۲ مکن روی بر مرد ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

۴۹۳ کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدانرا تحمل بد افزون کند

۴۹۴ چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

۴۹۵ سگ آخر چه باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

۴۹۶ چه نیکو زد است این مثل پیر ده / ستور لگدزن گران بار به

۴۹۷ اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

برانداز * درینجا مراد بکن * چراغ کشتن * چراغ نشاندن را گویند * که * درینجا مراد از * هر آنکه * مراد دوقیکه * زنبور * نوعی از مگس نیش زن * سقف * آسمان خانه که در هندی از اچهت گویند * لانه * آشیانه * زنبورخانه * مسکین * درویش ضعیف و بیچاره * وطن * جای باش و درینجا برای رعایت کلمه مکن که مصرع اول است نظم باید خواند * تیره * قهر و خشم * بام * طرف بیرونی سقف خانه را گویند و بعضی طرف درونی خانه را گفته اند * تحمل * بردباری * حلق بیازار * مراد حلق ببر * خوان * مائده که بر او طعام نهند و آماده از طعام بغذا شال * داستان و قصه و مثل زدن بمعنی داستان گفتن * پیر ده * اشاره بفردوسی است و دانا * ستور * هر چارپا را گویند عموما و اسب و شتر را خوانند خصوصا * لگد * پای عسس

جمعیکه پاسبانی شهر نمایند

٤٩٨ نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت به از نیشکر صد هزار
٤٩٩ نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال
٥٠٠ چو گربه نوازی کبوتر خورد — چو فربه کنی گرگ یوسف خورد
٥٠١ بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

٥٠٢ چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین
٥٠٣ دگر اسبی از گله باید گرفت — که گر سرکشد باز شاید گرفت
٥٠٤ ببند ای پسر دجله در آبکاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست
٥٠٥ چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش ورنه دل برکن از گوسپند
٥٠٦ از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکوئی در وجود
٥٠٧ بد اندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به
٥٠٨ مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
٥٠٩ قلمزن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را بشمشیر دست
٥١٠ مدبر که قانون بد می نهد — ترا میبرد تا بآتش دهد
٥١١ مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است
٥١٢ سعید آورد قول سعدی بجای — که توفیر ملکست و تدبیر رای

٥١٣ باب سوم در عشق و مستی و شور

٥١٤ خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر ریش بینند و گر مرهمش
٥١٥ گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور

نی × در برهان قاطع نوشته که مخفف نای بمعنی نزار و حلقوم و قلم و کلک و نیشکر است اما درینجا به مجوف و گره دار مراد است نیزه × سنان و قلم × حلقه × دایره × بناء × برآوردن خانه × اساس × بنیاد هراس × اسم است از هراسیدن بهرام × نام پادشاهی اگر وقت ابی شکار در صحرا بسیار ماندی ازین جهت او را صحرانشین میگفتند یکران × اسبی را گویند که همچو اشقر لیکن یال و دم او سفید بود توسن × اسب سرکش و جهنده و حرون دجله × جوئیست از بغداد با مدخل درینجا مراد مطلق نهر است کاست × کم شد خبیث × پلید ضد پاک سجود × سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن بدگهر × بدسرشت وجود × درینجا مراد ظهور قلم × خامه و بریدن در مصرع اول معنی اول مراد است و در مصرع ثانی معنی ثانی قلمزن × مراد اهل قلم و اکثر اهل قلم بالادست میشود مدبر × تدبیرکار قانون در زبان رومی مسطر را گویند و در عربی و فارسی بمعنی رسم و طریق شایع است مدبر × بدبخت و ادبار آرنده نفور × گریزان صبور × شکیبا

٣ دمادم شراب الم درکشند / اگر تلخ بینند دم درکشند
٤ بلای خمار است در عیش مل / سلحدار خار است با شاخ گل
٥ نه تلخ است صبری که بر یاد دوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
٦ ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
٧ اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
٨ سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
٩ بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان به ظلمت درند
١٠ چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
١١ چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
١٢ دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
١٣ نگویم که بر آب قادر نیند / که بر ساحل نیل مستسقیند

در معنی عشق مجازی و قوت آن

١٤ ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
١٥ به بیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
١٦ به صدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
١٧ چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
١٨ دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
١٩ تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست
٢٠ نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

[illegible]

دمادم * دمبدم و نفس بنفس * الم * درد * تلخ * آنکه در بستدی از اکراه گویند * خمار * باقی مستی در سر یعنی مستی بعد از شراب * مل می * سلحدار آلات حرب دارنده * مردان یار * مراد عاشقان * عزلت * بیکسی و تنهائی * حی * قبیله * گم کرده پی * نشان و کنایه از کسی که دیگری طلب او بیرون نتواند در اینجا مراد معنی ثانی * منازل شناس کنایه از عارفان * آب حیوان آب حیات که خضر و سکندر برای خوردنش رفته بود * ظلمت تاریکی * بیت المقدس قبله پیغمبران پیشین * کرم پیله کرمی است که غوزه ابریشم او میسازد * قادر قدرت دارنده * ساحل کنار * مستسقی استسقا دارنده و استسقا مرضی است که صاحب آن هر چند آب خورد سیر نشود و در هندی آن را جلندر گویند * فتنه * بمعنی مفتون * خد رخساره * خال نقطه سیاه که بر اندام باشد * خیال آنچه که در خواب دیده شود از صورت * صدق * راستی * عدم * نیستی * زر * معشوق * در اینجا مراد است * چشم بر هم نهادن * مراد از بند کردن چشم است *

۲۰۱ گرت جان بخواهد بکف بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

در عشق حقیقی و ثمره آن

۲۰۲ چو عشقی که بنیاد او بر هوست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

۲۰۳ عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

۲۰۴ بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

۲۰۵ بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

۲۰۶ نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

۲۰۷ الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

۲۰۸ گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

۲۰۹ بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند

۲۱۰ چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

۲۱۱ سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

۲۱۲ فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که فرو مانده اند

۲۱۳ شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند از آشفتگی شب ز روز

۲۱۴ چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

۲۱۵ ندادند صاحبدلان دل بپوست / و گر ابلهی داد بی مغز اوست

۲۱۶ می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت در معنی کمال محبت صادق

۲۱۷ شنیدم که وقتی گدا زاده / نظر داشت با پادشه زاده

سر نهی * مراد راضی شوی * فرمان روا * حاکم * سالکان طریق * مراد از درویشانست که محبت از او تعالی میدارند * غریق * فرو شوند * جانان * معشوق * حبیب * دوست * مشتغل * درینجا مراد فارغ * ساقی * در اصطلاح شعرا آنکه شراب [illegible] و خوبرو * نشاید * مطلع * آگاه و خبردار * الست * مراد از الست بربکم است * ازل * درنگی و همیشگی * قدم خاکی * مراد قدم گرد آلوده * دم آتشین * مراد نفس گرم * نعره * آواز و آواز کردن * چالاک پوی * جلد پوینده * تسبیح * سبحان الله گفتن * آشفتگی * دیوانگی و شفتوفی درینجا مراد است * شب از روز ندانند * یعنی در میان شب و روز فرق نکنند * فتنه * درینجا مراد عاشق * صورت نگار * مراد از الله است * ابله * نادان * بی مغز * نادان * گو * بکاف فارسی و واو مجهول گاو را گویند * صرف * خالص * وحدت * یکی و تنهائی مراد از وحدت الهی

۳۸ همی رفت و میپخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
۳۹ ز میدانش خالی نبودی چو پیل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
۴۰ دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
۴۱ رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
۴۲ دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
۴۳ غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتمت اینجا مپای
۴۴ دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبائی از روی یارش نبود
۴۵ مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور
۴۶ کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
۴۷ بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
۴۸ من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم
۴۹ ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
۵۰ نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
۵۱ مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم کشند در طناب
۵۲ نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
۵۳ بگفتا گر خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش در افتم چو گوی
۵۴ بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
۵۵ بگفتا اگه معشوق باشد یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
۵۶ مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

[illegible]

سودای خام می‌پخت * یعنی طمع امر غیر ممکن میکرد * دندان بکام فرو برد * یعنی مستولی گردید * پیل * علامت فرسنگ که در راهها پیل * مهره شطرنج * که بپهلوی اسب چند می شود که بسه و خرابط رانیز گفته اند رقیب * نگهبان و چشم دارنده و آنکه نگهبان معشوق باشد دم * مراد ساعت * اندر * مراد اینجا * شکیبائی * یعنی صبر کردن * شوخ * با واو مجهول یعنی دلبر و فضول و بی حیا و بی شرم و بی باک * اینک * اکنون * توقع * چشمداشت * امکان * دست دادن * نیروی * بکسر اول و یای مجهول یعنی زور و قوت و توانائی * ستیز * جنگ و خصومت * میخ * معروفست * طناب * رسن و ریسمان خیمه کنج * گوشه و کناره * چوگان * چوبی باشد سر کج و بعربی صولجان خوانند گوی * گلوله که از چوب سازند و با چوگان بازند قدر * اندازه و مقدار * دریغ افسوس دانند و تأسف تارک * اصل آن تار است و کاف برای تصغیر در اینجا یعنی کله سر بالائی باشد

۲۰۱ گرت جان بخواهد بکف بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

در عشق حقیقی و ثمره آن

۲۰۲ چو عشقی که بنیاد او بر هوست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

۲۰۳ عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

۲۰۴ بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

۲۰۵ بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

۲۰۶ نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

۲۰۷ الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

۲۰۸ گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

۲۰۹ بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله ملکی بهم بر زنند

۲۱۰ چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

۲۱۱ سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

۲۱۲ فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان فرو مانده اند

۲۱۳ شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند از آشفتگی شب ز روز

۲۱۴ چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

۲۱۵ ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

۲۱۶ می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت در معنی کمال محبت صادق

۲۱۷ شنیدم که وقتی گدازاده / نظر داشت با پادشه زاده

[illegible]

سر نهی * مراد راضی شوی * فرمان روا * حاکم * سالکان طریق * مراد از درویشانست که محبت او تعالی میدارند * غریق * فرو شونده * جانان * معشوق * حبیب * دوست * مشتغل * درینجا مراد فارغ * ساقی * در اصطلاح شعرا آنکه شراب دهد و خوبصورت باشد * مطلع * آگاه و خبردار * الست * مراد از الست بربکم است * ازل * در نیستی و همیشگی * قدم خاکی * مراد قدم گرد آلود * دم آتشین * مراد نفس گرم * نعره * آواز و آواز کردن * چالاک پوی * جلد پوینده * تسبیح * سبحان الله گفتن * آشفتگی * دیوانگی و مشغولی درینجا مراد است * شب از روز ندانند * یعنی در میان شب و روز فرق نکنند * فتنه * درینجا مراد عاشق * صورت نگار * مراد از الله است * ابله * نادان * بی مغز * نادان * گو * بکاف فارسی و واو مجهول گاو را گویند * صرف * خالص * وحدت * یکی و تنهائی مراد از وحدت الهی *

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی پیش بوسعید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند
اگر جرم بینی مکن عیب من / توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه

[illegible]

عتیب * اما از عتاب ملامت نکوهش * یعقوب * نام پیغمبری بوده مشهور * وجود * هستی * جیب * گریبان * زهره * تهور و نوند و زور و دلیر * از آن مراد گیرند * قلم کشیدم * محو کردم * کام * در اینجا مراد مقصد * لحن * آواز سرود * خنیاگر * بمعنی مطرب * رقص * پا کوفتن * شوریده * در اینجا مراد عاشق * پیرامن * اطراف و گرداگرد چیزی * پراکنده * پریشان و متفرق گردنده * دم مزن * کنایه از اینکه دعوی مکن * شرک * انبازی * یار * دوست و محب و اعانت کننده و بمعنی آشنا هم گفته اند و بمعنی دسته‌گون برآمده اما در اینجا مراد معنی اولین * پراکنده * بعضی گویند که اشاره بقرینه سیاق معنی است و بعضی گویند که اشاره باستیلا دهشت و گشادگی * سر بصحرا نهاد * مراد آواره گشت * فراق * جدا شدن در اینجا مراد معنی اسم للمصدر هم شدن تواند * نخفت * مراد نیارامید * ملامت * نکوهیدن و پند دادن و عبرت دادن ۱۳

۷۴ از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
۷۵ به حقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود
۷۶ نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گمکرده خویش را بازیافت
۷۷ پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
۷۸ ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
۷۹ قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
۸۰ که آسوده در گوشه خرقه دوز / که آشفته در مجلسی خرقه سوز
۸۱ نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
۸۲ پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحت گر آگنده گوش
۸۳ بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
۸۴ تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
۸۵ ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
۸۶ عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق
۸۷ پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
۸۸ بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
۸۹ نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
۹۰ نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست
۹۱ اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی
۹۲ چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حق به راستی و واجب شدن و نام باریتعالی * جمال به خوبی و خوب شدن * خیال آنکه بدیده شود در خواب از صور و جز آن * خلایق جمع خلیقه
یعنی مخلوق * دد سبع را گویند که جانوران درنده باشند همچو شیر و پلنگ و گرگ و مانند آن * ملک به کسر لام پادشاه و بفتحتین فرشته * شیدا دیوانه
خرقه پاره پاره زده * آشفته ... خداوند تعالی را * پریشیده * پریشان شده صیغه مفعول است * نصیحت گر * پند گو *
آگنده گوش * کنایه از کر و ناشنوا * بط * پرنده ایست که ... کند و آنرا قاز نیز گویند * غریق * فرو شونده * سمندر * نام جنبیست
که در آتش زندگانی کند و میگویند که موشی است که باتش هزار ساله و دو هزار ساله پیدا شود * عذاب الحریق یعنی شکنجه الف و لام
تعریف حریق سوزنده در اینجا یعنی مصدر حوصله چینه دان مرغ در فارسی یعنی همت مستعمل است زنار ریسمانی که کافران ...
در مصرع اول یعنی ... در مصرع ثانی یعنی ... سیه کاره ... کار ازرق کبود ... خرمهره ... از کوری گویند عازی هم ...

۹۳ حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

۹۴ بتیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

۹۵ یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند قند داشت

۹۶ جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

۹۷ تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی

۹۸ همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان برخیش

۹۹ نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت

۱۰۰ که ای خیره سر چند پوئی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

۱۰۱ گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بیدریغ

۱۰۲ کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

۱۰۳ نپنداری این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی

۱۰۴ چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید

۱۰۵ که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک

۱۰۶ مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست

۱۰۷ نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز

۱۰۸ مرا توبه فرمائی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است

۱۰۹ ببخشای بر من که هرچه او کند / وگر قصد خونست نیکو کند

۱۱۰ بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

[illegible]

حریف = در اینجا مراد یار که در یک مجلس شراب نوشند = خلوت = تنهائی = خلوت سرا جای تنهائی = جرعه = یک آشام از آب و شراب و جز آن
نفخه = یک دمیدن = صور = در اینجا مراد کرنای اسرافیل = غرض = خواهش و قصد دل و اراده = آبگینه = شیشه = سمرقند = نام شهریست
در توران = قند = در مصرع ثانی یعنی افسانه و حکایت و حدیث = شوخی = بیباکی و دلبری = تقوی = پرهیزکاری از معاصی = تعالی = برتر شد صیغهٔ
ماضی تعالی الله برتر است الله تعالی این کلمه در محل تعجب گویند = برخی = فدا شدن و قربان گردیدن = خیره سر = خودرای و بی شرم
و سرکش = صادق = راست و درست کار = مفتون = در اینجا مراد عاشق = زخم = ریش = لاشه = اندام است لاغر و بی روزنون را گویند و مرده
هر حیوانات را گویند در اینجا مراد جسد و تن = اولیتر = بسیار راست اولی از بهتر و خوبتر در فارسی مستعمل است توبه = بازگشتن
از گناه در اینجا مراد باز ماندن است قصد = آهنگ خون = در اینجا مراد کشتن و هلاک کردن = ۵

۱۱۱ اگر گرمروز در کوی دوست	قیامت زنم خیمه بر روی دوست
۱۱۲ مده تا توانی درین جنگ پشت	که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت

۱۱۳ یکی تشنه میرفت و جان می سپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
۱۱۴ بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
۱۱۵ بگفتا نه آخر دهان تر کنم	که تا جان شیرینش در سر کنم
۱۱۶ فتد تشنه در آبدان عمیق	که داند که سیراب میرد غریق
۱۱۷ اگر عاشقی دامن او بگیر	وگر گویدت جان بده گو بگیر
۱۱۸ بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
۱۱۹ دل تخم کاران بود بارکش	چو خرمن برآید بخسپند خوش
۱۲۰ درین مجلس آنکس بکامی رسید	که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

۱۲۱ چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم گدایان شاه
۱۲۲ که پیری بدریوزه شد بامداد	در مسجدی دید و آواز داد
۱۲۳ یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست	که چیزی دهندت بشوخی مایست
۱۲۴ بپرسید این خانه کیست پس	که بخشایشش نیست بر حال کس
۱۲۵ بگفتا خموش این چه لفظ خطاست	خداوند خانه خداوند ماست
۱۲۶ نگه کرد قندیل و محراب دید	بسوز از جگر نعره بر کشید *
۱۲۷ که حیفست از اینجا فراتر شدن	دریغست محروم ازین در شدن

۱۱۲ پشت دادن * کنایه از روی گردانیدن و روگردان شدن و گریختن باشد * ۱۱۳ جان میسپرد * مرادی مرد * خنک * سرد و جای سایه یعنی خوش و خوشا هم گفته اند * ۱۱۴ نابالغ * کودکیکه بحد مرد نرسد نابالغ * از احمق و بیخبر مراد است از بیجاست بر نابالغ * خشک لب * تشنه ضد سیراب * ۱۱۵ جان در سر کنم * مراد جان بدهم * ۱۱۶ آبدان * به کوی که در او آب جمع شود * عمیق * عمق چاه * غریق * غرق شونده * ۱۱۹ تخم کار * کشاورز * ۱۲۱ منعم * خداوند نعمت و توانگر * ۱۲۲ دریوزه * گدائی * ۱۲۳ شوخی * بی حیائی و بی شرمی * ۱۲۵ خموش * مخفف خاموش * ۱۲۶ قندیل * بکسر معروف قنادیل جمع آن * محراب * بکسر بالاخانه و صدر مجلس که طاق درون مسجد که بطرف باشد * نعره * آواز و آواز کردن * ۱۲۷ حیف * جور و ستم کردن در اینجا مراد افسوس * فراتر * پس و پیشتر شدن * در اینجا مراد رفتن * دریغ * افسوس و حسرت *

* محروم * بی نصیب *

128 شنیدم که سالی مجاور نشست ... چو فریاد خواهان بر آورد دست

129 شبی پای عمرش فرو شد بگل ... طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

130 سحر برد شخصی چراغش بدر ... رمق دید ازو همچو چراغ سحر

131 همی گفت غلغل کنان از فرح ... ومن دق باب الکریم انفتح

132 طلبکار باید صبور و حمول ... که نشنیده ام کیمیاگر ملول

133 چه زرها بخاک سیه در کنند ... که باشد که روزی مسی زر کنند

134 زر از بهر چیزی خریدن نکوست ... نخواهی خریدن به از یار دوست

135 اگر از دلبری دل بتنگ آیدت ... دگر غمگساری بچنگ آیدت

136 مبر تلخ عیشی ز روی ترش ... بآب دگر آتشش باز کش

137 ولی گر بخوبی ندارد نظیر ... باندک دل آزار ازو سر مگیر

138 توان از کسی دل بپرداختن ... که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

139 شبی تا سحر صالحی زنده داشت ... سحر دستهای دعا بر فراشت

140 یکی هاتف انداخت در گوش پیر ... که بی حاصلی رو سر خویش گیر

141 برین در دعای تو مقبول نیست ... بخواری برو یا بزاری بایست

142 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت ... مریدی ز حالش خبر یافت گفت

143 چو دیدی کزان سوی بستست در ... به بی حاصلی سعی چندان مبر

144 بدیباچه بر اشک یاقوت فام ... بحسرت ببارید و گفت ای غلام

[illegible]

مجاور ۱۲۸ همسایگی کننده * غلغل * شور و فریاد * فرح * شادمانی و سرور * من * موصول یعنی کسیکه * دق * فعل ماضی
یعنی بکوفت ضمیر در و فاعل * باب * مفعول و مضاف * کریم مضاف الیه * الف و لام جنس کریم * انفتح * گشوده شد فعل ماضی
ضمیر در و فاعل * صبور ۱۳۲ بسیار صبر کننده * حمول سخت بار بردارنده این هر دو لفظ یعنی مبالغه است * کیمیاگر * کسیکه از قلعی و مس نقره
و طلا سازد و بمعنی حیل و مکار است اما در اینجا مراد خیبت * ملول * آزرده * دور کننده اندوه * غمگسار * نظیر * مانند * از کسی دل
پرداختن ۱۳۸ * دل باز داشتن * پرداختن یعنی خالی کردن هم است * صالح * نیکوکار * دعا * در اینجا مراد حاجت خواستن * مقبول * پذیرفته
است * ابراز ایستادن * ذکر ۱۴۲ * یاد کردن در اینجا مراد از یاد کردن اسمای الهی * مرید * در اینجا مراد سالک ۱۴۳ * در * در اینجا
طرف و جانب * دیباچه ۱۴۴ * روگاه یعنی رخساره * یاقوت * نام جوهریست سرخ مشهور * فام * رنگ چنانچه گلفام گلرنگ * غلام کودک

۴۵ سپندم اگر گردی عشاق بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست
۴۶ بگوییدی آنکه بجز در ندیدمی / ازین در مگر راه دیگر دیدمی
۴۷ چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
۴۸ شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر سوی نیست
۴۹ درین بود سر بر زمین فدی / که گفتند بر گوش جانش ندی
۵۰ قبولست اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

۵۱ یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
۵۲ توقع مداری پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجایی رسی
۵۳ سمیلان چو بر نگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم
۵۴ طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

۵۵ شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان
۵۶ که مپسند چندین که با این پسر / به تلخی رود روزگارم بسر
۵۷ کسانیکه با من درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند
۵۸ زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند
۵۹ ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید بر روی من
۶۰ شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود پیر دیرینه سال

فتراک * تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب در بندد * گردیدمی * مراد باز گشتمی * فدی * اماله فدا یعنی قربان ندی
* نه ندا * معنی آواز کردن * قبول * به پذیرفتن درینجا بمعنی مقبول یعنی پذیرفته از مفعول شاذه است نشاپور * نام جایی است که ...
... * برض خفتن * نماز عشا * سمیلان * لفظ سمیلان در هیچ لغت یافته نشد در صراح معنی سمل کهنه جامه و معنی سمول کهنه شدن *
جامه نوشته فارسیان الرسمل را بجز بمعنی جامه سمیلان کرده باشند چنانچه مسلم مسلمان کرده اند ... فارغ ...
... مثل نو باده کرکی برایند فارسیان سمیلان گویند به قدم بگیرد * درینجا مراد روز میگیرد منفعت سود مندی شکایت گله کردن عروس *
و داماد مرد نو خواسته درینجا نو زن خواسته مراد است * تلخی * درینجا مراد رنج * پوست * درینجا مراد استخوان است * مدت * پاره از وقت *
... شوی شوهر * فرخنده فال * نیک زبان و راست گو و معنی نیک ذات درینجا مراد نیست * دیرینه سال * ...

161 جوانی چو پروانه اش گفت خوش / که گر خوب رویست بارش بکش

162 دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن

163 چرا سرکشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد

164 رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او بسی خداوندگار

حکایت

165 یکم روز دل بر بنده بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت

166 ترا بنده از من به افتد هزار / مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

167 طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

168 نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

169 حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

170 نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر طبیبم نیاید به پیش

171 بسا عقل زورآور چیردست / که سودای عشقش کند زیردست

172 چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد بهوش

حکایت

173 یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد

174 چو شیرش بسر پنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید

175 یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن / بسر پنجه آهنینش بزن

جواب ۱۶۱ * پاسخ * پروانه * درینجا مراد از جواب آزموده * قلم در کشد ۱۶۳ * معدوم و نیست کند * رضا ۱۶۴ * بالکسر خوشنودی *
رضاده * مراد مطیع باش * خداوندگار * پادشاه بزرگ * بنده ۱۶۵ * درینجا مراد از غلام * فرمانده * مراد از مولا * افتد * بمعنی
بسر رسد * طبیب ۱۶۷ * دواکننده امراض * مرو * نام شهریست * قامت * راستی وقد * سرو * درعربی و فارسی *
نام درختیست مشبه بقد خوبان و بالای محبوبان آرد * غریب ۱۶۹ * مسافر * سرم * درینجا مراد خیال * چیردست ۱۷۱ * مخفف
چیره دست بمعنی غالب * سودا * نام خلطی است درینجا مراد از کرمی و در بیت ثانی اش از سودا مراد عشق * در خود کشید * مغلوب کرد
سرپنجه * قوت بازو و قوت سرپنجه مراد *
* طاقت قوی پنجه *

۱۷۶ شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت

۱۷۷ چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجهٔ آهنین است و شیر

۱۷۸ تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی — چه سودت کند پنجهٔ آهنی

۱۷۹ چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عذوبت محبوب در نظر محب

۱۸۰ میان دو عمزاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهتر نژاد

۱۸۱ یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافر و سرکش افتاده بود

۱۸۲ یکی لطف و خلق پریوار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت

۱۸۳ یکی خویشتن را بیاراستی — دگر مرگ خویش از خدا خواستی

۱۸۴ پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت برو نیست مهرش بده

۱۸۵ بخندید و گفتا بصد گوسپند — تغابن نباشد رهائی ز بند

۱۸۶ بناخن پریچهره میکند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

۱۸۷ نکند ترک مهر و وفا و وصول — مرا زان چه گر رد کنی یا قبول

۱۸۸ من همچنین زندگانی کنم — جفا بینم و مهربانی کنم

۱۸۹ نه صد گوسپندم که سیصد هزار — نباید بنادیدن روی یار

۹ مرا گر چه مشغول دارد ز دوست — گر انصاف پرسی دلارام اوست

حکایت

۱۹۰ یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

۱۷۶ ... از چنین ... عشق ... همان پنجه ... از چنین ... عقل ... عقل ... عقل ... عشق ... عشق ... چوگان ... عقل ... چوگان ... عشق ... عقل ... اختیار ... عشق ... [illegible]

... یعنی ... افتاده ... لطف ... بوده باشد ... [illegible]

۱۸۷ ... ترک مهر و وفا و وصول ... یعنی ترک مهر و وفا و وصول ... رد کند یا قبول ... است ۱۸ ... [illegible]

۱۷۶ زیر * در اینجا مراد مغلوب و لاچاری * گفت * مخفف کوفت است با کاف تازی * چیر * مخفف چیره یعنی غالب * شیر اوژن یعنی شیرافکن است * عم * برادر پدر * وصلت * پیوستگی در اینجا کنایه از تزویج و نکاح است * سیما * در اینجا مراد چهره * مهتر بزرگ * نژاد * سرشت و نسل * غایت * پایان هر چیز از زمان و مکان * نافر * گریزنده * ۱۸۲ لطف * نازکی و نرمی در کار و کردار * مهر * رحم و شفقت و محبت * مهر کابین * در مهر و مهر تجنیس ناقص است * ۱۸۵ تغابن * یکدیگر را در زیان افکندن در هیچ را در زیان و ضرر است * وفا * بسر بردن دوستی و عهد * وصول * رسیدن در اینجا مراد پیوستگی و وصل * گد * جد و جهد و کوشش در اینجا رنج * زند * یعنی از نظر افتاده * قبول * یعنی پذیرفته است * مشغول * بکاری در شده * دلارام * معشوق * دوزخ * مشهور است و کنایه از صحبت ناجنس و از عذاب بهشت کنایه صحبت همجنس دلارام *

بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندم هر آنچه او پسندد مرا	۱۹۱

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیائی بحی	۱۹۲
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند	۱۹۳
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار	۱۹۴
مرا خود دل دردمندست ریش	تو نیزم نمک بر جراحت بریز	۱۹۵
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود	۱۹۶
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری بلیلی بگوی	۱۹۷
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیف است نام من آنجا که اوست	۱۹۸

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت	۱۹۹
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی	غریبست سودای بلبل بروی	۲۰۰
بمحمود گفت این حکایت کسی	بپیچید از اندیشه بر خود بسی	۲۰۱
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست	۲۰۲
شنیدم که در تنگنای شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در	۲۰۳
بیغما ملک آستین بر فشاند	وز آنجا بتعجیل مرکب براند	۲۰۴
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان بیغما پریشان شدند	۲۰۵
نماند از وشاقان گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز	۲۰۶

ماجرا ۱۹۱ با یای موصوله بمعنی چیزیکه * مجرا فعل ماضی بود و بمعنی گذشت و معنی ترکیبی که در فارسی مستعمل است سابق گذشت * مجنون ۱۹۲ * دیوانه و عاشق مشهور که نام او قیس بود و معشوقه او لیلی * حی * نام قوم لیلی * شور * درینجا مراد عشق لیلی * بیای مجهول اما از لیلی [illegible] یای معروفست * میل * درینجا مراد عشق و محبت * زار گریست ۱۹۴ * مراد بسیار گریه کرده * خیز ۱۹۵ * امر ستار خواستن در ما [illegible] درینجا مراد بمعنی اول * نمک بر جراحت پاشیدن کنایه از زیاده عذاب کردن است و رنجیده کردن * دلیل ۱۹۶ مراد راه نمائی * صبور شکیبائی اسم منسوب * پیام ۱۹۷ * خبر و پیغام * خرده ۱۹۹ * عیب و نکته گرفتن * غزنین * نام شهریست * شاه غزنین کنایه از سلطان محمود ابن سبکتکین * ایاز * نام غلام شاه غزنین * شگفت * درینجا مراد خوب و نادر * غریب ۲۰۰ * درینجا مراد نادر و عجب * سودا * درینجا مراد عشق * بلبل * هزار دستان * تنگ ۲۰۳ * کوچه تنگ * صندوق * آنکه در و چیزها نهاده و از آن از چوب و آهن میسازند بالفتح مشهور است و این غلط بالضم است * بر انگیختن درینجا مراد شتابیدن [illegible] وشاق غلام [illegible]

٢٠٨ بخندید و گفت ای مکای سلیس هیچ هیچ | زنیما چه آورده گفتا بسیچ

٢٠٩ من اندر قفای تو سیما حشم | ز خدمت بنیمت بسر داحشم

٢١٠ اگر هست قربی هست در بارگاه | به خلعت مشو غافل از پادشاه

٢١١ خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا

٢١٢ گر از دوست چشمت باحسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست

٢١٣ ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز

٢١٤ حقیقت سرایست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته

٢١٥ نه بینی که جایی که برخاست گرد | نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

٢١٦ قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم از خاک مغرب بآب

٢١٧ مرا یکدرم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند

٢١٨ بسا ملاحان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخداترس بود

٢١٩ مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

٢٢٠ مخور غم برای من ای پر خرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد

٢٢١ بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب

٢٢٢ ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت

٢٢٣ عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای

٢٢٤ چرا اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند

٢٢٥ پس آنان که در وجد مستغرقند | چنین دان که [illegible] همی لحقند

[illegible]

هیچ هیچ هم درهم در صفت معشوق بطریق مدح میگویند و فرینده. قربت ٢١١ نزدیکی طریقت ٢١١ در اینجا مراد کرنده کان قوم داولیا مراد اهل دست یافته و نزدیکان به تمنا آرزو و خواهش چشم. در اینجا مراد از امید. ٢١٦ مگر فاریاب مغرب پاریاب شهریست ٢١٨ بسا ملاحان ملاحان از بسا مان برای این که نه سا کنان دیار مغرب بسیاه میشوند و قرینه کشتی راندن دلیل است بر ملاحی انها ٢١٨ در اصل نا و خدا بود بکثرت استعمال ناخدا شد بمعنی خداوند کشتی خداترس از خدا ترسنده. تیمار غمخواری جفت در اینجا مراد از پیر فاریابی قهقه مخفف قهقهه بمعنی خنده. از اوارنحف ٢٢٤ اهل صورت مراد عاقلان ظاهربین نگروند مراد اعتقاد نکنند و رغبت ننمایند ابدال جمعی از اولیاء الله که عالم بوجود ایشان قایم است و ایشان هفتاد نفرند چهل در شام و باقی در دیگر ممالک وجد حالت رقص مستغرق افروخته ١٣

نه طفلی که زانش ندارد خبر ‌ ‌ نگه دار و پیش مادر و پدر ۲۲۶
تو بر روی دریا قدم چون زنی ‌ ‌ چو مردان که بر خشک تردامنی ۲۲۷
نگه دارد از تاب آتش خلیل ‌ ‌ چو تابوت موسی ز غرقاب نیل ۲۲۸
چو کودک بدست شناور در است ‌ ‌ نترسد اگر دجله پهناور است ۲۲۹

گفتار اندر فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست ‌ ‌ بر عارفان جز خدا هیچ نیست ۲۳۰
توان گفتن این با حقایق شناس ‌ ‌ ولی خرده گیرند اهل قیاس ۲۳۱
که پس آسمان و زمین چیستند ‌ ‌ بنی آدم و دد و دیو کیستند ۲۳۲
پسندیده پرسیدی ای هوشمند ‌ ‌ بگویم گر آید جوابت پسند ۲۳۳
که هامون و دریا و کوه و فلک ‌ ‌ پری و آدمیزاد و دیو و ملک ۲۳۴
همه هرچه هستند از آن کمترند ‌ ‌ که با هستی‌اش نام هستی برند ۲۳۵
عظیم است پیش تو دریا بموج ‌ ‌ بلند است گردون گردان باوج ۲۳۶
ولی اهل صورت کجا پی برند ‌ ‌ که ارباب معنی بملکی درند ۲۳۷
که گر آفتاب است یک ذره نیست ‌ ‌ وگر هفت دریاست یک قطره نیست ۲۳۸
چو سلطان عزت علم در کشد ‌ ‌ جهان سر بجیب عدم در کشد ۲۳۹

حکایت دهقان و آمدن او در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی ‌ ‌ گذشتند بر قلب شاهنشهی ۲۴۰
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر ‌ ‌ قباهای اطلس کمرهای زر ۲۴۱

[illegible]

۲۲۷ تردامن گناهکار و فاسق و عیبدار و آلوده ۲۲۸ غرقاب آب عمیق را گویند ۲۲۹ شناور آب باز پهناور عریض ۲۳۰ ره در اینجا مخفف راه مراد است پیچ بر پیچ مراد بسیار پیچیده در اینجا مراد بسیار کج که ضد راست است عارف شناسنده و مرد شکیبا و نیکوکار در اینجا مراد ... و مقبول حضرت او تعالی ۲۳۱ حقایق شناس مراد از عارف کامل و اهل شرع اهل قیاس مراد از حکما و متکلمین ۲۳۲ دام وحشی غیر درنده را گویند عموما آهو و غزال و نخچیر را گویند خصوصا و حشرات الارض و جانوران پرنده را نیز گویند دد هم چارپایه درنده ۲۳۳ جواب پاسخ ۲۳۶ عظیم بزرگ گردون گردان کنایه از آسمان است ۲۳۹ سلطان عزت مراد قهر باری تعالی علم نیزه ۲۴۰ رئیس مقدم و سردار قلب میانه لشکر ۲۴۱ چاوشان چوبداران اطلس نوعی از جامه‌های ابریشم کمر در اینجا مراد از کمربند

242 یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکش کش تیر زن
243 یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
244 پسر کاین همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
245 که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت
246 پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
247 چه بودت که بیمردی از جان امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
248 بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
249 بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
250 تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
251 نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

252 مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد بشب کرمکی چون چراغ
253 یکی گفتش ای کرمک شب فروز | چه بودت که بیرون نیائی بروز
254 ببین کآتشی کرمک خاک زاد | جواب از سر روشنائی چه داد
255 که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک مرحوم سعد بن زنگی غفر الله لهم

256 ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
257 درم داد و تشریف و بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش

یلان شجاع و دلاور بهادر و پهلوان نخجیر شکار و شکار کردن و شکارگاه و بهایم دشتی و هر جانور صحرائی را گویند و قسیکه نخجیره عموماً و بز کوهی را گویند خصوصاً خواه بکمند یا بگیرند نخجیر زن شکار کننده و جوانمرد دلیر ترکش کش ترکش کشنده یعنی دارنده مراد خواه قباه لفظ قباست های زایده برای قافیه آورده و آن جامه دولائی و لباسی است مشهور خسروانی کلاه کلاه خوب لطیف و لغز بیغوله ... و فار بریدی مراد قطع نمودی بلی بمعنی نعم لفظ ایجاب منصب در اینجا مراد مرتبه و عزت مثالی مانند و نظیر باغ ... که در عربی انرا حدیقه گویند چونکه جمع ان با فات امده بنابر شبهه میکرود که عربی است از بعضی آن قطع دریافته شد که فارسی است راغ مرغزار و صحرا باشد و دامن کوهی را که بجانب صحرا باشد نیز گویند کرمک کرم خرد را گویند کاف برای تصغیر است پیدا در اینجا مراد ظاهر و آشکار و نمود سعد زنگی سعد بن زنگی پدر ابوبکر که ممدوح سعدی علیه الرحمه بود تشریف بزرگ داشتن کسی را و بزرگ کردانیدن

چو الله و بس دید نقشش ز زر | بشورید و بر کند خلعت ز بر ۲۵۸

ز شورش چنان شعله بر جان گرفت | که بر جست و ره در بیابان گرفت ۲۵۹

یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت ۲۶۰

تو اول زمین بوسه کردی سه جای | نبایستی آخر زدن پشت پای ۲۶۱

بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید ۲۶۲

به آخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس ۲۶۳

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد ۲۶۴

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است | چو قیدش نهادند بر پای و دست ۲۶۵

که گفت ار نه سلطان اشارت کند | که را زهره باشد که غارت کند ۲۶۶

بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت ۲۶۷

اگر عز و جاه است و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید ۲۶۸

ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم ۲۶۹

بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب ۲۷۰

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی ۲۷۱

پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف برزدندش بدیوانگی ۲۷۲

قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش ۲۷۳

خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد ۲۷۴

[illegible]

خلعت در اینجا مراد از لباس شعله زبانه و درخشش آتش پشت پا زدن ترک دادن و میل نکردن و دفع کردن شام نام ملکی است غوغا بانگ و فریاد و شور را گویند حدیث خبر رسول الله در اینجا مراد خبر و قول اشارت بدست بار نمودن و فرمودن در اینجا بمعنی ثانی مراد است غارت تاراج ذل خواری عمرو زید نام دو مرد که علما و فضلا بمثل ذکر کنند. قدما با خصومات علت بیماری و مرض بیم دهشت حکیم در اینجا مراد طبیب حبیب دوست گرو رهن در اینجا مراد قید کردن و بردن دل بدست کسی مراد از عاشق شدن است. دف نام سازیست مشهور قفا کردنی مسمار میخ و بند آهن آشوب بمعنی بهم بر آمدن که عربی شغب گویند و بمعنی شور و غوغا در اینجا مراد فتنه لگدکوب بمعنی پایمال خسته و خراب

۲۷۵ ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست

۲۷۶ نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر

۲۷۷ کرا پای خاطر درآمد بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

۲۷۸ شبی دیو خود را پریچهره ساخت | در آغوش آن مرد و برپای تاخت

۲۷۹ سحر که مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود

۲۸۰ بآبی فرو رفت نزدیک بام | بر او بسته سرما دری از رخام

۲۸۱ نصیحتگری لومه آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد

۲۸۲ ز برنای منصف برآمد خروش | که زنهار ازین حرف منکر خموش

۲۸۳ مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

۲۸۴ نپرسید باری به خلق خوشم | نگر تا چه بارش بجان میکشم

۲۸۵ پس ابر که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت درو جان پاک آفرید

۲۸۶ عجب داری ار بار امرش برم | که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل
و تقریر حق و باطل آن

۲۸۷ اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر

۲۸۸ مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند

۲۸۹ نروید نبات از حبوب درست | مگر خاک بر وی نگردد نخست

۲۹۰ ترا با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد

۲۹۱ که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

[illegible]

تریاک بفتح و کسر پادزهر و افیون را گویند تریاک اکبر نام دواییست مرکب معمولی که حکما برای دفع زهر راست کرده اند تشنیع زشت گفتن بر کسی در اینجا مراد زشت گفتن غرقه فرو شده در آب مجال جای گردیدن بام طرف بیرونی سقف خانه و بعضی درو خانه را نیز گویند و ظاهر اینکه تمام پوشش خانه را بام گویند و مخفف بامداد هم باشد که صبح بگاه است در اینجا معنی خانه در صبح بیگاه هر دو تواند رخام سنگیست سفید که ازان فرش کنند لومه نکوهید منصف انصاف کننده زنهار هشیار باش برای تنبیه منکر در اینجا مراد زشت شکیفت ماضی مطلق است از شکیفتن که بمعنی صبر است در اینجا معنی مصدر بسلب ترکیب مراد است شخص در اینجا مراد ذات قدرت توانایی امر حکم کردن و فرمودن دایم همیشه کم گرفتن ترک دادن و واگذاشتن و ناچیز انگاشتن باقی * در اینجا مراد زنده * نبات * روییدنی * حبوب * دانها

۲۹۲ نه مطرب که آواز پای ستور | سماع است اگر عشق داری و شور

۲۹۳ مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر زند

۲۹۴ نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر

۲۹۵ سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت بازست گوش

۲۹۶ چو شوریدگان می پرستی کنند | به آواز دولاب مستی کنند

۲۹۷ به رقص اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار

۲۹۸ به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند

۲۹۹ مگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست

۳۰۰ گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او

۳۰۱ وگر مرد لهو است و بازی و لاغ | قوی تر شود دیوش اندر دماغ

۳۰۲ چو مرد سماع است شهوت پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست

۳۰۳ پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر

۳۰۴ جهان پر سماع است و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور

۳۰۵ مبین عیب درویش حیران و مست | که غرق است از آن می زند پا و دست

۳۰۶ نبینی شتر بر حدای عرب | که چونش به رقص اندر آرد طرب

۳۰۷ شتر را چو شور طرب در سر است | اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

۳۰۸ شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها در آتش چو نی سوختی

۳۰۹ پدر بارها بانگ بر وی زدی | به تندی و آتش به نی در زدی

مطرب نیکو کننده آواز مراد سرود گو سماع در اینجا مراد سرود شوریده دل عاشق مگس آنکه در عربی از ارباب گویند و در هندی نهی دست بر سر زدن کنایه از وجد کردن نست بم زیر از هر نوع سازیکی زیر است دیگری بم زیرا که آواز سبک از آن بر آید و بم آنکه آواز گران بر آید دولاب چرخ و آنچه در سر دو چرخ باشد رقص پاکوفتن تسلیم سپردن و گردن دادن بحکم قضا طاقت توانائی و قوت مستمع شنونده برج کوشک و یکی از دوازده بخش فلک معنی در اینجا مراد معرفت الهی که مقصود از اسلام است طیر پرنده در اینجا مراد پروازی سیر رفتن و راندن در اینجا مراد سرعت رفتن لهو بازی کردن سابق گذشت لاغ هزل و ظرافت و خوش طبعی و مسخرگی و غیره بازی کردن و بیهودگی حدا راندن شتر به سرود و آوازه در اینجا مراد سرود داشت طرب خوشی و حرکت دل شکر لب مراد شیرین لب نی نام سازیست که از نی می سازند

۳۰۹ شنیدی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
۳۱۰ همی گفت و بر چهره افکنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی
۳۱۱ ندانی که شوریده حالان مست | چرا برفشانند در رقص دست
۳۱۲ گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کائنات
۳۱۳ حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست
۳۱۴ گرفتم که خود چابکی در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
۳۱۵ بکن خرقه نام و ناموس زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
۳۱۶ تعلق حجابست و بیحاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

۳۱۷ حکایت

۳۱۸ کسی گفت پروانه را کی حقیر | برو دوستی در خور خویش گیر
۳۱۹ رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
۳۲۰ سمندر نه گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
۳۲۱ ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنی پنجه زور
۳۲۲ کسیرا که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
۳۲۳ ترا کس نگوید نکو میکنی | که جان در سر کار او میکنی
۳۲۴ گدائی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
۳۲۵ کجا در حساب آورد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
۳۲۶ مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
۳۲۷ وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره با تو گرمی کند

۳۰۹ وام گذاردن درینجا مرادی نواختن مدهوش بفارسی سرگشته و حیران درعرب صاحب دهشت راگویند درینجا لغت فارسیان مراد ۳۱۰ خوی عرق بدن که از حرارت برآید یا از خجالت و حیرانی وغیره ۳۱۱ بر رقص دست افشاندن کنایه از بیخودی بر رقص وجد کردن بوده باشد اگرنه درینجا معنی درست نمی‌شود چه کنایه از دست افشاندن رقص نمودن است وازان وجد و کنایه از ابا نمودن و ترک هم هست * ۳۱۲ سر دست افشاندن کنایه از ترک دادن باشد واردات درآمدنیها * ۳۱۴ دست و پا زدن سعی کردن و در شنا کردن است و با علاقه دارد ۳۱۵ ناموس عصمت و عفت زرق زرنگی درینجا مراد مکر و ریا عامه لباس ۳۱۶ تعلق دراویختن واصل که پیوست شونده ۳۱۸ حقیر خوار و خورد پروانه پرنده‌ایست که خود را بر شمع و چراغ افکند و بسوزد طریق ۳۱۹ راه رجا امید سمندر ۳۲۰ * جانوریست با آتش سرشته است و بالا گذشت موش کور ۳۲۱ جانوریست که بعربی او را خفاش گویند دخت ۳۲۴ دختر حساب ۳۲۵ شمردن مفلس بیچیز شونده *

نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن بر فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام
نگویند کآهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتشست ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودان خود پرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار برداشتم
دل از سر بیکبار برداشتم

[illegible]

سوزناک اهل سوز خلیل لقب حضرت ابراهیم صلعم دلستان معشوق شوق خواهش فروخت مخفف افروخت و میگویند که فروختن و افروختن هر دو بمعنی روشن کردن و سوختن است شاهدی معشوقی زاهدی پا خواهان شوندگی تولا بخود گرفتن کار و بگردن و روی کردن این در اینجا مراد بگردن گرفتن دوستی و سایر معنیهای آن گذاشته است تلف درینجا مراد هلاک شدن حرص آرزومند شدن روا درینجا مراد جایز سرایت در آمیختن از چیزی بچیزی حریف درینجا مراد معشوق و یار اندرز پند و پند دادن شگفت بمعنی شگفته و بمعنی متعجب نخواهد گرفت مراد اثر نخواهد کرد نغز چیز خوب و پاکیزه سندباد نام کتابیست که بهند و سندباد در اتهام ناشایست منعکس و خلاف علانیه بر شاهزاده بهتان و حکم کردن پادشاه بقتل آن پسر و پنهان داشتن وزیران پسر را و بعد تحقیق معامله مقتول شدن بیگم پادشاه بسبب منعکس شدن قضیه و حاضر کردن وزرا شاهزاده را و انعام یافتن آنها شد فرا پیش و نزدیک و رو بالا زاید هم می آید درینجا مراد پیش

٣٤٧ سپرانداز در عاشق صادق است | که بدزهره بر خویشتن عاشق است
٣٤٨ اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
٣٤٩ چو بی شک نبشت است بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
٣٥٠ نه روزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت مخاطبه شمع و پروانه

٣٥١ شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
٣٥٢ که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
٣٥٣ بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
٣٥٤ چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
٣٥٥ همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
٣٥٦ که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نی صبر داری نه یارای ایست
٣٥٧ تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من ایستاده ام تا بسوزم تمام
٣٥٨ ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
٣٥٩ نرفته ز شب همچنان بهره | که ناگه بکشتش پری چهره
٣٦٠ همی گفت و میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
٣٦١ اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
٣٦٢ مکن گریه بر گور مقتول دوست | برو خرمی کن که مقبول اوست
٣٦٣ اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
٣٦٤ فدائی ندارد ز مقصود چنگ | وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

سپرانداز هلاک شونده، وسپرنهنده. زهره قوت وقدرت. بدزهره نامرد ودراینجا مراد است. اجل وقت دراینجا موت. دلارام معشوق. هلاک نیست شدن. شمع موم ودراینجا مراد از آنکه فتیله را موم ریخته گردان وتیز میکنند. هوادار عاشق ودوست. انگبین شهد. فرهاد نام شخصی بود که بر شیرین عاشق بود. لحظه زمان یکبار نگریستن از گوشه چشم. رخسار رخساره وچهره. مدعی دعوی کننده. یارا توانائی. ایست مراد از ایستادن نشست بسبب ترکیب. سعدی مراد. عشق غایت درجه محبت. بهره حصه ونصیبه. بالا گذشت. کشت دراینجا مراد [illegible]. پایان نهایت. گور مشهور است. فرج دراینجا مراد آسانی وآرام ومعنی لغوی آن گشایش. مقبول برگزیده. فدائی فداشونده وآن کسی را گویند که خود را در مهلکه بیفکند.

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار ۳۰۰

باب چهارم در تواضع

۱ زخاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

۲ حریص و جهانسوز و سرکش مباش / زخاک آفریدت چو آتش مباش

۳ چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک

۴ چو این سرفرازی نمود آن کمی / ازین دیو کردند زان آدمی

حکایت در معنی تواضع

۵ یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

۶ که جائی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

۷ چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید

۸ سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار

۹ بلندی بدان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

۱۰ جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم

۱۱ درو فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز

۱۲ سر صالحان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

۱۳ همان کین سخن مرد ره رو شنید / برون رفت بازش کس آنجا ندید

۱۴ بران حمل کردند برنا و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

[illegible]

طوفان آب و باران که از زمین برآید و همه چیز را کند در عرف عجم باد شدید و باد و باران که بهم باشد افتادگی فروتنی و عاجزی . حریص آزمند جهانسوز مراد موذی هولناک ترساننده دیو معروفست از همین قطره یکی از چکیدهای باران که از ابر در بلندی بود گویند خجل شرمند حقا نیز واقع شده است از فعل محذوف یعنی آن نقول حقا که مفعول مطلق است یعنی حقیقت حقا حقارت خرد دانستن کنار درینجا مراد آغوش لؤلؤ مروارید بزرگ شاهوار مراد نادر دربند بمعنی بندر اصل بندر بود بتحقیق کرده بند گویند و گویند که مقلوب بندر است فضل درینجا مراد فضیلت فقر درویشی و بی چیزی تمیز جدا شدن درینجا مراد باادب جای عزیز درینجا کنایه از مسجد است مه درینجا مراد سردار رخت اسباب خانه درینجا مراد اسباب صالح نیک کار صالحان جمع اهل فارس خاشاک درینجا بمعنی قماش و تصور خدمت چاکری و میگویند که اینجا بمعنی خادم شدن است مه

۱۵ اگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای پناه
۱۶ ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجائی رسند
۱۷ گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز
۱۸ نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
۱۹ گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس
۲۰ طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
۲۱ بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

۲۲ شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
۲۳ یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرائی بسر
۲۴ همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
۲۵ که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم
۲۶ بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
۲۷ بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
۲۸ قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
۲۹ تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
۳۰ بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن

[illegible]

خادم[۱۵] خدمت کننده رای بنائی دل و سابق گذشت پناه ضایع شده و نابود گردیده و باطل و بکار نیامدنی گرستن[۱۷] مخفف گریستن است صدق راستی بقعه جای افکنده داشتن تن خود را مراد ازینکه اگر کسی براو ظلم کند صابر شود و خود را ناچیز شمارد و عاجز خواند تواضع[۲۱] فروتنی کردن و نرمی نمودن سلّم نردبان عید[۲۲] روز جشن مسلمانان گرمابه حمام ابایزید نام درویشی بوده باشنده بستام و بدین نسبت او را بایزید بستامی گویند طشت مشهور است و سابق گذشت ژولیده[۲۴] درهم شده و پریشان ناموس[۲۷] عزت و سابق گذشت پندار تکبر و عجب یعنی خود را بزرگ دانستن قیامت روز بازخواست بهشت آرامگاه نیکان در آخرت بهشت ماضی مطلق است از هشتن در مصرع ثانی بمعنی گذاشت مراد است رفعت بلندی

و شکستی در برکت ان

31 ز مغرور دنیی ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی
32 گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان
33 گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند
34 ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
35 نه گر چون توئی بر تو کبر آورد / بزرگش نه بینی بچشم خرد
36 تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی که پیشت تکبر کنان
37 چو استاده بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
38 بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای
39 گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
40 یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
41 گر اینرا بخواند که نگذاردش / ور آنرا براند که باز آردش
42 نه مستظهرست این باعمال خویش / نه آنرا در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علی نبینا و علیه السلام و عابد پارسا

43 شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
44 یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سرآورده بود
45 دلیری سیه نامه سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
46 بسر برده ایام بیحاصلی / نیاسوده تا بوده ازوی دلی

گرش

[illegible]

مغرور[31] فریفته مغرور دنیا فریفته دنیا یعنی کسیکه باسباب و اموال دنیا فریفته باشد خسان[32] در اینجا مراد کمینگان حقارت خوار دانستن و خرد دانستن سرگرانی[33] عجب و تکبر محل[34] جای در اینجا مراد مرتبه تکبر[35] بزرگی نمودن از خود و کبر کشی کردن مقام[37] نیز در اینجا بمعنی مرتبه از پا درآمدن عاجز شدن عیب[39] نقصانی و کمی تعنت ایذا دادن حلقه[40] دایره در اینجا مراد دروازه خرابات شرابخانه مستظهر[42] قوت یابنده و پشتی یابنده اعمال کارها در اینجا مراد نیک کارها راوی[43] در اینجا مراد ناقل کلام در اینجا مراد حکایت و خبر عیسی نام پیغمبری بود علیه علی حرف جار ای ضمیر بمعنی بر او السلام الف لام تعریف سلام بمعنی رحمت کامله جهل[44] نادانی ضلالت گمراهی سرآورد آخر کرد

[illegible]

۴۷ سرش خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام

۴۸ بناراستی دامن آلوده / نباید بدستی دوده اندوده

۴۹ نه بینائی چو بینند کان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

۵۰ چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بچشم چون مه نو زدور

۵۱ هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

۵۲ سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند

۵۳ گنه کار خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

۵۴ شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت

۵۵ ز بر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد و سر بر زمین

۵۶ گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

۵۷ تأمل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار

۵۸ خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز

۵۹ سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

۶۰ برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز

۶۱ چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی

۶۲ برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

۶۳ گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

۶۴ درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

۶۵ نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی اندرش

احتشام حشمت داشتن یعنی شرم با مردم داشتن و چاکران مرد: کسانیکه بجهه وی غضب کنند بر دیگران لقمه یکبار خوردنی حرام ناپاک است
دامن آلوده یعنی آلوده دامن است و آن فاسق و فاجر و گنهکار را گویند در اینجا آلوده یعنی نوشادستان یعنی ترکی مراد است دوده بفتح اول دال
ومطبخ و بنوع اول دائره در اینجا مراد خانه اندوده یعنی کاهگل و گلابه مالیده در اینجا مراد پرکرده نفور گریزنده تنعم نعمت را تصرف نمودن تنعم
براند مراد عیش و عشرت کرد و غفلت بیخبری مخمور آلوده بستی شراب مقصوره پوشیده خانه و جائیکه در ایام بالستد در اینجا مراد خلوت سرا
غرفه بالاخانه خلوت بالفتح تنهائی سرمایه دار دولتمند میغ ابر نقد آماده کردن در اینجا مراد آماده شده عزیز گرامی و اجر
عمر عزیز زندگانی ارجمند فبئس فای تعقیب و جزا یعنی پس بئس فعل ذم مثل افعال دیگر منصرف نمیشود یعنی بسا القرین
الف ولام تعریف قرین همنشین سرشک قطره دریغ و پشیمانی

۶۶ وزان نیمه عابد سر پر غرور / برش کرده بر فاسق ابرو ز دور

۶۷ که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت نادان چه همجلس ماست

۶۸ بگردن باتش در افتاده / بباد هوا عمر برباد ده

۶۹ چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

۷۰ چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش

۷۱ همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

۷۲ بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

۷۳ درین بد که وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوة

۷۴ که گر عالمست این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

۷۵ تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

۷۶ به بیچارگی هر که آمد برم / بیندازمش ز آستان کرم

۷۷ از او عفو کردم عملهای زشت / در آرم بفضل خودش در بهشت

۷۸ وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

۷۹ بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که آنرا بجنت برند این بنار

۸۰ که آنرا جگر خون شد از سوز درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

۸۱ ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

۸۲ کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

۸۳ بر این آستان عجز و مسکینی است / به از طاعت و خویشتن بینی است

۸۴ چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدائی خودی

[illegible]

یعنه در اینجا مراد طرف فاسق نافرمان مدبر بیدولت و بدبخت نگون بخت بدطالع و بدبخت تر دامن کنایه از فاسق
و فاجر و آلوده معصیت صحبت یاری نمودن در اینجا مراد یاری و همنشینی زحمت انبوهی طلعت مشهور دیدار محشر
جای بر انگیختن انجمن در اینجا مراد گروه و فوج مردمان است و بمعنی انجمن مجلس مجمع حشر بر انگیختن وحی اشاره و پیغام در دل
افکندن جلیل در اینجا مراد بزرگ الف و لام تعریف صفات صفتها جلیل الصفات مراد از او تعالی شانه است علیه الصلوة
علی حرف جر بمعنی بر الف لام تعریف صلوة رحمة کامله دانا و واقف از علمهای معروف و بر حق جهول بسیار نادان مبالغه
جاهل دعوت خواندن قبول پذیرفتن عفو بخشش عار در اینجا مراد غیرت و ننگ خلد همیشگی در اینجا مراد بهشت نار
آتش مراد از آن دوزخ تکیه در اینجا مراد پشتی و قوت غنی بی نیاز سیرت عادت و خصلت مسکینی در اینجا مراد عاجزی

٨٥ اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
٨٦ پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
٨٧ از این نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر خدمت بیار
٨٨ نخورد از عبادت بر آن بیخرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
٨٩ سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشناک از خدای | به از پارسائی عبادت نمای

حکایت دانشمند در کسوت قاضی متکبر

٩١ فقیهی کهن جامهٔ تنگدست | در ایوان قاضی بصف برنشست
٩٢ نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
٩٣ ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
٩٤ بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
٩٥ نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاهست و منزل بقدر
٩٦ دگر ره چه حاجت به پند کست | همین شرمساری عقوبت بست
٩٧ بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا بپست
٩٨ چو آتش برآورد درویش دود | فروتر نشست از مقامی که بود
٩٩ فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لانسلم درانداختند
١٠٠ گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن دراز
١٠١ تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند درهم بمنقار و چنگ
١٠٢ یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزدی هر دو دست

نوع گونه. طاعت فرمان برداری کردن. عذر بهانه و سابق گذشت. تقصیر کوتاهی و کوتاه شدن. بر در اینجا مراد میوه. حق مراد خداست تعالی. عاقل دانا. عاقلان دانایان. اندیشناک در اینجا مراد ترسناک. فقیه فقه‌دان آن عالمی است که در ان احکام شرعی مفصل بیان نموده. کهن جامه. مراد لاچار و مجبور ره و ژولیده حال. آن بیای مجهول صفت بزرگت. قاضی مشهور است. معرف آگاهی دهنده مثلا چوبدار و جز آن. بای مجهول امر است. ایستادن. سرپنجه. شیری زور آوری و دلیری. صدر سینه و اول هر چیز و پیشگاه. منزل فرودگاه یعنی منزله. قدر مراد مرتبه. ره یعنی باره. عقوبت یعنی عذاب. فروتر زیرین. جدل خصومت. لم مخفف لما یعنی برای چه. لانسلم تسلیم نمیکنم صیغهٔ متکلم مع الغیر مضارع. شاطر شوخ و بیباک. منقار نول مرغ و شکنه

۱۰۳ فتادند در عقده پیچ پیچ	که در حل آن ره نبردند هیچ
۱۰۴ کهن جامهٔ در صف آخرین	بغرّش درآمد چو شیر عرین
۱۰۵ که برهان قوی باید و معنوی	نه رگهای گردن بحجت قوی
۱۰۶ مرا نیز چوگان حرفست و گوی	بگفتند اگر نیک دانی بگوی
۱۰۷ بکلک فصاحت بیانی که داشت	بدلها چو نقش نگین برنگاشت
۱۰۸ سر از کوی صورت بمعنی کشید	قلم بر سر حرف دعوی کشید
۱۰۹ بگفتندش از هر کنار آفرین	که بر عقل و طبعت هزار آفرین
۱۱۰ سمند سخن تا بجایی براند	که قاضی چو خر در وحل باز ماند
۱۱۱ برون آمد از طاق و دستار خویش	باکرام و لطفش فرستاد پیش
۱۱۲ که هیهات قدر تو نشناختم	بشکر قدومت نپرداختم
۱۱۳ دریغ آیدم با چنین مایهٔ	که بینم ترا در چنین پایهٔ
۱۱۴ معرّف بدلداری آمد برش	که دستار قاضی نهد بر سرش
۱۱۵ بدست و زبان منع کردش که دور	منه بر سرم پای بند غرور
۱۱۶ که فردا شود بر کهن میزران	بدستار پنجه گزم سرگران
۱۱۷ چو مولام خوانند و صدر کبیر	نمایند مردم بچشم حقیر
۱۱۸ تفاوت کند هرگز آب زلال	گرش کوزه زرین بود یا سفال
۱۱۹ خرد باید اندر سر مرد و مغز	نباید مرا چون تو دستار نغز
۱۲۰ کس از سر بزرگی نباشد بچیز	کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز
۱۲۱ میفراز گردن بدستار و ریش	که دستار پنبه است و سبلت حشیش

عقده گره پیچ پیچ یعنی مشکل مثل گشادن گره عرین جای شیر یعنی بیشه درخشان برهان حجت و دلیل کلک بمعنی قلم کتابت کردن فصاحت گشاده سخن و درست شدن مخارج فصاحت بیانی شیرین بیانی را گویند نگاشت یعنی سطر از نگاشتن که بمعنی نقش کشیدن و کشش نیز آمده صورت مراد ظاهر معنی باطن و سابق معنی لغوی این هر دو لفظ گذشت قلم بر حرف کشیدن کنایه از خاک و محو ساختن است اما در اینجا مراد رد کردن طمع سرشت مردم که بر آن آفریده شده است سمند نیک ... نیز دلیل سب را در اینجا مراد اسپ فلاب گل و لای زمین گل ناگی زمین گویند که در آن پای دی و چارپا باند طاق مشهور است و معنی آن گذشت و نوعی از جامهاست و در اینجا مراد لباس میزر جادر کهن میزر عاجز سفال بزد کوزه و سبوی شکسته اما در اینجا مراد خاک زلال آب خوش حشیش یک نوع از گیاه است

122 بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همانا که دم درکشند
123 بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
124 نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در اوست
125 بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر می‌رود صد غلام از پست
126 چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پرطمع جاهلی
127 مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
128 نه منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است
129 بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست
130 دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن
131 چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار
132 چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت انّ هذا الیوم عسیر
133 بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده چون فرقدین
134 وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
135 غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
136 نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت صورت که دید
137 یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
138 بران صد هزار آفرین کاین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاه زاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که نااهل و ناپاک [illegible] بود

[illegible]

وشند درانجا یعنی مانند و صورت نحس بفتح نون بد اختر شدن و بکسر اول انبای مصدری خوب میشود و بالفتح بخرید یعنی مصدری آن درست میشود زحل نام ستاره مشهور و سابق گذشت خرمهره مهره سفید دان نوعی از بوق است حریر نوعی از جامه ابریشمی و سابق گذشت جل پوشش ستور اطلس نوعی از جامهای ابریشمی و گذشت شیوه در اینجا مراد طور و عمل و طرز و روش [illegible] دیده و فاتون کینه بی مهری و عداوت دار از کسی در دل پوشیده داشتن و سابق گذشت خصم دشمن فرصت مراد برآر آن مغز هذا الیوم لام [illegible] یعنی هر آینه این روز عسیر دشوار و سخت بدین تثنیه ید یعنی دو دست فرقدین دو ستاره نزدیک قطب غریو شور و فریاد شوخ چشم [illegible] بی حیا بی ادب [illegible] است اینجا مراد بی باک نقیب داننده قوم و نقیب که بجلوداران [illegible] قوم خبر [illegible] نعت صفت [illegible] شهر [illegible]

۱۴۰ بمسجد درآمد سراپای مست | می اندر سر دست ساتگینی بدست

۱۴۱ بمقصوره در پارسائی مقیم | زبانی دعاگو و قلبی سلیم

۱۴۲ پی چند برگفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع

۱۴۳ چو بیعزتی پیشه کرد آن جوان | شدند آن عزیزان خراب اندرون

۱۴۴ چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم

۱۴۵ تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل

۱۴۶ گرت نهی منکر برآید زدست | نشاید چو بیدست و پایان نشست

۱۴۷ وگر دست قوت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی

۱۴۸ چو دست و زبان را نباشد مجال | بهمت نمایند مردی رجال

۱۴۹ یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین

۱۵۰ که یکبار آخر برین رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست

۱۵۱ دم سوزناک از دل با خبر | قوی تر که هفتاد تیر و تبر

۱۵۲ برآورد مرد جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست

۱۵۳ خوش است این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار

۱۵۴ کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | بدین بد چرا نیکوئی خواستی

۱۵۵ چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر | بدی خواستی بر سر خلق شهر

۱۵۶ چنین گفت بیننده تیز هوش | چو سر سخن در نیابی مجوش

۱۵۷ بطامات مجلس نیاراستم | ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هر که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت

ساتگینی بر وزن داچینی قدح و پیاله بزرگ شراب خوری را گویند و ساتگین نیز بمعنی است درینصورت یای وحدت است مقیم اقامت دارنده و نیز مطلوب و مقصود و دلخواه قلب دل سلیم درینجا مراد سالم مجمع گرد آمده مستمع شنونده خراب اندرون سرکش خراب اندرون مراد ناخوش زیر خجنده منکر در اینجا مراد زشت قدم در اینجا مراد عمل و سابق گذشت امر فرمودن معروف مراد از احکام شرعی امر معروف فرمودن باحکام شرعی تحکم حکم کردن کسی را میان دو خصم درینجا مراد غلبه سیر آنکه در هندی ازو الس گویند نهی باز داشتن منکر درینجا مراد منهیات شرعی نهی منکر باز داشتن از منهیات شرعی اندرز نصیحت رجال یعنی مردان جمع رجل اند درینجا مراد پاک و بی باک و بی قید قدوه پیشوا بهشته مخفف بهره یعنی نصیبه
طامات سخن بیهوده و مکر و فریب و نیز بمعنی لاف بسیار است

159 چنین بحر و زانست عیشش مدام | بترک اندرش عیشهای مدام
160 حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت | یکی زان میان با من باز گفت
161 ز دیده آب پرخشمش آمد چو میغ | ببارید بر چهره سنبل دریغ
162 به نیران شوق اندر دلش سوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
163 برنگ مجمر ویستاد کس | ده توبه گویان که فریاد رس
164 قدم زنجیر فرمای تا سر نهم | سر جهل و بار ایمنی بر نهم
165 دو رویه ستادند بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه
166 شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از مردم آباد و مردم خراب
167 یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی بیشتر گویان صراحی بدست
168 ز سوئی برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
169 حریفان خراب از می لعل رنگ | سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
170 نبود از ندیمان کردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
171 دف و چنگ با یکدگر سازگار | برآورده زیر از میان ناله زار
172 بفرمود در هم شکستند و خورد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد
173 شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از دل سرود
174 بمیخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند
175 روان خمر دن خیک افتاده نگون | تو گفتی شده است از بط کشته خون
176 خم آبستن و خمر با بهره بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود
177 شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر او چشم خونین سرشک

مدام ۱۵۹ شراب و همیشه بمعنی اول مراد است در مصرع اول و بمعنی ثانی مراد است در مصرع ثانی و چهره ۱۶۱ رخ و حال سابق گذشت . نیران ۱۶۲ آتشها جمع نار حیا شرم رنگ مجمر ۱۶۳ در اینجا مراد رنگ دل و رنگ صفت دو رویه ۱۶۵ دو طرف ایوان بکسر اول صفه بزرگ و گذشت عناب ۱۶۶ در فارسی نام میوه‌ایست و کنایه از لب معشوق در اینجا هر دو معنی شدن تواند خراب در اینجا مراد مست سوئی ۱۶۸ طرف در اینجا مراد جانب و طرف ساقی نوشاننده شراب و آب در اینجا مراد نوشاننده شراب حریف همکار ۱۶۹ چنگی نوازنده چنگ ندیم حریف شراب زیر ۱۷۱ ضد بم و گذشت درد ۱۷۲ آنچه که در ته نشیند از شراب و روغن و غیره رود ۱۷۳ نام سازیست دن ۱۷۴ خم خمر ۱۷۵ شراب انگوری بط نام جانوریست معروف و سابق گذشت مشک ۱۷۷ مراد مشک مملو از شراب است

هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند 214

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید | به خشمی که زهرش ز دندان چکید 215
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | به خیل اندرش دختری بود خرد 216
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود 217
پس از گریه مرد پراکنده روز | بخندید کای مامک دلفروز 218
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش 219
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم 220
توانکرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردان سگی 221

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود 222
ازین خفرقی موی کالیده | بدی سرکه بر روی مالیده 223
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر 224
مدامش بروی آب چشم سبل | دویدی و بودی پیاز بغل 225
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی 226
دمادم بنان خوردنش همنفس | وگر مردی آبی ندادی بکس 227
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب | شب و روز از و خانه در کند و کوب 228
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی 229
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی 230

صحرانشین کنایه از درویش که در دشت بوده باشد خیل گروه ستوران و در عرف گروه را گویند دگروه در اینجا مراد است
پدر مراد در اینجا از مرد بزرگ مامک مصغر مام است و مام مادر را گویند سلطنت در اینجا مراد از قوت و تمکن
گذشت کام سقف دهان که هندی آنرا تالو گویند و دهان را نیز گویند و اینجا دهان مراد است نکوهیده اخلاق بدخلق و بدخاصیت خفرق
در فرهنگ ملا سعد نوشته که در محل نکوهش تلفظ این لفظ میکنند و نیز نوشته که در فرهنگ رشیدی بمعنی زشت رو دیگر
سعادت گفته است الیه هنوز ... شده و در نسخه دیگر کالیده نوشته و آن بمعنی در هم شده است و نیز موی ماده را گویند
ثعبان اژدها و آن مار بزرگ است سبل بیماریست که آب از چشم روان گردد یعنی سرخی که در چشم حادث گردد آنرا گویند
پیاز بغل کنایه از بوی بد بغل است کند و کوب کندن و کوفتن ماکیان ماده خروس سیما چشم ...

۲۳۱ یکی گفت ازین بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

۲۳۲ نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

۲۳۳ بهست بنده خوب و نیکو سیر / بدست آرم این را به نخاس بر

۲۳۴ وگر یک پشیزی آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

۲۳۵ شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

۲۳۶ بدست این پسر طبع ناخوش ولیک / ازو طبیعت شود خوی نیک

۲۳۷ چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

۲۳۸ مروت ندانم که بفروشمش / بدیگر کسی عیب برگویمش

۲۳۹ چو من در بلایش تحمل کنم / بسی به بود کز تحول کنم

۲۴۰ چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در زحمتی دیگری را مبند

۲۴۱ تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

۲۴۲ کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

۲۴۳ شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

۲۴۴ سرش موی و رویش صفا ریخته / بموییش جان در تن آویخته

۲۴۵ شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

۲۴۶ نه خوابش گرفتی شب از یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

۲۴۷ نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

۲۴۸ ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز

۲۳۱ خصال جمع خصلت و سابق گذشت ادب نگاهداشت حد هر چیزی و دانش جمال خوبی و خوب شدن نیرزد ۲۳۲ لایق نیست مضارع منفی از ارزیدن سیر ۲۳۳ جمع سیرت و سابق گذشت نخاس برده فروش و آن کسی را گویند که تجارت و خرید و فروخت کنیز و غلام کند و در عرف بازار میوه فروش را گویند پشیز ۲۳۴ معرب پشیز است و در هندی ازاد مری گویند گران در اینجا مراد متاع ارزان است نژاد ۲۳۵ بکسر اول اصل و نسب را گویند طبع ۲۳۶ سرشت مردم در اینجا مراد خصلت طبیعت ۲۳۶ در اینجا مراد طبعی خلقی زیر مزاج مراد شدن تواند مروت جوانمردی و سابق گذشت بلا ۲۳۹ آفت و رنج تحول ۲۴۰ برگشتن از جای بجائی در اینجا مراد بدل کردن رست بضم اول بمعنی استوار شد کرخی ۲۴۲ اسم منسوب منسوب الیه کرخ نام محله و دهی است در بغداد معروفی اسم المصدر فارسیان است و معروف عربی است بمعنی شهرت و مشهور شدن

۶۸ بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

۶۹ گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد مکوش

۷۰ جفای چنین کس بباید شنود
که نتوان ازو بیقراری غنود

۷۱ چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

۷۲ اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و همت بمیرد چو جسم

۷۳ وگر پروری درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

۷۴ نبینی که در کرخ تربت بسی است
بجز گور معروف معروف نیست

۷۵ به دولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

۷۶ تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت به حلم اندر است

حکایت در سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

۷۷ طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

۷۸ کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر بر فشاندی برویش چو خاک

۷۹ برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

۸۰ که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

۸۱ که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ برجهند

۸۲ سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

۸۳ ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان کنند

۸۴ سپید و سیه پاره بر دوخته
بسالوس پنهان زر اندوخته

۸۵ زهی جوفروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوک خرمن گدای

[illegible]

جفت در اینجا مراد زوج یعنی شوهر غنود ماضی مطلق است از غنودن یعنی خوابید و آرام کرد در اینجا بسبب ترکیب معنی مصدری مراد است قوی حال روزآور و سلیم شکرانه چیزیکه بمقابله شکر میگذارند طلسم پیکری که برنقش کنند و از ند و سابق گذشت جسم تن دیدن تربت خاک کنند و مراد قبر سابق گذشت حشمت بخشم آوردن کسی را در اینجا مراد بزرگی و عظمت حاصل در اینجا مراد زر و مال کژدم جانور است گزنده و برهان قاطع گوشت و حقیقتا مثل گربه نیش زن و در نیش آن زهر است بهر کسی زند اذیت میکشد و در عربی از اعقرب گویند صوف پشم گوسپند و مراد از آن در اینجا گلیم است جهند مراد جست نمایند دکان معرب دوکان شید مکر و فریب سالوس مراد ظاهر نماد فریب دهنده و مکار و محیل و دروغ گو شبکوک نوعی از گداست که شبها بر بالای مناری یا پشته یا درختی که محله باشد بر آیند و نامهای مردم محله گرفته دعا بکنند تا ایشان صدقه بدهند خرمن گدای گداینده خرمن مراد جمع کننده خرمن

287 چنین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
288 عصای کلیمند بسیار خوار / پس آنکه نمایند خود را نزار
289 نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
290 عبائی بلیلانه در تن کنند / بدخل حبش جامه زن کنند
291 ز سنت نبینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
292 شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
293 نخواهم درین باب ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
294 فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نه بیند هنر دیده عیب جوی
295 یکی کرد بی آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
296 مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد
297 بدی در قفا عیب من گفت و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
298 یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
299 تو برداشتی و آمدی سوی من / همین در سپوزی بپهلوی من
300 بخندید صاحبدل نیک خوی / که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
301 هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از اینها که من دانم از صد یکیست
302 ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین میشناسم که هست
303 وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال
304 به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
305 ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

[illegible]

عصای کلیم کنایه از ساده نما و عاجز نما پرفته نزار لاغر بلیل اماله بلال که حبشی بود در وقت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم اذان میداد عبا گلیم دو رنگ دخل درآمد صد خرج که بمعنی ترآیدست حبش ولایتیست که مردم آنجا سیاه فام میشوند سنت طرز و طریق حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیشین وقت دو پاس روز که مین زوالست سحر پیش از صبح آکنده پر زنبیل معرب زبیل خرما بست درویشان را دریوزه گدائی شنعت زشتی و گذشت شیوه درینجا مراد طرز و روش و طریق و عمل عیب نقصانی و کمی و سابق گذشت نقل درینجا راد بیان قرین درینجا مراد مصاحب سپوزی بزور می آوری سهل آسان و گذشت امسال سال حال وصال ملاقات عالم الغیب داننده غیب مراد از خدا تعالی است پندار درینجا مراد قیاس

به محشر گواه گناه من اوست / ز دوزخ نترسم که حاکم نکوست

اگرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که بر خاکش تیر بلا بوده‌اند

بآن ناکسان پوستینی درند / که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تحمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر بر ندارم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ / درآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت صالح شنید / دگر بودن آنجا مناسب ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب

[illegible]

حاکم آنچه بران حیا شد و سابق گذشت محشر جای برانگیختن نسخه کتاب مراد درینجا کتاب خود که از رد عیان و تهان نوشت برما کنند اما پیکان و نشانه تیر زبان ایشان خاموش باشی چه زبان بودن کنایه از خاموشی است پوستین میدرند افشای راز کنند چه پوستین در بدن کنایه از افشای راز کردن است صالح نیک حربا آفتاب پرست جانوریست عاشق بر آفتاب بهر طرف که آفتاب که میگردد توجه او هم بدانطرف بود و در هند کرکت گویند تأمل اندیشه و نظر کردن در چیزی و گذشته تأمل کنان منتظر داور خداوند تعالی و پادشاه عادل و گذشت درینجا مراد پادشاه عادلی لیکن ازان مراد خداوند تعالی است ماوا جای بودن و پناه گاه جمعیت سختی و رنج آخرت مراد قیامت مراد ملک صالح که نام پادشاه بود مصالح نیکیها جمع مصلحت چشمه آفتاب . مراد آفتاب

۳۲۳ روان هر دو کس را فرستاد خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
۳۲۴ بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
۳۲۵ پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
۳۲۶ گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
۳۲۷ یکی گفت از اینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
۳۲۸ پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
۳۲۹ شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید در روی درویش و گفت
۳۳۰ من آن نیستم کز غرور و حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم
۳۳۱ تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
۳۳۲ من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
۳۳۳ چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
۳۳۴ بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
۳۳۵ ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
۳۳۶ ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
۳۳۷ وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

۳۳۸ یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولیکن از تکبر سری مست داشت
۳۳۹ سوی کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
۳۴۰ خردمند از و دیده بر دوختی / یکش حرف خدمت نیاموختی

حکمت

[illegible]

۳۲۳ روان در اینجا بمعنی زود ۳۲۴ جود بخشش ۳۲۵ خیل در اینجا مراد گروه ۳۲۶ معطر در اینجا مراد خوشبو کرده شده معطر کنان خوشبو کننده عود چوبیست خوشبو که بهندی اگر گویند ۳۲۷ حلقه مدور و مشهور است حلقه در گوش مسخر و فرمان بردار ۳۲۹ مطیع چو گل بر شکفت خندید ۳۳۰ روی در هم کشم مراد رنجیده شوم و بعضی میگویند روی را در هم کشیدن بمعنی نفور شدن است ۳۳۲ فراز در اینجا بمعنی بند و مسدود و دهر آ داست ۳۳۳ مقبل اقبالمند و بخت ور ۳۳۴ بزرگی طوبی نام درختی است در بهشت ارادت خواستن در اینجا مراد خواهش سعادت نیکبخت شدن در اینجا مراد نیکبختی ۳۳۶ التهاب شعله زدن آتش قندیل آنکه در وی شمع و چراغ سوزانند و آن مشهور است ۳۳۷ وجود در اینجا مراد از شخص و ذات ۳۳۸ نجوم جمع نجم بمعنی ستاره در اینجا مراد علم نجوم کوشیار نام حکیمی است که بوعلی سینا شاگردی او کرده بوده

۳۴۱ چو خواهی بهر عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن فراز
۳۴۲ تو خود را گمان برده پر خرد	انائی که پر شد دگر چون برد
۳۴۳ ز دعوی تهی آی تا پر شوی	تو از خود پری زان تهی میروی
۳۴۴ ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

۳۴۵ بخشم از ملک بنده سر بتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
۳۴۶ چو باز آمد از راه خشم و ستیز	بشمشیر زن گفت خونش بریز
۳۴۷ بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد دشنه چو تشنه زبان
۳۴۸ شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
۳۴۹ که پیوسته در نعمت و ناز و کام	در اقبال او بوده ام دوستکام
۳۵۰ مبادا که فردا بخون منش	بگیرند و خرم شود دشمنش
۳۵۱ ملک را چو گفت وی آمد بگوش	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
۳۵۲ بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	خداوند رایت شد و طبل و کوس
۳۵۳ برفق از چنین سهمگین جایگاه	رسانید دهرش بدان پایگاه
۳۵۴ غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	چو آبست بر آتش مرد گرم
۳۵۵ بهیجا که در معرض تیغ و تیر	بپوشند خفتان صد تو حریر
۳۵۶ تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

۳۵۷ ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش	یکی را نباح سگ آمد بگوش

اناء آوند و ظرف. برد پر شود. آفاق جمع افق بمعنی کرانه درینجا مراد کرانهای زمین ملکها و کذشت. معرفت بشناختن و گذشت. ستیز خشم و کین و عناد و معنی جنگ و خصومت درینجا مراد غضب. جلاد تازیانه زننده و بشمشیر زننده مراد کشنده. دشنه نوعی از خنجر. بحل در گذشت از گناه. بحل کردمش مراد عفو نمودم. دوستکام محظوظ و خوش. اقبال پیش آمدن و روی آوردن بر چیزی و چیزی را پیش کسی داشتن. خرم خوش. رایت علم. طبل نقاره. کوس نقاره بزرگ. رفق نرمی. سهمگین مرد ترسناک. دهر درینجا مراد زمانه. معرض مراد محل و این در اصطلاح فارسی است و معنیش محل پیدا کردن. خفتان نوعی از جند(?) و جامه روز جنگ باشد و انرا قزاگند گویند. حریر نوعی از جامهای ابریشمی است و آن جمع حریر است در فارسی اطلاق بر واحد میکنند. نباح آواز.

بدل گفت کوبی سگ آنجا جرست | در آمد که ره رویش صالح کجاست ۳۵۸
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید ۳۵۹
خجل باز گردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث آن راز کرد ۳۶۰
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پائی درای ۳۶۱
نپنداری ای دیده روشنم | کز اینجا سگ آواز دادن منم ۳۶۲
چو دیدم که بیچارگی می خرد | نهادم ز سر کبر و رای خرد ۳۶۳
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین تر از سگ ندیدم کسی ۳۶۴
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی ۳۶۵
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر ۳۶۶
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب ۳۶۷
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بگرمای آفتابش بعیوق برد ۳۶۸

حکایت حاتم و سیرت او و تواضع

گروهی برآنند ز اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن ۳۶۹
بر آمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد ۳۷۰
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود ۳۷۱
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار ۳۷۲
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دام باز است و بند ۳۷۳
یکی گفت از آن حلقه اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای ۳۷۴
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش ۳۷۵

۳۶۰ خجل شرمنده و گذشت بحث کاویدن بحث راز کردن استکشاف راز نمودن ۳۶۱ هلا کلمه تنبیه است برای ندا یعنی آگاه باش در پائی یعنی چه قرار گیرنده هستی ۳۶۳ اندر اینجا در بعضی النسخ ایدون نوشته است و ایدون یعنی اکنون است ۳۶۵ قدر مرتبه و گذشت والا برتر و بالا شیب مخفف نشیب است و گذشت در اینجا مراد پستی و پست شدن ۳۶۶ حضرت نزدیکی و درگاه صدر در اینجا مراد جای بهتر و سابق گذشته عیوق ستاره ایست روشن بر کنار مجره بسوی راست مسکین در اینجا مراد بی قدر و ناچیز حاتم نام شخصی است معروف و گذشت گویند نام ولی نیز بوده است اصم کر و آن کسی را گویند که در گوش هیچ نشنود طنین آواز مگس و بانگ طشت در اینجا مراد معنی اول چنبر حلقه و سابق گذشت عنکبوت کرمیست تننده و آن مشهور است بمگس گیری کید مکر و فریب اعتبار در اینجا مراد پند گرفتن دام باز صیاد دشوار بروزن دشوار که معنی آن مشکل باشد ۱۲

۳۷۷ تو گر کاه کردی به بانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

۳۷۸ تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

۳۷۹ کسانی که با من به خلوت درند / مرا عیب پوش و ستایشگرند

۳۸۰ چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زرق و نخوت زبون

۳۸۱ فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

۳۸۲ چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست

۳۸۳ اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

۳۸۴ به حبل ستایش فرو چه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

۳۸۵ سعادت بجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

۳۸۶ ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

۳۸۷ عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب‌خیز بود

۳۸۸ شبی دید جائی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

۳۸۹ کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

۳۹۰ چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

۳۹۱ نهیبی از آن گیرودار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش

۳۹۲ ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

۳۹۳ بتاریکی از وی فراز آمدش / به راه دگر پیش باز آمدش

۳۹۴ که یارا مرو کاشنای توام / به مردانگی خاک پای توام

[illegible]

نیوش بشنو درینجا مراد بشنوند خلوت تنهائی و گذشت کسان خلوت مراد از مصاحب دون یعنی کمینه و حقیر نخوت ناز و تکبر و فخر کردن تکلف بخود گرفتن کاری بی فرمودن و رنج بر خود نهادن مبرا پاک کالیوه گران گوش یعنی کر اهل نشست هم مجلس و مصاحب دامن کشم مراد باز مانم حبل رسن فرو چه مشو اصم گران گوش و گذشت عیب بد گفتن کسی بعیب کسی نصیحت گر ناصح عزیز کمیاب و ارجمند و گذشت تبریز شهریست در ایران کمند رادار آله ایست که دزدان از رسن سازند و قلاده بیک طرف آن می اویزند و آنرا بر بام می اندازند آن قلاده بر کنگره بام می نشیند و لنگر را محکم میکند دزدان بذریعهٔ آن بر بام روند و بسیاق دیگر معنی آن گذشت آشوب شور و فتنه و غوغا اختیار کردن نامرد نااهل

۳۹۵ ندیدم بسرپنجگی چون تو کس | که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
۳۹۶ یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر بردن از کارزار
۳۹۷ بدین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
۳۹۸ گرت رای باشد به حکم کرم | بجائیکه میدانمت ره برم
۳۹۹ سرا پیست کوتاه و در بسته سخت | نه پندارم آنجا خداوند رخت
۴۰۰ کلوخی دو بالای هم برنهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
۴۰۱ به چندانکه در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهی دست باز
۴۰۲ بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانه خویشتن
۴۰۳ جوان مرد شب رو فرود اشت دوش | به کتفش برامد خداوند هوش
۴۰۴ بغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت
۴۰۵ وز انجا بر آورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان یاری و مزد
۴۰۶ بدر جست از اشوب دزد دغل | دوان جامه پارسا در بغل
۴۰۷ دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته را برآمد مراد
۴۰۸ خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد
۴۰۹ عجب نیست در سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
۴۱۰ در اقبال نیکان بدان میزیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

۴۱۱ یکی را چو سعدی دل ساده بود | که با ساده روئی درافتاده بود
۴۱۲ جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی

سرپنجگی زور بازو سرپنجگی یعنی زورآوری. نوع گونه وگذشت. چه نامی چه نام داری تو. مولا در اینجا مراد غلام. رای در اینجا مراد خواهش. بحکم کرم مراد بفرمودن کرم یعنی بکرم فرمانی. سرا خانه. رخت پوشیدنی واسباب خانه. چاپلوسی فریب دادن مراد بسخن چرب مردم را شیرین دار. فرودشتی کتف شانه گاه. غلطاق طاقیه کلاه و فرجی. ثواب پاداش عمل. خبیث پلید. بخردان جمع بخرد وان یعنی صاحب عقل و هوشمند و صاحب شعور. اهل در اینجا مراد لایق. دل ساده دل بی کین را گویند.
ساده روی کنایه از معشوق است
دل افتاده بود مرا از اینکه
عاشق در عقیده شد

۲۱۳ ز کس چون برابر ندیدی بساختی	ز بازی به شدی نرد باختی
۲۱۴ یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست
۲۱۵ بتیغ خویشتن سفیه و نادان کشند	ز دشمن تحمل زبونان کنند
۲۱۶ نشاید تو جاهل خطا درگذاشت	که گویند یارا و مردی نداشت
۲۱۷ چه خوش گفت شیدای شوریده‌سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
۲۱۸ دلم خانهٔ مهر یار است و بس	از آن می نگنجد در و کین کس

حکایت بهلول

۲۱۹ چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارف جنگجوی
۲۲۰ گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
۲۲۱ گر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

۲۲۲ شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
۲۲۳ یکی بنده خویش پنداشتش	به بغداد در کار گل داشتش
۲۲۴ بسالی سرایی بپرداختش	کس از بنده خواجه نشناختش
۲۲۵ چو پیش آمدش بنده رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
۲۲۶ بپایش در افتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
۲۲۷ بسالی ز جورت جگر خون کنم	بیکساعت از دل بدر چون کنم
۲۲۸ ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
۲۲۹ تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش

شدی خشمگینی. سیلی کردنی. تعبیه چیزی چوب و روغنی را گویند دراینجا مراد مزین و در عربی بمعنی گرسنه و مراد از آن دراینجا اذیت داده. زبونان دراینجا مراد ناتوان. یارا دراینجا مراد تاب و توانایی. خطا دراینجا مراد بد. جوابی پاسخ. بهلول نام ولی بوده که خود را بعداً دیوانه ساخته بود. مدعی دعوی کننده. لقمان نام حکیمی معروف که ذکر نصیحت کردن بپسر خود را در قرآن مجید واقع است. فام بمعنی فام که رنگ دیوان را گویند سیه فام رنگ. تن پرور مراد ناکاره. بغداد نام شهریست. کار گل کردن و گل برداشتن. پوزش عذر و عذرخواستن. وگذشت. سود فایده و نفع. جگر خون کردن کنایه از رنج کشیدن است. شبستان خانه شب ماندن

و شب خفتن که دراینجا مراد خانه ۱۴۰

۴۳۰ غلامیست در رختم ای نیکبخت | که فرمانبرش وقتها کار سخت
۴۳۱ دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
۴۳۲ هر آن کس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خورد
۴۳۳ چنین گفت بهرام شه از وزیر | که دشخوار با زیر دستان مگیر
۴۳۴ گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت شیخ جنید و سیرت او در تواضع

۴۳۵ شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
۴۳۶ ز نیروی سرپنجه شیر گیر | فرو مانده عاجز چو روباه پیر
۴۳۷ پس از غرم و آهو گرفتن به پی | لگد خوردی از گوسپندان حی
۴۳۸ چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
۴۳۹ شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که دانا که بهتر ز ما هر دو کیست
۴۴۰ بظاهر من امروز از و بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
۴۴۱ گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
۴۴۲ وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازین کمترم
۴۴۳ که سگ با همه زشت نامی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد
۴۴۴ ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند بر خود نگاه
۴۴۵ ازین بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

۴۴۶ یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب در سر پارسائی شکست

چو روز

غلام درینجا بنده مملوک. رخت درینجا مراد اسباب خانه و مال بره. درینجا مراد مرتبه دگر ره یعنی دگر بار. بهرام پادشاهی بود در عراق که او را بهرام گور میگفتند. وزیر دستور. صنعا نام قصبه ایست در یمن. جنید نام ولی مشهور از بغداد و از آنجاست که میگویند جنید بغدادی. برکنده کنده. برد قوت. عزم قصد و در بعضی نسخه غرم نوشته بغین منقوطه در برهان قاطع میش میش کوهی و گوسفند ماده کوهی. لگد پای مراد از ان لت است که از پا میزنند. حی درینجا مراد قریه و ده. عفو درینجا ملا بار گذشتن از گناه. کسوت پوشش. دوزخ جای کافران و گناهکاران در عاقبت که در تازی جهنم گویند. مردان راه مراد از اولیاست. عزت بزرگی. نگاه نظر. ملایک جمع ملک که بمعنی فرشته است. شرف بزرگی. پنداشتند صیغه جمع ماضی مطلق از پنداشتن که بمعنی قیاس کردن و تصور کردن است. بغل مشهور است حاجت از بیان ندارد.

۴۷ چو روز آمد آن نیک مرد حلیم — بر سنگدل برد یک مشت سیم

۴۸ که دوشینه معذور بودی و مست — ترا و مرا بربط و سر شکست

۴۹ مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — ترا به نخواهد شد الا به سیم

۵۰ از این دوستان خدا بر سرند — که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

۵۱ شنیدم که در خاک وخش از مهان — یکی بود در کنج خلوت نهان

۵۲ مجرد بمعنی نه عارف بدلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق

۵۳ سعادت گشاده دری سوی او — در از دیگران بسته بر روی او

۵۴ زبان آوری بی‌خرد سعی کرد — بشوخی ببدگفتن نیک مرد

۵۵ که زنهار ازین مکر و دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو

۵۶ دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی

۵۷ ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور

۵۸ همی گفت و خلقی برو انجمن — بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

۵۹ شنیدم که بگریست دانای وخش — که یا رب مر این شخص را توبه بخش

۶۰ وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک

۶۱ پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم

۶۲ گر آنی که دشمن گوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج

۶۳ اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع باش او پراکنده گفت

۶۴ وگر می‌رود در پیاز این سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن

[illegible]

تگرگ ژاله که آنرا در هندی اولا گویند طوفان باران و آب که از زمین برخیزد و همه چیز را غرق کند هژبر بکسر اول شیر هژبران جمع فارسی و مراد از آن پهلوانان پرخاش خصومت و جنگ و جدال کمند کی از ابزار جنگ کبود رنگیست معروف که آسمان هم از آن رنگست و آن نیلگون جهد توانائی و کوشش. دست دادن قمی را بکاری کند بضم اول دلیر و پهلوان و نقیض ترکیدن آوره پهلوان را گویند خفتان قبای جنگ که از جمله گویند سندان بکسر اول دست افزاری باشد آهنگران و زرگران و مس گران را آغشته آلوده مجمجم گرد کرده با هم کرده در جامه داشت جوشن در اینجا نفس مراد است چو جوشن باهی را گویند طالع در اینجا مراد بخت اردبیل نام شهریست در ایران نکات بهمن سرو تیر بشکاری پیل الی است آهنی که با غانا و امثال ایشان زمین بدان کنند کتف شانه گاه درگذشت خام در اینجا یعنی جرم خام کهند وان مراد جرم کمر خورشتی را گویند بخشاد بکر و حیله و نام پدر رستم در اینجا مراد نام اسب

۴۰

نه ایمن بغفلت ورای خرد | که دانا فریب مشعبد خرد ۴۶۵
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست ۴۶۶
همو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال ۴۶۷
چو دشخوار آید ز دشمن سخن | تو بر زیر دستان ز نیکی مکن ۴۶۸
جز آنکس نداند نکوگوی من | که روشن کند بر من آخوی من ۴۶۹

گفتار امیر المؤمنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی ۴۷۰
امیر عدو بند مشکل گشای | جوابش بگفت از سر علم و رای ۴۷۱
شنیدم که شخصی دران انجمن | بگفتا چنین نیست یا بوالحسن ۴۷۲
نرنجید ازو حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی ازین به بگوی ۴۷۳
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت ۴۷۴
پسندید ازو شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب ۴۷۵
به از من سخن گفت دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست ۴۷۶
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه ۴۷۷
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بنا واجبش ۴۷۸
که من بعد بی ابرویی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن ۴۷۹
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود ۴۸۰
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ ۴۸۱
نه بینی که از خاک افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نو بهار ۴۸۲

مرا

ایمن مطمئن در اینجا مراد رسم و طرز و روش فریب مکر و غافل شدن و کردن بخدعه مشعبد بازیگر و شعبده بازی را گویند که بی حقیقت بظاهر نمودی معلوم شود و آن از سرعت حرکت دست یا صرف بحرکت دست صورت بندد سگال اندیشه و فکر و سخن و گفتگو بدسگال بدگو و دشمن آهو مطلق عیب خواه بمردم باشد خواه بچیزهای دیگر علی نام خلیفه چهارم و داماد جناب خاتم النبیین صلوات الله علیه منجلی روشن امیر فرمانروای سر در اینجا مراد خیال و فکر و رای یا حرف ندا بمعنی ای بو الحسن کنیت علی کرم الله وجهه و بمعنی ابو الحسن پدر حسن حیدر شیر در اینجا مراد لقب حضرت علی و در صراح نوشته که نام مادرزادان کرم الله وجهه بود چشمه خور خورشید شاه مردان مراد از علی کرم الله وجهه خطا ضد صواب سخن راست و حق حاجب پرده دار و دربان ناواجب مراد از ناحق و بیجا ملال آزردگی وعظ پند و نصیحت و گذشت شد بمعنی گل لاله

۲۸۳ مفرزای حکیم آستینهای در | کجا بینی از خویشتن خوشه بر
۲۸۴ بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
۲۸۵ مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت عمر بن الخطاب رضی الله عنه

۲۸۶ گدایی شنیدم که در تنگنای | نهادش عمر پای بر پشت پای
۲۸۷ ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست
۲۸۸ برآشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
۲۸۹ نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه در گذار
۲۹۰ چه منصف بزرگان دین بوده اند | که با زیردستان چنین بوده اند
۲۹۱ فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
۲۹۲ بنازد فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
۲۹۳ اگر می بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا در گذار
۲۹۴ مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

۲۹۵ یکی خوب کردار و خوشخوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
۲۹۶ بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
۲۹۷ دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
۲۹۸ نکردند با من تنگی بسی | که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذوالنون و خشکسالی آن

آستینها در ریختن یعنی آستینهای در افشاندن و آن اشاره از بخشودن درهاست و آن کنایه از نصیحت کردن است کجا بینی هرکجا کسان در اینجا مراد عاقلان و دانشمندان شکر ثنا بمقابله نعمت توقع چشم داشتن توقع مدار مراد چشم مدار عمر نام خلیفه ثانی حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم آشفت رنجید کور نابینا عادل شایسته گواهی و انصاف کننده در اینجا معنی ثانی مراد است منصف انصاف کننده و انصاف یعنی جدا کردن حق از باطل فروتن مراد عاجز دارنده تواضع فروتنی و نرمی کردن خجالت شرمندگی گردنان جمع گردن که یعنی شجاع و قوی و صاحب قدرت است در اینجا مراد متکبر روز شمار روز قیامت خیره در اینجا یعنی شوخ دیده و بی شرم و زرم و هرزه و غمخوار دیکش درگذشت در اینجا مراد مرد ماجرا قصه و احوال ماضیه صوت آواز در اینجا مراد از الحان است

[illegible]

۴۹۹ چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
۵۰۰ گروهی سوی کوهساران شدند | بزاری طلبکار باران شدند
۵۰۱ گرستند و از گریه جوئی روان | نیامد مگر گریه آسمان
۵۰۲ بذوالنون خبر برد ازیشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی
۵۰۳ فرو ماند کان را دعائی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
۵۰۴ شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
۵۰۵ خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
۵۰۶ سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد بسیل بهاران غدیر
۵۰۷ بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
۵۰۸ شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
۵۰۹ درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشانتر از خود ندیدم کسی
۵۱۰ برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
۵۱۱ بهی بایدت لطف کن کان بهان | ندیدند از خود بتر در جهان
۵۱۲ تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
۵۱۳ بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
۵۱۴ ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسان خاک شد
۵۱۵ الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
۵۱۶ که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بود است هم
۵۱۷ به بیچارگی تن فرا خاک داد | دگر گرد عالم بر آمد چو باد

بی

۴۹۹ سقای نیل کنایه از ابر سبیل راه و در فارسی بمعنی وقف و عطا طلب جستن طلبکار جوینده و گذشت گرستند مخفف گریستند
ذی النون و ذوالنون نام یکی از اولیاء الله است باشنده مصر و از نجاست ذوالنون مصری مقبول پذیرفته رد بازگردانیدن در اینجا
مراد بازگردانیده مدین نام شهر است بر کناره دریای مغرب غدیر آب بازگشته در اینجا مراد آبگیر ددان جمع دد و آن هر جانور
چارپا را گویند عموما معنی ما تفصیل آن سابق گذشت روزی بمعنی قسمت فعل کردار و کار پریشان تر در اینجا مراد بدتر و گناهکار
انجمن در اینجا مراد جماعت الکهان الکهه که مخفف الکاه است بمعنی دانا بتر مخفف بدتر است خاکدان
کنایه از دنیا است کمتر کس مردم هیچ و ناپرسان و لاچار و غریب خاک مراد بی نشان شد و از لفظ خاک که در
بیت سابق این بیت است مراد قبر

۱ همی بر نشاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
۲ نگر تا گلستان معنی شکفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
۳ عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب هشتم در رضا

۱ شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت بر افروختم
۲ پراگنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
۳ هم از خبث نوعی در او درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
۴ که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند
۵ نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران
۶ نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
۷ توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم
۸ بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

۹ سعادت به بخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست
۱۰ چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
۱۱ نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
۱۲ چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن
۱۳ گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
۱۴ وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

[illegible]

زیت روغن زیتون فکرت اندیشه کردن و اندیشه و گذشت پراگنده گو درینجا مراد شاعر بیهوده گو احسنت صیغه ماضی مذکر حاضر معنی نیک کردی تو درینجا مراد گفتی تو فارسیان بمعنی آفرین و مرحبا میگویند خبث نوعی مراد پلیدی و ناپاکی درج کرد درینجا مراد عیب براورد و چه در حدیث درج کردن عیب براوردن است درد درینجا مراد رنج و اذیت بلیغ بمعنی رسا خشت نوعی از سلاح جنگ است و آن نیزه ایست خرد که در میان آن حلقه از ابریشم و ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سبابه در آن حلقه کرده بسوی خصم اندازند کوپال عمود و گرز آهنی قلم درکشم مراد محو سازم چالش رفتار از روی ناز و تکبر و عیب درینجا مراد جنبش بالش آنکه بآن سر نهاده خسپند آختن برکشیدن و برآوردن تیغ از غلاف گزاید درینجا بمعنی کشد و ایذا دهد بهر نعیبه مخفف بهره
نوشدارو و تریاق و پازهر را گویند و گلی از نامهای شراب است نام معجونی هم

نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاه سپاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور بسر پنجه گاو زور | ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی بخشت | که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد دران خاک پاکم مقام
دگر بر شد از شام پیمانه‌ام | کشید آرزومندی خانه‌ام

بی

پایان شب انتها شغاد نام برادر رستم زال که رستم را با رخش در چاه انداخت و رستم او را بزخم یک تیر هلاک ساخت نهاد ذات سپاهان نام شهر اصفهان که نامش سپاهان و اصفهان و اسپهان نیز آمده . پای عذرا ران عیار ر[illegible] بیباک و سابق گذشت مدام همیشه خضاب رنگ شیران درینجا او زور آور است عذرا لغت اول یکی از اصطلاحات بازی نرد که هرکس پی در پی یازده مدت از حریف برد گویند عذرا برد یکی را باینجه کرد و کرده باشند نسازند و چون این طرفین بحریف ثانی گویند وامق برد و لغت اول بمعنی آشکار و در عربی بمعنی زن دوشیزه و پاکیزه و در اینجا اصطلاح مقصود است و ازان مراد پی در پی و معنی آشکارا نیز شدن تواند جفت بجیم تازی و فارسی بمعنی خمیده و در بعضی نسخه زرف نوشته و آن بمعنی سطبر است خود کلاه آهنی تبرزین تبری باشد فراخ سر که بر زین اسب بندند

۳۳ یکی سر فرو برد و اندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

۳۴ یکی ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد

۳۵ بدیدار او زی سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم

۳۶ جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر

۳۷ چو کوه سپید از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی

۳۸ فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته

۳۹ بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش

۴۰ بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر

۴۱ بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

۴۲ زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن

۴۳ برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود

۴۴ من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی

۴۵ ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند دورم چو انگشتری

۴۶ غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز

۴۷ چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم

۴۸ کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست

۴۹ گروهی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور

۵۰ بدان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه

۵۱ چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران پلالک فرو ریختیم

هنرپیشه در اینجا مراد از سپاهان زی بکسر اول و سکون ثانی در اینجا بمعنی سوی و طرف و جانب خدنگ درختی است بسیار سخت که او چوبهای تیر و نیزه میسازند و تیر خدنگ بدین اعتبار میگویند و در اینجا کنایه از قد است ارغوان بهار درختی باشد بغایت سرخ زریر نام گیاهیست زرد که جامه بدان رنگ کنند آب در اینجا مراد رونق فرسوده بغایت کهنه و از هم ریخته و پامال کرده و فرو شده تتر ولایتی است از ترکستان که اتراک تاتار و تتار نیز میگویند مشک خیز محروس در اینجا میوه نیستان زمینیکه نی بسیار باشد هیجا کارزار و گذشت رمح نیزه مغفر خود آهنی جوشن سلاحی باشد غیر زره که زره تمام از حلقه است و جوشن از تنکه و آهن باشد ستور جانور چارپائی را گویند و تفصیل آن گذشت پلالک یعنی پلارک که فولاد جوهردار باشد و تیغ هندی را نیز گویند و در بعضی نسخه پلارک هم نوشته ۱۲

چو لشکر بهم بر زدند از کمین … تو گفتی زدند آسمان بر زمین ۵۲
ز باریدن تیر همچون تگرگ … بهر گوشه برخاست طوفان مرگ ۵۳
بصید هژبران پرخاش ساز … کمند اژدهای دهان کرده باز ۵۴
زمین آسمان شد ز گرد کبود … چو انجم درو برق شمشیر و خود ۵۵
سواران دشمن چو دریافتیم … پیاده سپر در سپر بافتیم ۵۶
چه زور آورد پنجه جهد مرد … چو بازوی توفیق یاری نکرد ۵۷
نه شمشیر کند اوران کند بود … که کین آوری زاختر تند بود ۵۸
کس از لشکر ما ز هیجا برون … نیامد جز آغشته خفتان بخون ۵۹
کسانرا نشد ناوک اندر حریر … که گفتم بدوزند سندان بتیر ۶۰
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ … فتادیم هر دانه در گوشهٔ ۶۱
بنامردی از هم بدادیم دست … چو ماهی که با جوشن افتد بشست ۶۲
چو طالع ز ما روی برپیچ بود … سپر پیش تیر قضا هیچ بود ۶۳

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل … همی بگذرانید پیلک ز پیل ۶۴
نمد پوشی آمد بجنگش فراز … جوانی جهانسوز پیکارساز ۶۵
به پرخاش جستن چو بهرام گور … کمندی بکتفش بر از خام گور ۶۶
به پنجاه تیر خدنگش بزد … که یک چوبه بیرون نرفت از نمد ۶۷
دلاور در آمد چو دستان گرد … بخم کمندش درآورد و برد ۶۸
به لشکرگهش برد و در خیمه دست … چو دزدان خونی بگردن ببست ۶۹

تگرگ ژاله که آنرا در هندی اولا گویند طوفان باران و آب که از زمین برخیزد و همه چیز را غرق کند هژبر بکسر اول شیر هژبران جمع فارسی و مراد ازین پهلوانان پرخاش خصومت و جنگ و جدال کمند یکی از ساز جنگ کبود رنگیست معروف که آسمان بدان رنگست و آن نیلگون جهد توانائی و کوشش توفیق دست دادن کسی را بکاری کند بضم اول دلیر و پهلوان و تیغ تیز کند و ... پهلوانرا گویند ... قبای جنگ که آنرا چلته گویند سندان بکسر اول دست افزاری باشد آهنگران و زرگران و مسگران را آغشته آلوده جمع گرد کرده و باهم گرده و در اینجا مراد است جوشن در اینجا فلس مراد است چو جوشن ماهی فلس را گویند طالع در اینجا مراد بخت اردبیل نام شهریست در ایران پیلک بسکون یا سر و تیز سکاری پیل آلتیست آهنی که باغبانان و امثال ایشان زمین بدان کنند کتف شانه گاه و گذشت هم در جا بمعنی جرم خام گورخر مراد چرم گورخر دستی را گویند دستان مکر و حیله و نام پدر رستم در اینجا مراد نام است

۷۰ شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت

۷۱ تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمد پوش را چون فتادی اسیر

۷۲ شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست

۷۳ من آنم که در شیوه طعن و ضرب / برستم در آموزم آیین حرب

۷۴ چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری پیلم نمدی نمود

۷۵ کنونم که در پنجه اقبیل نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

۷۶ بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد

۷۷ کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست

۷۸ ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت

۷۹ نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

۸۰ شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت

۸۱ ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد

۸۲ که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل ماکول ناسازگار

۸۳ گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ

۸۴ قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زندست کرد

حکایت

۸۵ یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش

۸۶ جهاندیده پیری بر آن برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت

غیرت رشک خوردن پرستار کنیز خدمتگار ناوک تیر خرد و گذشت نمد یک نوع گلیم است طعن زدن به نیزه ضرب زدن در اینجا مراد شمشیر زدن . رستم نام پهلوانی بود مشهور در سیستان حرب کارزار سطبر فربهی و کندگی پیل و در بعضی نسخه غلطی نوشته اقبیل بیای مجهول اماله اقبال و معنی آن گذشت جوشن زره لا در اینجا بمعنی ساطور کارد بزرگ ناساز ناموافق ناحیت کرانه رز درخت انگور و باغ انگور را نیز گویند ثقل بالضم چیزیکه از آن بشراب خوردن تبدیل ذائقه نمایند در اینجا مراد خوردن ماکول خورده شده . در اینجا مراد از طعام است عمر بضم اول و سکون ثانی زیستن و گذشت روستا ساکن ده سقط بفتحتین افتادن سقط شد یعنی افتاد و در اینجا مراد مرد علم کرد مراد در آویخت دستور است که بجهت دفع چشم بد سر گاو یا خری آویزند تاک درخت انگور ناطور باغبان

مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار ۸۷
که این دفع چوب از سر و گوش خرش | نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش ۸۸
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد ۸۹

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجست از بسی ۹۰
باخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت ۹۱
به بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم ۹۲
نه روزی به سرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند ۹۳

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب ۹۴
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست ۹۵
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآرد خروش ۹۶

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار ۹۷
هم او را در آن بقعه زر بود و دول | دگر مستمندان برگشته حال ۹۸
زنی چنگ پوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش ۹۹
که کس چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت جز این نیش نیست ۱۰۰
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبه رایگان ۱۰۱
کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت ۱۰۲

[illegible]

حمار خر دفع دور کردن رنج [illegible] رنجا مراد مرض. رنج برد مراد ازاله مرض کرد از ماضی مطلق بسبب ترکیب معنی مصدری مقصود است
دینار معرب دنار بکسر دال و تشدید نون بمعنی اشرفی و آن در وزن ازان بسیار کم است رواج آن در عرب بسیار است مفلس
کسیکه او را چیزی نباشد مراد لاچار. فرو کوفت فرو دراینجا زاید است و کوفت بمعنی [illegible] رسانید مراد از چوب زدن بجور
ظلم وگذشت بلند اختر مراد اقبالمند و خوش طالع هم دیگر یک جا و معنی نیز هم آمده دراینجا معنی نیز و هم معنی یک جا که
مراد دف مجتمع است بقعه جای زنبور سرخ کنایه از فکر باشد مگر دراینجا معنی صریح آن مراد است و آن
زنبور زیست سرخ رنگ نیش تیزی که هر چیز را گزند قحبه بمعنی زن

۱۰۳ برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی کاسه خالی خروش

۱۰۴ که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا را مپیچ

۱۰۵ نگردند روزیت من اختیار / گر از سر چو شمعش را کنم بختیار

حکایت

۱۰۶ یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش

۱۰۷ چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت

۱۰۸ که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

۱۰۹ نیاید نکوکاری از بدرگان / محال است دوزندگی از سگان

۱۱۰ همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

۱۱۱ ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود

۱۱۲ توان پاک کردن ز زنگ آینه / و لیکن نیاید ز سنگ آینه

۱۱۳ بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید

۱۱۴ چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

۱۱۵ چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی

۱۱۶ زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

۱۱۷ شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

۱۱۸ چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم بهامون درست

۱۱۹ زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

صوف[۱۰۳] بالضم اول پشم گوسفند و مراد از ان درینجا گلیم صوف پوش گلیم پوش قضا[۱۰۴] حکم و حکم کردن درینجا مراد حکم خدا بختیار[۱۰۵] درینجا مراد نصیب ور و دولتمند کیش[۱۰۶] درینجا مراد از نام شهریست که در جزیره از دریاست و ان بهمه موز اشتهار دارد همسر مراد زن یعنی زوجه میندای[۱۰۷] ممال گلگونه سرخی زنان بدرگ[۱۰۹] بدخو بدسرشت و بدفعل و بدکردار و بد بهرست سرمه[۱۰۸] مشهور چیزیکه در چشم کشند فیلسوف[۱۱۰] علم فلسفه داننده و دانا و حکیم یونان نام شهر و ولایتی بود متصل روم که در انجا دانایان پیدا میشدند و ان [illegible] عبارت شد زقوم[۱۱۰] نام درختی است خاردار سابق ذکران گذشت زنگی[۱۱۲] اسم منسوب بمعنی باشنده زنگبار مردم انجا از بسکه سیاه [illegible] زغن[۱۱۵] بفتحتین گوشت ربا غلیواج که شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد و میگویند یکسال نر و یکسال ماده میباشد کرکس جانوریست پرنده مردار خوار و در هندی انرا گدهه گویند مقدار اندازه و گذشت تعجب[۱۱۹] شگفت کردن

120 چو کرکس بر دانه آمد فراز / برو بر نپیچید قیدی دراز
121 ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام بر گردنش
122 نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
123 زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود
124 شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
125 اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
126 در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

127 چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
128 مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
129 گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست
130 درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
131 گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
132 نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
133 جهان آفرینش گشایش دهاد / اگر وی ببندد نشاید گشاد
134 شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
135 بگفت ار بدستستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
136 قضا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
137 مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس

اگر

قید بند ... شاطر شوخ و بی باک در اینجا مراد تیرانداز حاذق هدف نشانه گاه حذر ... پرهیز کردن قدر ... اندازه کرد خدا بر بنده از حکم منسوج بافته شده و نام پارچه ایست ابریشمی که از آن نسیج هم میگویند بر وصورتهای گوناگون میکنند عنقا نام سیمرغ و آن جانوریست معروف الاسم و مجهول الجسم است پیل جانوریست چهارپایه عظیم الجثه که معرب آن فیل است و در هندی هاتی میگویند زرافه نام جانوریست از بهایم که از آن شتر گاو پلنگ گویند معلم آموزنده یعنی استاد مراد از آن در اینجا خداوند تعالی شرک بالکسر انباز داشتن خدا تعالی شرک پوشیده مراد از خفی دم درکشد یعنی ساکت ماند بروزی قلم کشیدن کنایه از موقوف ساختن روزیست ... مهار ... در برهان قاطع نوشته ... چوبی که در بینی شتر کنند ...

137 اگر جز بحق میرود جاده ات · در آتش فشانند سجاده ات [اگر حق پرستی ز در ها بس است · که گردی بر اند نخواند کس است]

138 کرا او بنیک بخت کند سر بر آر · وگر نه سر نا امیدی بخار

حکایت در اخلاص و برکات آن و ریا و آفات آن

139 عبادت با خلاص نیت نکوست · وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

140 چه زنار مغ بر میانت چه دلق · که در پوشی از بهر پندار خلق

141 مکن گفتمت مردی خویش فاش · چو مردی نمودی مخنث مباش

142 باندازه بود باید نمود · خجالت نبرد انکه ننمود و بود

143 که چون عاریت برکنند از سرش · بماند کهن جامه در بر سرش

144 اگر کوتهی پای چوبین مبند · که در چشم طفلان نمائی بلند

145 وگر نقره اندوده باشد نحاس · توان خرج کردن بر ناشناس

146 زر اندوده کاهر بر آتش برند · پدید آید انکه که مس یا زر اند

…بت

147 ندانی که بابای کوهی چه گفت · بمردی که ناموس را شب نخفت

148 برو جان بابا در اخلاص پیچ · که نتوانی از خلق بربست هیچ

149 کسانیکه فعلت پسندیده اند · هنوز از تو نقش برون دیده اند

150 چه قدر آورد بنده حوردیس · که زیر قبا دارد اندام پیس

151 منه جان من آب زر بر پشیز · که صراف دانا نگیرد بچیز

152 نشاید بدستان شدن در بهشت · که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

[illegible]

137 بس است یعنی کافی ۔ سر بر آر مراد خروج کن یعنی مایه مباهی خود شمارد و در برهان قاطع سر بر آوردن کنایه از خروج کردن نوشته ۔ اخلاص 139 ۔ خالص کردن ۔ نیت بکسر اول اهنگ ۔ زنار بضم اول و تشدید ثانی رشته که بگردن اندازند و بت پرستان میباشد ۔ مغ آتش پرست ۔ عاریت در اینجا مراد از چیز خواسته ۔ پای چوبین در اینجا مقصود از بهانه ۔ طفلان مراد از عوام ۔ نحاس بالضم مس ۔ جان من مراد از مخاطب است ۔ بابا در اینجا مراد بزرگ ۔ ناموس در اینجا مراد عزت یعنی ریا ۔ پیچ امر از پیچیدن است یعنی در آویز ۔ نقش برون اخلاق ظاهر ۔ پیس 150 بکسر اول و یای مجهول همتا و مانند و شبیه و نقش ۔ حور بمعنی سیه چشمان است و در فارسی بمعنی واحد اطلاق کنند و مراد در اینجا خوب صورت ۔ حوردیس حورمنا ۔ پیس بکسر اول و یای مجهول ابلق و برص اندام ۔ پیس اندام بسه و ص ۲

شنیدم که نابالغی روزه داشت ۱۵۲ بصد محنت آورد روزی بچاشت ۱۵۳
بکتابش آن روز چاکر نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد ۱۵۴
پدر دیده بوسید و مادر سرش فشاندند بادام و زر بر سرش ۱۵۵
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز فتاد اندرو ز آتش معده سوز ۱۵۶
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چه داند پدر غیب یا مادرم ۱۵۷
چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا بسر برد صوم ۱۵۸
که داند که در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی ۱۵۹
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است که از بهر مردم بطاعت در است ۱۶۰
کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گذاری دراز ۱۶۱
اگر جز بحق میرود جاده‌ات در آتش فشانند سجاده‌ات ۱۶۲
نکو سیرت بی تکلف برون به از پارسای خراب اندرون ۱۶۳
بنزدیک من شبرو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن ۱۶۴
یکی بر در خلق رنج آزمای چه مزدش دهد در قیامت خدای ۱۶۵
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار چو در خانه زید باشی بکار ۱۶۶
نگویم تواند رسیدن بدوست درین ره جز آنکس که درویش اوست ۱۶۷
ره راست رو تا بمنزل رسی تو بر ره نه زین قبل واپسی ۱۶۸
چو گاوی که عصار چشمش ببست دوان تا بشب شب همانجا که هست ۱۶۹
کسی کو بتابد ز محراب روی بکفرش گواهی دهند اهل کوی ۱۷۰
تو هم پشت بر قبله در نماز گرت در خدا نیست روی نیاز ۱۷۱

اگر

[illegible]

* کتاب[152] بضم کاف و تشدید تا دبیرستان وان دبستان است که طفلان در انجا بخوانند سائق از پای ابجد سبق دهنده و … فرهنگ ها سعد و تشدید کاف یای خطی است یعنی لقب طفلی که برای آوردن کودکان در مکتب مقرر شود صوم[157] روزه وان عبارت از ترک اکل و شرب و جماع از وقت بر آمدن آفتاب تا غروب آن وضو[159] بضم اول و دوم باصطلاح اهل شرع مراد از روی دو دست و پا شستن و مسح سر نمودن جاده[162] راه بی تکلف بردن بظاهر لباس وغیره بطور دنیا دار دارنده راهزن[164] دزد و قطاع الطریق فاسق نافرمان مزد[165] عوض و اجرت کار زید[166] بالضم نام فلانی قبل[168] نزدیک زین قبل مراد زین جهت عصار[169] بالفتح و تشدید صاد آنکه سرشف و کنجد وغیره را فشار ده روغن برآرد و خرید و فروخت آن نماید ثواب که بمسجد جدا شد و آن مشهور است کفر[170] بالضم ناگرویدن و ناسپاسی کردن قبله[171] جای روآوردن و مراد از آن کعبه الله شریف است

۷۲ درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار
۷۳ گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین در کسی چون تو محروم نیست
۷۴ هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
۷۵ منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل
۷۶ چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار
۷۷ بروی و ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
۷۸ چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
۷۹ چه وزن آورد جایی انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد
۸۰ مرائی که چندان ورع مینمود | بدیدند و هیچش در انبان نبود
۸۱ کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر
۸۲ بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
۸۳ ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
۸۴ ببازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
۸۵ کسانیکه سلطان و شاهنشه‌اند | سراسر گدایان این درگهند
۸۶ طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست
۸۷ همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
۸۸ چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
۸۹ ترا پند سعدی بسست ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر
۹۰ گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

[illegible]

قرار [۱۷۲] آرام جای برقرار قایم و مستحکم. بر [۱۷۳] درینجا بمعنی میوه. ریا [۱۷۵] نمایش و آن مراد از عبادتیست که بهر نمایش خلایق نماید. محل [illegible] جای، وگذشت درینجا مراد پایگاه. وحل [illegible] گل وگذشت. خفیه [illegible] پنهان. کار ناموس درینجا مراد از ریا [illegible]. درینجا مراد از آب روی و ریا عطف بیانست. انبان [illegible] پوست دباغت کرده بزرگ که درویشان توشه دران نهند. انبان باد مراد انبان خالی. میزان آله وزن کردن. مرائی [۱۸۰] ریاکار. ورع بفتحتین پرهیز. درینجا مراد پرستندگی. حجاب [illegible] بکسر اول پرده. منکر انکار دارنده. درافتاده [illegible] عاجز وگذشت در زاید. آبستن درینجا بمعنی [illegible] است. سر بخود دربردن [illegible] کنایه از سکوت ورزیدن و تحمل بودن. ت.

باب ششم در صفت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد ۱

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را ۲

سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات ۳

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری می کشی ۴

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند ۵

خور و خواب تنها طریق ددست / بر این بودن آئین نابخردست ۶

خنک نیکبختی که در گوشه / بدست آرد از معرفت توشه ۷

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار ۸

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور ۹

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی ۱۰

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز ۱۱

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی ۱۲

بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد ۱۳

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا ملک ۱۴

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد ۱۵

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن ۱۶

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر ۱۷

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت ۱۸

قناعت خورسندی و بسنده کاری بر آنچه که باشد سکون بالضم آرمیدن ثبات بالفتح بر جای بودن مراد قرار نبات گیاه و در اینجا مراد است هش مخفف هوش خنک بضمتین در اینجا مراد خوش و خوشا توشه در اینجا مراد زاد و ره سر راز حق در اینجا مراد صدق باطل اختیار برگزیدن ظلمت بالضم تاریکی سدرة المنتهی درختی است از کنار بر آسمان هفتم و میگویند که نام مقام جبرئیل علیه السلام بر آسمان ششم و در صراح سدره بالکسر یک درخت کنار نوشته خورد در اینجا مراد خورش سیر بالفتح در اینجا مراد رفتار کره بضم کاف و تشدید را بچه اسپ توسن بالفتح اسپ سرکش و حرون و جهنده پالهنگ دوالی و ریسمانی را گویند که بر کنار لگام اسپ

۱۹ به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
۲۰ درون جای ذکرست و قوت و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
۲۱ کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
۲۲ ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
۲۳ دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
۲۴ چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
۲۵ همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
۲۶ بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر
۲۷ مگر می ندانی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
۲۸ پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
۲۹ چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

۳۰ مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
۳۱ شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
۳۲ بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
۳۳ مپندار گر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
۳۴ قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
۳۵ چرا پیش خسرو بحاجت روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
۳۶ وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

[illegible]

زاد[۱۹] توشه قوت خورش نفس بفتحتین دم انبان[۲۱] خوراک آز حرص معده[۲۲] جای طعام در شکم روده[۲۳] مشهور است وان امعای بزرگ و مثل آن در پیچاپیچ شکمهای انسان نیز اطلاق نموده وقید[۲۴] هیزم آتش هل برای استفهام یعنی آیا من ازمزید زیاده لاغری[۲۵] عیسی معنی مجازی آن نفس ناطقه و روح خر مراد تن انجیل[۲۶] نام کتابیست که بر عیسی علی نبینا و علیه السلام نازل شده بود و گذشت دد[۲۷] و دام چارپایه غیر درنده و چارپایان درنده زاد گویند و سابق گذشت وحوش[۲۸] بالضم جمع وحش که بمعنی جانور دشتی است حاجی[۳۰] گذارنده حج اسم منسوبست عاج دندان فیل حجاج جمع حاج که اسم منسوب آن حاجی است مانده[۳۱] بود مراد رنجیده شده بود حلوا[۳۳] نوعی از شیرینی است مشهور طبله[۳۶] مرطبان دواة و دبل قبله بکسر اول آنکه بدرو دست

حکایت

۳۷ یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه

۳۸ چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

۳۹ پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی

۴۰ نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز

۴۱ مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

۴۲ مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست

۴۳ قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش

۴۴ چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

۴۵ مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی

۴۶ برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت زآستین دراز

۴۷ طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت

۴۸ کسی را که درج طمع درنوشت / نباید بکس عبد و خادم نبشت

۴۹ توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

۵۰ یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان

۵۱ بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

۵۲ شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد

۵۳ مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

[illegible]

خوارزم نام ولایتی است مشهور خوارزمشاه یعنی پادشاه خوارزم بامداد وقت فجر پگاه وقت صبح بامداد پگاه مراد اول صبح
خمیده راست در اینجا مراد مقابل کج بابک مصغر باب که بمعنی پدر است مگر تصغیر در اینجا برای تعظیم است و گاهی برای تحقیر می‌آید چنانکه
مردک و طفلک توقر بزرگ داشتن دامن در کنایه از آبروست و رشته در اینجا گویند تنعم لذت
حاصل کردن از نعمت شکیبا بکسر اول و ثانی در اینجا مراد آرام گیرنده یعنی آن صبر کننده و متحمل و عجز بسیار است و سابق گذشت
درج بالسکون کاغذ نوشته و نورنامه نوشت در مصرع اول است بفتحتین بمعنی نوردید و طی کرد و در مصرع ثانی بکسرتین
یعنی کتابت نمود عبد بنده خادم چاکر تب نام مرضی است مشهور سرکه کردن ای ترش کردن
تمکین قادر کردن

٥۴ کند مرد را نفس اماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار
٥٥ وگر هر چه باشد مرادش خوری	ز دوران بسی نامرادی بری
٥۶ تنور شکم دمبدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن
٥٧ به تنگی بریزاندت روی رنگ	چو وقت فراخی کنی معده تنگ
٥٨ کشد مرد پرخواره بار شکم	وگر در نیابد کشد بار غم
٥٩ شکم بنده بسیار بینی خجل	شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خواران

۶٠ چه آورده‌ام از بصره دانی عجب	حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
۶١ تنی چند در خرقهٔ راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان
۶٢ یکی در میان معده انبار بود	ز پرخواری خویش پرخوار بود
۶٣ میان بست مسکین و شد بر درخت	وز آنجا بگردن درافتاد سخت
۶۴ نه هر بار خرما توان خورد و برد	لت انبان بدعاقبت خورد و مرد
۶٥ رئیس ده آمد که این را که کشت	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
۶۶ شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل رودگان فراخ
۶٧ شکم بند دستست و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای
۶٨ سراسر شکم شد ملخ لاجرم	به پایش کشد مور کوچک شکم
۶٩ برو اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

٧٠ شکم صوفیی را زبون کرد و فرج	دو دینار بودش دوان کرد خرج

[illegible]

نفس اماره نفس بسیار امرکننده و آن مراد از هوای نفس است عزیز در اینجا مراد دوست مراد مقصود دوران عبارت از زمان
بخش مصیبت اذیت و سختی و اندوه تنگی بادلاچارگی پرخوار بار خواننده شکم بنده مراد بسیار
خوار همه دم در فکر خوردن باشد خجل شرمنده و گذشت بصره نام شهریست مشهور از عراق عرب که خرما از آنجا بیشتر میشود معده انبار
کنایه از کسی است که پرشکم بخورد و حریص باشد پرخوار در آخر مصرعهٔ ثانی این بیت یعنی بسیار ذلیل و هیچمقدار رئیس ده
مالک ده رودگانی فراخ یعنی یک تباعت فراخ رودگان یعنی روده فراخ هم آمده نادر در اینجا مراد کم و دیگر معنیهای آن
گذشت پاک مراد کم خدا طلب صوفی اسم منسوب یعنی صوف پوش و درویش فرج ... جوارست

۷۱ یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدین هر دو دینار گفت

۷۲ بدیناری از پشت راندم نشاط | بدیگر شکم را کشیدم سماط

۷۳ فرومایگی کردم و ابلهی | که اینهم چنان پر نشد وان تهی

۷۴ غذا گر لطیف است وگر سرسری | چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

۷۵ سر آنگه ببالین نهد هوشمند | که خوابش بقهر آورد در کمند

۷۶ مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نیابی نگهدار گوی

۷۷ مگوی و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

۷۸ یکی نیشکر داشت در طبقری | چپ و راست گردنده بر مشتری

۷۹ بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده

۸۰ بگفت آن خردمند نیکوسرشت | جوابی که بر دل بباید نوشت

۸۱ ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر

۸۲ حلاوت ندارد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

۸۳ امیر ختن جامه از حریر | بپیری فرستاد روشن ضمیر

۸۴ بپوشید و بوسید دست و زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین

۸۵ چه خوبست تشریف شاه ختن | وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن

۸۶ گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

بی

[illegible]

نشاط بالفتح شادمانی نمودن سماط بالکسر رسته در اینجا مراد دستارخوان غذا بکسر اول خورش و پرورش در اینجا مراد طعام
لطیف پاک در اینجا مراد بهتر سرسری در اینجا مراد خلاف لطیف غذا سرسری غذاییکه بی تکلف طیار شود قهر خیره شدن در اینجا
مراد غلبه طبقری نام جای چپ سوی یمین راست ضد یمین مشتری خریدکننده و گذشت مگر بمعنی
شاید در اینجا مراد است حلاوت شیرینی تقاضا دام بازخواستن ختن بضم اول وفتح ثانی نام ولایتی است
از ترکستان قریب ولایت خطا جامه لباس ضمیر دل تشریف خلعت و گذشت خرقه ×
× جامه دریده و گذشت قالی محفف قالین ست و میگویند زمینچه که مشهور زالیچه است زمین بوس
زمین بوسی

۸۷ یکی نان خورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ سازی نداشت ۵۹

۸۸ پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار — برو طبخی از خوان یغما بیار

۸۹ بخواه و مدار از کس ای خواجه باک — که مقطوع روزی شود شرمناک

۹۰ قبا بست و چابک نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست

۹۱ شنیدم که میگفت و خوش میگریست — که ای نفس خودکرده را چاره چیست

۹۲ بلاجوی باشد گرفتار آز — من و خانه من بعد و نان و پیاز

۹۳ جوینی که از سعی بازو خورم — به از میده بر خوان اهل کرم

۹۴ چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

۹۵ یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود

۹۶ روان شد بمهمانسرای امیر — غلامان حاکم زدندش به تیر

۹۷ چکان خونش از استخوان میدوید — همی گفت و از هول جان میدوید

۹۸ اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن

۹۹ نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش

۱۰۰ خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

۱۰۱ یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود

۱۰۲ که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

۱۰۳ چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت

[illegible]

نان خورش چیزیکه از آن نان خورند. برگ ساز یعنی برگ و نواست که کنایه از سرو سامان و زر و پول باشد. پراگنده بیهوده‌گو. طبخ بالفتح پختن در اینجا مراد مطبوخ یعنی پخته شده. خوان یغما در اینجا مراد از لشکر شاهی. مقطوع بریده شده. مقطوع روزی مراد بی نصیب. قبا بست مراد قبا پوشید. نوردید مراد پیچید. من بعد از بعد بالفتح پس من بعد پس ازین. جوین نان جو. جوینی مراد یک نان جو. میده بفتح اول و ثالث آرد گندم دوباره بیخته و نام حلوائیست که از آرد میده و شکر پزند. دوش در اینجا مراد شب گذشته و گذشت. زال پیرزن و نام پدر رستم در اینجا مراد معنی اول. دوشاب شیرهٔ خرما. قسم بکسر اول بهره. برگ در اینجا مراد توشه. مروت بضم اول و تشدید ثالث جوانمردی و گذشت

۱۰۴ مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد
۱۰۵ توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
۱۰۶ نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم
۱۰۷ خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
۱۰۸ ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
۱۰۹ شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
۱۱۰ نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
۱۱۱ چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشت زرش پیش همت چه خاک
۱۱۲ خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست
۱۱۳ گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
۱۱۴ نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
۱۱۵ گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
۱۱۶ بخسبند خوش روستائی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
۱۱۷ چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
۱۱۸ اگر پادشاهست و گر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
۱۱۹ چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
۱۲۰ نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

۱۲۱ ربا خواری از نردبامی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

[illegible]

خداوند روز ۱۰۵ مراد خدا تعالی است مسوز یعنی پریشان مشو و فریاد مکن نگارنده ۱۰۶ نقش کننده مراد ایجاد کننده نویسنده یعنی اندازه کننده خداوندگار ۱۰۷ مالک و خدا عبد بنده در اینجا مراد غلام شرعی قول ۱۱۰ در اینجا مراد معقوله یعنی گفته شده معقول سنجیده بهتر در اینجا مراد است قانع قناعت کننده اندرون ۱۱۱ در اینجا مراد دل فریدون ۱۱۳ نام پادشاهی که ضحاک را قید کرده سلطان شد عجم ما سوای عرب را گویند ذوق ۱۱۶ چشیدن در اینجا مراد لذت و آرام جفت پارچه که بر کفش و جامه و خرقه دوزند پینه دوز خرقه دوز یزدان ۱۱۹ در اینجا مراد خدا تعالی و لفظ آن که در اینجا آورده است لحاظ بر یزدان و اهرمن نیست بلکه بمعقول ثانی مراد از خداوند تعالی است بحمد الله ۱۲۰ مراد اوست حمد الله و معنی حمد سابق گذشت رباخوار ۱۲۱ آنکه چیزی بکسی دهند و بگیرند از جنس آن چیز زیاده از آن هم چیزی بگیرند نردبان سلم که از زد در هند سیدهی گویند

۱۲۲ پسر چند روزی گرستن گرفت ❊ دگر با حریفان نشستن گرفت

۱۲۳ بخواب اندرش دید و پرسید حال ❊ که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

۱۲۴ بگفت ای پسر قصه بر من مخوان ❊ بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

۱۲۵ شنیدم که صاحبدلی نیک مرد ❊ یکی خانه بر قامت خویش کرد

۱۲۶ یکی گفت میدانمت دسترس ❊ کزین خانه بهتر کنی گفت بس

۱۲۷ چه میخواهم از طارم افراشتن ❊ همینم بس از بهر بگذاشتن

۱۲۸ مکن خانه بر راه سیل ای غلام ❊ که کس را نگشت این عمارت تمام

۱۲۹ نه از معرفت باشد و عقل و رای ❊ که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

۱۳۰ یکی سلطنت ران صاحب شکوه ❊ فرو خواست رفت آفتابش بکوه

۱۳۱ بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت ❊ که در دوده قائم مقامی نداشت

۱۳۲ چو خلوت نشین کوس دولت شنید ❊ دگر ذوق در کنج خلوت ندید

۱۳۳ چپ و راست لشکر کشیدن گرفت ❊ دل پردلان زو رمیدن گرفت

۱۳۴ چنان سخت بازو شد و تیز چنگ ❊ که با جنگجویان طلب کرد جنگ

۱۳۵ ز قومی پراکنده خلقی بکشت ❊ دگر جمع گشتند و هم رای و پشت

۱۳۶ چنانش در حصارش کشیدند تنگ ❊ که عاجز شد از تیرباران و سنگ

۱۳۷ بر نیکمردی فرستاد کس ❊ که صعبم فرو ماند فریاد رس

۱۳۸ بهمت مدد کن که شمشیر و تیر ❊ نه در هر وغائی بود دستگیر

---

۱۲۲ حریف همکار در اینجا مراد یار حریفان جمع اهل فارس ۱۲۳ سؤال خواهش و گذشت در اینجا مراد از پرسش ۱۲۴ قصه بالکسر حال و خبر و کار و سخن ۱۲۵ قامت بالا دسترس در اینجا مراد قدرت ۱۲۷ طارم خانه چوبین و بام خانه ❊ افراشتن بلند کردن ۱۲۸ عمارت آبادانی و آباد کردن ۱۲۹ کاروانی منسوب است به کاروان و کاروان قافله راه گذاران و مسافران که بتجارت روند و کاروانی برخی از بنا اطلاق نمایند ۱۳۰ سلطنت ران مراد سلطان آفتاب کسی بکوه رفتن کنایه از مردن اوست ❊ شیخ پیر و خواجه دوده دودمان و خاندان قائم مقام بفک اضافت کنایه از فرزند این مجاز فارسیانست پردلان در اینجا مراد از پادشاهان و زورآوران صعب بفتح اول و سکون ثانی یعنی سخت همت بکسر اول و تشدید ثانی [illegible] اینجا مراد از یاری باطن ❊

۱۳۹ چرا هیچ نانی نخورد و نگفت	چو بشنید عابد بخندید و گفت
۱۴۰ که گنج سلامت بکنج اندر است	ندانست قارون نعمت پرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

۱۴۱ گرش زر نباشد چه نقصان و بیم	کمالست در نفس مرد کریم
۱۴۲ که طبع لئیمش دگرگون شود	مپندار اگر سفله قارون شود
۱۴۳ نهادش توانگر بود همچنان	وگر در نیابد کرم پیشه نان
۱۴۴ بده کاصل خالی نماند ز فرع	سخاوت زمینست و سرمایه زرع
۱۴۵ عجب دارم ار سروری گم کند	خدائی که از خاک مردم کند
۱۴۶ که ناخوش کند آب استاده بوی	ز نعمت نهادن بلندی مجوی
۱۴۷ بسیلش مدد میکند آسمان	به بخشندگی کوش کآب روان
۱۴۸ دگر باره نادر ستود مستقیم	گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
۱۴۹ که ضایع نگرداندت روزگار	وگر قیمتی گوهری غم مدار
۱۵۰ نه بینم که در وی کند کس نگاه	کلوخ ار چه افتاده باشد براه
۱۵۱ بیفتد بشمعش بجویند باز	وگر خرده زر ز دندان گاز
۱۵۲ کجا ماند آئینه در زیر زنگ	بدر میکند آبگینه ز سنگ
۱۵۳ که گاه آید و گه رود جاه و مال	پسندیده و نغز باید خصال

گفتار در معنی آسانی در پی دشواری

۱۵۴ که بود اندرین شهر پیری کهن	شنیدم ز پیران شیرین سخن
۱۵۵ سرآورده عمری ز تاریخ عمر	بسی دیده شاهان و دوران امر

ازان

(۱۳۹) چرا هیچ نانی الخ یعنی [illegible] قانع [illegible] نکرده [illegible] سخاوت [illegible] کمال [illegible] نفس [illegible] مرد [illegible] دولت [illegible] نقصان [illegible] فضیلت [illegible] سخاوت [illegible] زمین [illegible] زرع [illegible] فرع [illegible] اصل [illegible] از خاک مردم [illegible] عجب [illegible] آئینه [illegible] از سنگ [illegible] سخاوت [illegible] تاریخ [illegible]

کمال ۱۴۱ تمام، تمام شدن نفس در اینجا مراد ذات و سابق معنیهای آن گذشت کریم بخشنده و گذشت نقصان کم شدن و کمی قارون ۱۴۲ در اینجا مراد دولتمند و مالدار نهاد ۱۴۳ در اینجا مراد دل سرمایه ۱۴۴ دولت و مال اصل بیخ نعمت ۱۴۶ نهادن مراد از صرف نکردن نعمت است نقد کم شده راجستن یعنی مهربانی کردن لئیم ۱۴۸ ناکس و بخیل مستقیم راست ایستند قیمتی ۱۴۹ قیمت دارند و اسم منسوب خورده زر ۱۵۱ ریزه زر گاز آلتی باشد که باغبانان ازان باغ راست کنند و بر کشند و متراش و اهل تراشش را نیز گویند خصال خصلتها دوران ۱۵۵ از گردیدن حکم سر آورد *

آخر کرد عمر ، بالضم الخبیث و زندگانی کردن ، تاریخ

وقت پیدا کردن در اینجا مراد وقت

۵۶ درختی کهن میوه تازه داشت — که شهر از نکویی پر آوازه داشت

۱۵۷ عجب در زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبودست بر سرو سیب

۵۸ ز شوخی و مردم خراشیدنش — فرج دید در سر تراشیدنش

۵۹ به موی کلف عنبر کوته امید — سرش کرد چون دست موسی سپید

۱۶۰ ز سرتیزی آن آهن سنگ زاد — به عیب پری رخ زبان در نهاد

۱۶۱ به مویی که کرد از نکوییش کم — نهادند خالی سرش در شکم

۶۲ چو چنگ از خجالت سر خوبروی — نگونسار در پیشش افتاده موی

۶۳ یکی را که خاطر در او رفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود

۱۶۴ کسی گفت جور آزمودی و درد — دگر گرد سودای باطل مگرد

۶۵ ز مهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع جمالش بکشت

۶۶ برآمد خروش از هوادار چست — که تردامنان را بود عهد سست

۶۷ پسر خوش منش باید و خوبروی — پدر گو به جهلش بینداز موی

۶۸ مرا جان به مهرش در آمیخته است — نه خاطر به مویی در آویخته است

۶۹ چو روی نکو داری انده مخور — که موی ار بیفشد بروید دگر

۷۰ نه پیوسته رز خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد

۷۱ بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند

۷۲ برون آید از زیر ابر آفتاب — به تدریج و اخگر بمیرد در آب

۷۳ ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — چه دانی که آب حیات اندر اوست

۷۴ نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

نکویی در اینجا مراد حسن و خوبی. زنخدان ذقن. سیب بکسر اول و یای مجهول میوه مشهور که در عربی آن را تفاح گویند و شعرا ذقن معشوقان را تشبیه بدان دهند. فرج بفتحتین در اینجا مراد خلاصی. سر تراشیدن حجامت کردن. موسی استره که آله سر تراشیدن است. دست موسی در اینجا مراد از سفیدی که در دست موسی علیه السلام بود. خالی زانه که از خال علاقه دارنده است در اینجا مراد شتاب. پشت گردانیدن کنایه از باز آمدن. مقراض آله بریدن و تراشیدن و آن معروفست. تردامن کنایه از فاسق و بدکار. عهد پیمان و گذشت. منش طبع و خوی. انده مخفف اندوه. رز تاک. بر مراد میوه شود. اخگر پاره آتش که درخشان باشد. بمیرد

فرو شود چراغ و آتش مردن یعنی

فرو شدن و سرد شدن

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و گوی ۱
تو با دشمن نفس همخانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ ۲
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام ۳
کس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیایی همی ۴
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب ۵
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد ۶
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودای آز ۷
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر ۸
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان ۹
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد ۱۰
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند ۱۱
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز ۱۲
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس	نگردند جایی که گردد عسس ۱۳
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد ۱۴
نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی ۱۵

گفتار اندر فضیلت خاموشی و صلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه ۱۶

عنان پیچ عنان گرداننده عنان پیچان جمع آن مردی بیای معروف مردانگی سام نام پدر زال است و زال پدر رستم که پهلوانی بود مشهور در سیستان وجود بالضم در اینجا مراد تن پر بیای فارسی وضم آن بمعنی مملو سودا در اینجا مراد خشم ورع بفتحتین ترسنده در اینجا بمعنی اسم فاعل مراد است یعنی ترسنده خدا حر بضم اول آزاد عنایت بالکسر والفتح اهتمام داشتن در محاوره فارسی بمعنی مهربانی نمودن و التفات کردن است تربیت پروردن در اینجا مراد پرورش ستیز جنگ و خصومت و سرکشی اوباش مردم فرومایه خس در اینجا مراد کمتر عسس بفتحتین شب گردندگان در فارسی بر واحد اطلاق کنند و مراد از آن نگهبان سیاست در گردن کسی افکندن ریاست سروری و گذشت رئیس مهتر قوم در اینجا مراد است حرفی در اینجا مراد اندکی پای در دامن آوردن کنایه از گوشه نشینی است

زبان درکش ای مرد بسیاردان | که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز | دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش | نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز مردان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آنچیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز | نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان | بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی‌دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گنه از تو خاست

[illegible]

قلم نیست یعنی حسابی و کتابی ندارد و مؤاخذت گوهرشناس دانا آکنده گوش درینجا مراد کر و ناشنوا حلاوت بمزه‌ی و گذشت بریدن قطع کردن ژاژ گیاهیست بی‌مزه و نهایت تلخی هرچند بخایند نرم نشود و ژاژخا بمعنای سکرها بیهوده گو و بیهوده گوی حاضرجواب درینجا مراد از شخصیست که بی تامل جواب گوید ناقص درینجا مراد عیب دار و چند که آواز آهسته گوید کم گو توده یعنی انبار است حذر کن یعنی پرهیز ده مرده گوی یعنی پرحرف و بسیار گو باشد پرورده درینجا معنی نغز و خوب و لطیف مراد است فاش آشکارا و ظاهر و یعنی پراکنده نیز آمده شهربند حصار شهر را گویند و آنچه بدان حصار شهر کرده باشند و یعنی بندی و بندیخانه هم آمده و درینجا مراد بندیخانه تکش با کاف تازی و فتحتین نام یکی از ملوک و سلاطین و در فرهنگ ملا سعد نوشته است که بکسرتین و کاف فارسی نام یکی از اسامی بزرگان و نام یکی از امرا منتشر پراکنده زنهار بکسر اول و سکون نون امان مراد است

35 تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

36 تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی

37 جواهر به گنجینه داران سپار | ولی راز با خویشتن پاس دار

38 سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

39 سخن دیو بندیست در چاه دل | به بالای کام و زبانش مهل

40 توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن به ریو

41 تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید به لاحول کس باز پس

42 یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید به صد رستم اندر کمند

43 مگو آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد

44 به دهقان نادان چه خوش گفت زن | به دانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت جاهل در حجاب خاموشی

45 یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود

46 خردمند مردم ز نزدیک و دور | به گردش چو پروانه جویان نور

47 تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد

48 اگر همچنین سر به خود در برم | چه دانند مردم که دانشورم

49 سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست

50 حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

51 در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی‌دانشی پرده ندریدمی

52 چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم

سرچشمه بوی خرد دگذشت و گویند سر زاید و چشمه جایی که از آنجا آب بجوشد و روان شود چیش بکسر اول و یای مجهول زبانی د افزو لی پیدا مکن یعنی ظاهر مکن دست یافتن غالب شود و دست مصرع اول بمعنی قوت بیا که مشهور است جام سر آب و آب خوردن فهل حی ابستن یعنی بگذار در اینجا مراد... نره بفتح اول و ثانی مشدد بمعنی نر که مقابل ماده است و عظیم شده هم بدین معنی آمده ریو بکسر اول و سکون ثانی بواو معنی مکر و حیله و تذویر و فریب رخش بفتح اول و سکون ثانی رنگ سرخ و سفید باهم آمیخته بسبب آن هم اسپ خوب را رخش میگویند و مطلق اسب را هم میگویند لیکن در اینجا مراد نام اسپ رستم ملا آشکارا خلق بضم اول و سکون ثانی در اینجا مراد سرشت خوب خلق خوبصورت و همچنین جامه کهنه خلق پوش مراد جامه کهنه پوشنده تفکر اندیشه کردن حضور حاضر شدن و نیز حاضر

۳۵ کم آوازه را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
۳۶ ترا خامشی ای خداوند هوش | وقار است و نا اهل را پرده پوش
۳۷ اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
۳۸ ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
۳۹ ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان بازکرد
۴۰ قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
۴۱ بهایم خموشند و گویا بشر | پراکنده گوی از بهایم بتر
۴۲ چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
۴۳ به نطق است و عقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

۴۴ یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
۴۵ قفا خورده و عریان و گریان نشست | جهاندیده گفتش ای خودپرست
۴۶ چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
۴۷ سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
۴۸ نه بینی که آتش زبانست و بس | بآبی توان کشتنش در نفس
۴۹ اگر هست مرد از هنر بهره‌ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
۵۰ اگر مشک خالص نداری مگوی | وگر هست خود فاش گردد ببوی
۵۱ بسوگند گفتن که زر مغربیست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست
۵۲ بگویند ازین حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیزگار

آوازه در اینجا بمعنی شهره تیز آوازه بلند نامی گریز احتراز کردن وقار آهستگی در اینجا مراد بزرگی ضمیر نهان در اینجا مراد راز پیدا شود
مراد ظاهر شود بهایم جمع بهیمه بمعنی چارپا نطق بضم نون گفتار و شعور قفا بفتحتین گردن پشت عریان با ضم برهنه
خودپرست نادان و متکبر سراسیمه بمعنی شوریده و سر باشد چه سراسیمه بمعنی شوریده آمده و بمعنی مضطرب و حیران نیز آمده گزاف بکسر اول
اول و ضم آن بمعنی بیهوده و هرزه باشد و بمعنی بسیار و بیحد و بیحساب نیز آمده است لاف کلام فضول و عبارت گشاده و خویشتن ستائی
و خودنمائی و بیجائی را گویند خالص بی آمیغ مغربی زر خالص گویند و زر مغرب بسیار خوب و خالص میشود در اصطلاح
فارسیان اشرفی را نیز گفته اند محک بکسر اول و فتح دوم و تشدید ثالث آلة امتحان کردن زر و آن سنگی است که بدان زر را
بسایند و دریافت میکنند حرف گیر عیب گیرنده آمیزگار آمیزنده مراد صحبت کننده است

روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند ۵۳

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود ۵۴
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند ۵۵
قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست ۵۶
نگه داشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای ۵۷
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت ۵۸
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده در قفس ۵۹
نداری کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار ۶۰
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود ۶۱
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار ۶۲
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش ۶۳
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی ستر بینی بصیرت بپوش ۶۴

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست ۶۵
چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان و چون دف زدندش بروی ۶۶
شب از درد چوگان و سیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت ۶۷
نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش ۶۸
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ | پراگنده نعلین و پرنده سنگ ۶۹

یکی دو

[illegible]

روا جایز. پوستین درند. مراد عیب ظاهر نمایند. طاقت قوت. عضد بفتح اول وضم ثانی نام پادشاه ایران بود. وحشی جانور دشتی. مرغان وحشی مراد از جانور پرنده است. قفس اصل آن از سین است اهل عرب معرب بصاد کردند چونکه در کتاب دیده شده بنابر آن بصاد نوشته. طاق مشهور است. طعن نیزه زدن و بمعنی بدگفتن و سخت گفتن است. زبان آور شاعر. کنار بکسر اول وفتح ثانی در مصرع اول بمعنی بغل و بفتح اول در مصرع ثانی بمعنی کناره. فاش درینجا مراد ظاهر. ستر بالفتح پوشیدن. بصیرت محبت و بینائی در چیزی و درینجا مراد چشم. ترکان درینجا مراد از غلامان. مرید سابق گذشت درینجا مراد سالک. حالی در فارسی بمعنی فی الفور. چوگان درینجا مراد از چوب دهل نوازی. تعلیم آموزانیدن یعنی فروتنی کن. گرد بفتح کاف فارسی بمعنی غبار. نعلین مثنی وآن یکنوع کفش است

۷۰ یکی غنچه دید از طرف بر شکست / یکی در میان آمد و سر شکست
۷۱ کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشتش کسی کار نیست
۷۲ ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
۷۳ مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت

۷۴ چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
۷۵ که در هند رفتم بکنجی فراز / بدیدم سیاهی چو یلدا دراز
۷۶ در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
۷۷ چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
۷۸ مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
۷۹ طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
۸۰ به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
۸۱ شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
۸۲ ز لاحول من دیو پیکر بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
۸۳ که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
۸۴ مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بروی آشفته بود
۸۵ کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
۸۶ تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
۸۷ نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاند داد ازین مرد پیر

طرف بفتحتین کرانه خویشتن دار شخصی را گویند که پیوسته خود را آسوده دارد و واقف دوست و دشمن باشد یلدا شب اول زمستان و آخر پائیز است که اول جدی و آخر قوس باشد در اینجا مراد شب تاریک سیاه مراد در اینجا حبشی یغشی پوشاند اللیل الف و لام تعریف لیل شب یغشی بضم یا و فتح غین پوشاند النهار الف و لام تعریف نهار روز فضول بالضم افزونی تشنیع بدگفتن آشوب در اینجا مراد غوغا و خشم زجر بالفتح باز داشتن در اینجا مراد بدگویی کردن فجر بالفتح وقت صبح بیضه تخم مرغ و خایه مرغ نیز گویند زاغ پرنده مشهور سیاه فام هیکل بر وزن صیقل در اینجا مراد صورت دیو هیکل دیو صورت زرق سجاده مراد دلق معنی رنگ پوشش دلق پوش سیه کار بدکار و گذشت تظلم مراد داد خواستن
نالیدن است

که شرمش نیاید ز پیری همی — زند دست بر ستر نامحرمی ۸۸
همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ ۸۹
برون رفتم از جامه در دوم چو تیر — که ترسیدم از زجر برنا و پیر ۹۰
برهنه دوان رفتم از پیش زن — که بر دست او جامه بهتر که من ۹۱
پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم گفتمش زینهار ۹۲
که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر ۹۳
کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش ۹۴
ازین شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم ۹۵
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — چو سعدی سخن گوی ورنه خموش ۹۶

حکایت در فضیلت سترپوشی

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست ۹۷
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش ۹۸
چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم درکشید ۹۹
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق ۱۰۰
برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهیست و در خرقه عار ۱۰۱
به پشتش درآور چو مردان که مست — عنان طریقت ندارد بدست ۱۰۲
نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل ۱۰۳
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش — نه رغبت که مستانه آرد بدوش ۱۰۴
زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سرکشیدن ز فرمان ندید ۱۰۵

میان

[illegible]

ستر بالفتح پوشیدن در اینجا مراد عضو مستور نامحرم اینکه نکاح او درست باشد سر در گریبان ماندن کنایه از خجل ماندن است
در دوم همانندم زجر سابق گذشت در اینجا مراد ترادیدن زینهار مخفف زنهار که بمعنی پناه جستن و امان خواستن و آگاه و غیره است
شنعت بالضم زشتی داود طائی نام یکی از اکمل اولیاء الله است منسوب بقوم طی قی برانداختن از گلو ابرو بهم برکشیدن
کنایه از رنجیده شدن است رفیق یار سفر یار شفیق یار مهربان شنیع زشت و بد عار ننگ و گذشت طریقت راه
رفتن و گذشتن رغبت خواهانی نمودن خواهش یارا تاب و طاقت و توانائی فرمان بگوش گرفتن کنایه از قبول
حکمی کردن است پیچیدن در اینجا مراد از تامل کردن و از سخن ناگوار دل خود را در تردد داشتن
درمان علاج و دارو و دوا در اینجا مراد است.

۱۰۶ میان بسته بی اختیارش بدوش — درآورد و شهری بدو عام جوش
۱۰۷ یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسائی و تقوی و دین
۱۰۸ یکی صوفیان بین که می خورده اند — مرقع به سیکی گرو کرده اند
۱۰۹ اشارت کنان این وآنرا بدست — که این سرگرانست وان نیم مست
۱۱۰ بگردن برازجور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام
۱۱۱ بلا خورد و زوری بحجت گذاشت — بناکام بردش بجائی که داشت
۱۱۲ شب از بهر بیماری و فکر خفت — بخندید طالع دگر روز و گفت
۱۱۳ مریز آبروئی برادر بکوی — که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

۱۱۴ بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوای جوان مرد صاحب خرد
۱۱۵ که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیک مرد است بد میکنی
۱۱۶ ترا هر که گوید فلان کس بداست — چنین دان که در پوستین خود است
۱۱۷ که فعل فلانرا بباید بیان — وزین فعل بد می تراود عیان
۱۱۸ ببد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

۱۱۹ زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز
۱۲۰ که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن
۱۲۱ نخواهد بتمکین او کم بود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

[illegible]

عام جوش لفظی است مرکب بمعنی آنکه همه از مردم خاص و عام کسی یک امر بد گویند زهی عجب مرقع جامه بسیار در پیا کرده یعنی دلق درویشان سیکی بکسر اول و ثالث بر وزن نیکی بلغت شیرازی بمعنی شراب و بیادن شراب جوشانیده را بعربی از منصف گویند اشارت بدست بازنمودن سرگران گران و متکبر در ینجا مراد از مست ملالت است حسام بضم اول شمشیر جوش عوام گفتن عوام ناکام در ینجا مراد ناخواست و ناچار پوستین کنایه از غیبت و مذمت و عیب قیل بالکسر مکار در ینجا مراد از مصال تراود بر وزن و معنی تراود که فعل مضارع باشد از تراویدن بمعنی ترشح کند عیان ظاهر و آشکار دم زدن دعوی کردن بمعنی خواستن
هم در ینجا مخفف همه است چه بدگفتن کسی به غیب او در سابق
گذشت

۱۲۳ کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان‌تر از غیبت است

۱۲۴ بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش

۱۲۵ بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

۱۲۶ بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند

۱۲۷ ز غیبت کن ناسزا او مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

۱۲۸ مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود

۱۲۹ مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد میبرد

۱۳۰ چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث

۱۳۱ شنید این سخن پیشوای ادب / به تندی برآشفت و گفت ای عجب

۱۳۲ حسودی پسندت نیاید ز دوست / ندانم که گفتت که غیبت نکوست

۱۳۳ گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

۱۳۴ کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

۱۳۵ نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از او داد خلق

۱۳۶ جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد / چو از ایکی پند پیرانه داد

۱۳۷ کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او

۱۳۸ تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار

۱۳۹ نه پندار از و بهره‌مند آدم / نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

طیبت[123] خوش‌طبعی آشفته هوش[124] پریشان هوش یعنی بیهوش ناراستی[125] درینجا مراد دزدی و بادران زاید تهور[126] افتادن در چیزی به بی باکی درینجا مراد بی باکی دیوان مرتبت[127] بالفتح پایه دیوان[127] درینجا مراد دفتر اعمال نظامیه[128] بکسر اول نام مدرسه که در بغداد است ادرار روان شدن شیر درینجا مراد روزینه و راتبه تلقین فهمانیدن تکرار[129] بار بار آوردن استاد بالضم آموزکار و آموزاننده حسد بفتحتین وحسود[132] بضمتین بد خواستن خسی[133] کمینگی کین خواستن[134] کنایه از بدله خواستن است، دست داشتن[138] درینجا مراد از ترک دادن است نه پندار[139] درینجا بمعنی پسندارست در دیگر نسخها مپندار نوشته

۱۴۰ بمد نیخ برده بر آشنا ... که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
۱۴۱ هر کس بغیبت پیش میدوه ... مبادا که پیشا بدوزخ رود

حکایت

۱۴۲ شنیدم که از پارسایان یکی ... به طیبت بخندید با کودکی
۱۴۳ دگر پارسایان خلوت نشین ... به غیبش فتادند در پوستین
۱۴۴ باخر بنا بد این حکایت نهفت ... بصاحب نظر باز گفتند و گفت
۱۴۵ مدر پرده بر پارسا شوریده حال ... نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

۱۴۶ بطفلی درم رغبت روزه خاست ... ندانستمی چپ کدامست و راست
۱۴۷ یکی عابد از پارسایان کوی ... همی شستن اموختم دست و روی
۱۴۸ که بسم الله اول بسنت بگوی ... دوم نیت آور سیم کف بشوی
۱۴۹ پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار ... مناخر بانگشت کوچک بخار
۱۵۰ بسبابه دندان پیشین بمال ... که نهیست در روزه بعد از زوال
۱۵۱ وزان پس سه مشت آب بر روی زن ... ز رستنگه موی سر تا ذقن
۱۵۲ دگر دستها تا بمرفق بشوی ... ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
۱۵۳ دگر مسح سر بعد از آن غسل پای ... همین است و ختمش بنام خدای
۱۵۴ کس از من نداند درین شیوه به ... نه بینی که فرتوت شد پیر ده
۱۵۵ شنید این سخن دهخدای قدیم ... بشورید و گفت ای خبیث رجیم
۱۵۶ نه مسواک در روزه گفتی خطاست ... بنی آدم مرده خوردن رواست

مدبر بادبار و آرنده یعنی بدبخت پیمانه ظرفی را گویند که بدان چیزها را پیمایند و قدح شراب را نیز گویند غیبت بالفتح ناپدید شدن
حرام بالفتح ناپایست و گذشت حلال ضد حرام رغبت خواهش و گذشت سنت بضم سین و تشدید و فتح نون
روش و اینجا مراد سنت رسول الله نیت بکسر اول و تشدید یا آهنگ مناخر جمع منخر بمعنی سوراخ بینی است
سبابه بفتح سین و تشدید بای اول انگشت شهادت را گویند و او را مسبحه نیز گویند بعد بالفتح پس زوال بالفتح
گشتن و دور شدن از جائی ذقن زنخ مرفق آرنج تسبیح سبحان الله گفتن ذکر بالکسر یاد کردن مسح
بالفتح مالیدن و مس کردن در اینجا مراد دست تر کرده مالیدن غسل بالفتح شستن ختم بالفتح تمام گردانیدن
فرتوت پیر سال خورده رجیم رانده

دهن گر ز ناگفتنیها نخست | بشوئی کلا از خوردنیها کشست | ۱۵۷
کسی را که نام آمد اندر میان | بنیکوترین نام و نعتش بخوان | ۱۵۸
چو همواره گوئی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند | ۱۵۹
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم | ۱۶۰
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است | نه‌ای بی‌بصر غیب‌دان حاضر است | ۱۶۱
نیاید همی شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من | ۱۶۲

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم | ۱۶۳
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره‌ای باز کرد | ۱۶۴
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ | ۱۶۵
بگفت از پس چاردیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش | ۱۶۶
چنین گفت درویش صاحب نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس | ۱۶۷
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست | ۱۶۸

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزان لب بدندان گزی | ۱۶۹
من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم | ۱۷۰
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد | ۱۷۱
رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیز است ازو بر رفیقان حرام | ۱۷۲
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند | ۱۷۳

ناگفتنی [۱۵۷] کنایه از غیبتست بشوئی مراد پاک کنی دهن از ناگفتنیها بشوئی مراد ناگفتنیها را نگوئی دهن از خوردنیها شستن کنایه از روزه کردن نعت [۱۵۸] بالفتح صفت ظن [۱۵۹] بالفتح گمان و گمان بردن و دانستن ناظر [۱۶۱] درینجا مراد نگاه دارنده روبرو بیننده طریقت [۱۶۳] راه درینجا مراد راست ثابت قدم آنکه در افعال و اقوال او تزلزل نباشد و بر یک وطیره باشد غزا [۱۶۵] بالفتحتین جنگ کردن با کافران فرنگ بفتحتین مشهور است که نصاری را گویند ولایت ایشان را نیز فرنگ میگویند صاحب نفس [۱۶۷] راست دم یعنی است‌گو مرغز [۱۶۹] بفتح اول و ثالث نام موضعی است مرغزی منسوب پروردگان خرد [۱۷۱] مراد از خردمندان است باطل [۱۷۳] ضد حق یعنی ناحق نام بزشتی بردن مراد است از غیبت کردن

١٧٤ بر آنکه برد نام مردم بعار / تو چشم نکو گویی از وی مدار
١٧٥ که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
١٧٦ کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

١٧٧ سه کس را شنیدم که غیبت رواست / چو زین بگذری در چهارم خطاست
١٧٨ یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند
١٧٩ حلال است ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر
١٨٠ دوم پرده بر بی حیائی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن
١٨١ ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می در افتد بگردن بچاه
١٨٢ سیم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

١٨٣ شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازه سیستان در گذشت
١٨٤ چو چیزی خرید او ز بقال کوی / ز ماکول و طعمی که بایستش اوی
١٨٥ بدزدید بقال ازو نیم دانگ / بر آورد دزد سیه کار بانگ
١٨٦ خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

١٨٧ یکی گفت با صوفی با صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
١٨٨ بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
١٨٩ کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند

[illegible]

عار در اینجا مراد بد و چشم امید مشغول بکاری در شده بگذری مراد تجاوز کنی ملامت پسند کنایه از ظالم مزاج و بدخوی. گزند بر وزن کمند بمعنی آسیب و آفت و چشم زخم باشد در اینجا مراد رنج از عالی تکالیف بردن در اینجا مراد بیان کردن خبر بتحقیق آگاهی متن نهی است از دریدن که بمعنی کشیدن باشد بی حیا بی شرم خوش بالفتح تاب و خمویشدن بکار در شدن کژ بمعنی کج است سیستان نام شهریست در ایران که بتحت و تصرف رستم بوده بقال تره فروش بقال کوی آنکه در هندی ازاموزی گویند ماکول خورده شده در اینجا مراد بمعنی چیز خوردنی مطعم بالضم خوردنی را ماکول و مطعم اضافت بیانیست شب رو در اینجا کنایه از دزد است صوفی با صفا مراد صوفی صاف دل

[illegible] ١٣

کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آنکس که در دشمنی یار اوست	۱۹۰
نیارست دشمن جفا گفتنم	چنان کز شنیدن بلرزد تنم	۱۹۱
تو دشمن‌تری کاوری بر دهان	که دشمن چنین گفت اندر نهان	۱۹۲
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم	بخشم آورد نیک مرد سلیم	۱۹۳
ازان تا توانی همنشین گریز	که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز	۱۹۴
سیه چال مرد اندرو بسته پای	به از فتنه از جای بردن بجای	۱۹۵
میان دو تن جنگ چون آتش است	سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است	۱۹۶

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشن دل و دوربین دیده داشت	۱۹۷
رضای حق اول نگه داشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی	۱۹۸
نهد عامل سفله بر خلق رنج	که تدبیر ملکست و توفیر گنج	۱۹۹
اگر جانب حق نداری نگاه	گزندت رساند هم از پادشاه	۲۰۰
یکی رفت پیش ملک بامداد	که هر روزت آسایش و کام باد	۲۰۱
غرض مشنو از من نصیحت پذیر	ترا در نهان دشمنست این وزیر	۲۰۲
کس از خاص لشکر نماندست و عام	که سیم و زر از وی ندارد بوام	۲۰۳
بشرطی که چون شاه گردن فراز	بمیرد دهند آن زر و سیم باز	۲۰۴
نخواهد ترا زنده آن خودپرست	مبادا که نقدش نیاید بدست	۲۰۵
یکی سوی دستور دولت پناه	بچشم سیاست نگه کرد شاه	۲۰۶
که در صورت دوستان پیش من	بخاطر چرائی بداندیش من	۲۰۷

الخ

جفا گفتن یعنی بدی کردن و ستم نمودن سخن چین چغل که در تازی نمام و ساعی را گویند سلیم بارگیرنده فتنه بالکسر آزمایش شور و غوغا و آشوب عامل یعنی کوی و مغاکی را گویند که دران توان ایستاد یعنی زیاده برد و گزنبا شد و کوی که جولاهکان پای خود را دران اندازند سیه چال لفظ مرکب است کنی را گویند که گل و لای باشد دران که ازان بسختی کسی برآید دران جا اصحاب عقوبت و گناهکاران را بند کنند فریدون نام پادشاهی بود که ملک را گشته رضا بکسر پسندیدن و خوشنود شدن پاس نگاه داشتن توفیر تمام کردن حق کسی را و گذشت
غرض بفتحتین خواست و قصد مشنو در اینجا مراد مدان وام قرض شرط مشهور است و پیمان و تعلیق کردن چیزی بچیزی سیاست بالکسر ... کردن خاطر در اینجا مراد دل و یا دران برای خافیت است

208 سخن پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
209 چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه
210 چو هر کت بود وعده سیم و من | بقا بیش خواهندت از بیم من
211 نخواهی که مردم به صدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
212 غنیمت شمارند مردم دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
213 پشیمانی زو شهریار آنچه گفت | عجب روی حسن از نازکی بر شکفت
214 ز قدر زنی کانچه دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش بکاشت
215 ندیدم ز غماز سرگشته تر | نگون طالع و بخت برگشته تر
216 ز نادانی و تیره رایی که اوست | خلاف افکند در میان دو دوست
217 کنند این و آن خوش دگر باره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
218 میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست و خود در میان سوختن
219 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر دو عالم زبان در کشید
220 بگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچ کس را نیاید پسند
221 که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

222 زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
223 برو پنج نوبت بزن بر درت | که یار موافق بود در برت
224 همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
225 کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست

[illegible]

بقا زندگانی و زیستن و ماندن چیزی در جهان صدق بالکسر راستی خلاف کذب و راست کردن گفتن و راست کردن سرت سبز کنایه از حیات و زندگانی و تری و تازگی عیش و جوان صاحب دولت و کامکار و پادشاه. در اینجا بمعنی اول دعا خواستن از خداوند تعالی و خواندن شهریار پادشاهی را گویند که از همه از پادشاهان عصر خود بزرگتر و کلانتر باشد و بزرگ شهر را نیز هم گویند نکاشت بالفتح بمعنی [illegible] و باید باشد نگون روی مراد [illegible] مکان جای بودن و مرتبه و عزت در اینجا مراد مرتبه و عزت غماز در اینجا بمعنی نمام که نمام باشد کوربخت بدبخت ذوق چشیدن پنج نوبت زدن کنایه از خوشحال شدن موافق سازگار غمگسار کنایه از معشوق است
کرا مراد هر را همخوابه زوجه کنار و بر بمعنی آغوش
و بغل باشد

چو مستور باشد زن خوبروی | به دیدار او در بهشت است شوی ۲۲۶
کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل ۲۲۷
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکوئی و زشتی مکن ۲۲۸
زن خوش منش دل نشان تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب ۲۲۹
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی ۲۳۰
ببرد از پری چهره زشت خوی | زن دیوسیمای خوش طبع گوی ۲۳۱
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیکن ز زن بد خدایا پناه ۲۳۲
چو طوطی کلاغش بود هم نفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس ۲۳۳
سر اندر جهان نه باوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی ۲۳۴
به زندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره ۲۳۵
سفر عید باشد بران کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای ۲۳۶
در خرمی بر سرائی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند ۲۳۷
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن ۲۳۸
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش ۲۳۹
زنی را که جهلست و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی ۲۴۰
چو در کیله یک جو امانت شکست | از انبار گندم فرو شوی دست ۲۴۱
بران بنده حق نیکوئی خواستست | که با او دل و دست زن راستست ۲۴۲
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن ۲۴۳
زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد ۲۴۴

ابلها

مستور پوشیده، در اینجا مراد عفیفه و پرهیزکار. یکدل کنایه از موافق و سازگار. آرام دل یعنی آرامنده دل، کنایه از معشوق مطلوب است.
منش سرشت و طبع. دل نشان دل چسپ. پسند مراد مرغوب. عیوب جمع عیب. دیوسیما بصورت دیو که به اشکال
کلاغ بفتح اول و ضم آن بمعنی زاغ دشتی. طوطی نام مرغیست مشهور خوش شیرین زبان. کدخدا صاحب خانه
سراویل بفتح ازار و پاجامه. کحلی بالضم رنگ سرمائی را گویند. سراویل کحلی بجستم پایجامه زنان است بسیار
خوب پوشش، در اینجا یعنی پوشان است. کیله بفتح کاف و لام و سکون یای مثناة یک مقدار کیل پیموده را گویند و کیل بمعنی پیمانه
امانت زنهاری و اعتقاد. راستی برکسی در اینجا مراد از ... داشتن چیزی که در و تصرف اصلا بکار نرود امانت
شکست مراد خیانت شد. قلیه مشهور است، گوشت پخته باشد

٤٥ ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
٤٦ چو بینی که زن پای برجای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
٤٧ گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
٤٨ بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
٤٩ زن خوب خوش طبع گنجست و یار / رها کن زن زشت ناسازگار
٥٠ چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
٥١ یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
٥٢ زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارینه ناید بکار
٥٣ تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
٥٤ زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند / ولیکن شنیدم که در بر خوشند
٥٥ کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
٥٦ تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

٥٧ جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
٥٨ گرانباری از دست این خصم چیر / چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
٥٩ بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
٦٠ بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
٦١ چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
٦٢ درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

[illegible]

پای برجا کنایه از استقامت ثبات برجای بودن در اینجا مراد علم نهنگ بکسر اول و فتح ثانی صاحب مؤید الفضلا نوشته است که شیر آبیست و بعضی گویند جانوریست آبی بصورت سوسمار و پشت وی مانند پشت کشف باشد و [illegible] چیزی بخورد فک اعلای او می جنبد زاکی چنانی دل وگذشت فقیر مادر سرگشته حیران تقویم راستی در اینجا مراد از نامه حساب راست کرده منجمان برای یک سال پارینه منسوب است و منسوب است بانکه بعضی سال گذشته است و فارسیان این لفظ را منسوب به یا و با و نون و ما و نون مختفی هم کرده چنانکه پارین و پارینه میگویند که پاری و پارین مخفف پارینه است و این تخفیف بدون از اضافت [illegible] کفش بفتح اول و سکون ثانی معروفست پای افزار که آنرا پاپوش هم گویند و در عربی [illegible] خانه سوز لفظی مرکب [illegible] از انجمن که پر دلنواز وقت آورده مینامند و بر بی حیا و بی شرم هم میکنند و ما انصافا فراهم میگویند

حکایت

263 پسر چون ز ده بر گذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین

264 بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

265 چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای

266 که گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی

267 بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد

268 خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوست داری بنازش مدار

269 بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

270 نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

271 بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون بگنج

272 مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

273 بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

274 چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار

275 چو بر پیشه باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس

276 ندانی که سعدی مکان از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

277 بخردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا

278 هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد

279 هر آن طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیند از روزگار

280 پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان

آن

سنین جمع سنه یعنی سالها فروخت در اینجا مخفف افروخت یعنی روشن کرد چشم بر هم زدن یعنی پلک زدن است و یعنی اندک زمان بجای ماندن قایم ماندن تحسین ستودن زه بالکسر کلمه باشد که بمحل تحسین گویند چنانکه آفرین و بارک الله و یعنی خوب و خوش و مرحبا هم آمده است توبیخ ترسانیدن تهدید یعنی توبیخ دسترنج در اینجا یعنی پیشه و کسبیکه بوسیلهٔ دست باشد کیسه آنکه در آن زر و سیم و غیره بدارند و همیان پیشه ور اهل پیشه پیشه یعنی انواع عمل و کسب و کار عربی آنرا حرفه گویند گردیدن یعنی گردش مکان مرتبه نوشت در اینجا یعنی نوردید و طی کرد هامون نوشتن کنایه از سیر هامون نمودن دریا شکافتن کنایه از سیر دریا نمودن قفا سیلی گردن بفرمان نهادن کنایه از اطاعت کردن و مطیع بودن

۲۸۱ هر آن کس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
۲۸۲ نگهدار از آمیزگار بدش | که بدبخت و بدره کند چون خودش
۲۸۳ سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
۲۸۴ از آن بی حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت
۲۸۵ پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
۲۸۶ دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

۲۸۷ شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در آن انجمن
۲۸۸ چو آواز مطرب برآمد ز کوی | بگردون شد آوازهٔ های و هوی
۲۸۹ پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
۲۹۰ چرا با جوانان نیائی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع
۲۹۱ شنیدم سهی قامت سیم تن | که میرفت و میگفت با خویشتن
۲۹۲ محاسن چو مردان ندارم بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست

حکایت

۲۹۳ خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن
۲۹۴ نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
۲۹۵ چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
۲۹۶ زن خوب خوشخوی آراسته | چه ماند بنادان نو خاسته
۲۹۷ در او دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا

[illegible]

آواره بالمد پریشان گردیده و پراکنده و ابتر و بی نام و نشان و از وطن دور افتاده و سرگردان شده را گویند آمیزگار ندیم و مصاحب سیه نامه کنایه از فاسق و فاجر و گناهکار و نامه سیاه هست بی حمیت بی ننگ و عار قلندر ملا اسعد محقق این لفظ را موضوع که بمعنی درویش و بینوا است و در فرهنگ جمال الدین چنین نوشته که معرب کلندر است و کلندر کنده ناتراشیده را گویند مردم ناهموار را نیز جهة مناسبت بدان اطلاق بدین لفظ میکنند و شارب الخمر را نیز گویند و بمعنی مناسبم اینجاست محبوب دوست داشته شده یعنی معشوق لعبت بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث بازیچه و اینجا مراد معشوق محاسن [illegible] ریش را گویند و گذشت شاهد خانه کن کنایه از مردان که خود را چار یابند و بر دانرا بمستلای خو کنند هوس باختن کنایه از عاشق شدن است دم امر است از دمیدن دمی یای وحدت است مراد ساعتی قفا در اینجا مراد پس سر

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ — که چون مغل نتوان شکستن بسنگ ۲۹۸
مبین دلفریبش چو حور بهشت — کزان روی دیگر چو غول است زشت ۲۹۹
گرش پای بوسی ندارد سپاس — ورش خاک باشی ندارد هراس ۳۰۰
سر از مغز و دست از درم کن تهی — چو خاطر بفرزند مردم نهی ۳۰۱
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه ۳۰۲

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید ۳۰۳
شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بد دو خاطر فریب ۳۰۴
پریچهره هر چه اوفتادش بدست — بکین در سر و مغز نادان شکست ۳۰۵
گواگرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول ۳۰۶
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — دل افگار و سرگشته و روی ریش ۳۰۷
چو بیرون شد از کازران یک دو میل — به پیش آمدش سنگلاخی مهیل ۳۰۸
بپرسید کین قلعه را نام چیست — که بسیار بیند عجب هر که زیست ۳۰۹
چنین گفتش از کاروان همدمی — مگر تنگ ترکان ندانی همی ۳۱۰
سیه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگر چه رایی ببیند از رخت ۳۱۱
نه عقلست و نه معرفت یکجوم — اگر من دگر تنگ ترکان روم ۳۱۲
در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی لت خور و سر ببند ۳۱۳
چو مر بنده را همی پروری — به هیبت بدارش که زو برخوری ۳۱۴
وگر سیدش لب بدندان گزد — دماغ خداوندگاری پزد ۳۱۵

[illegible]

سرکار

علام

پیچ بر پیچ بمعنی پیچ در پیچ است در صفت معشوق بطریق مدح گویند و سوای آن بطریق ذم شنگ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شوخ و بی باک مغل بضم اول بسکون ثانی نوعی از داروهاست بسیار سخت غول بالضم نوعی از دیو و جن است که در شعاب کوهها و بیابانهای دور از آبادانی باشد و بهر شکل که خواهد برمی‌آید و مردم را از راه می‌برد بازرگانی یکی از بازرگان و بازارگان بمعنی سوداگر و تاجر است شبانگاه وقت شب سیب مخفف نشیب بالا گذشت دست بسیب بردن کنایه از مستعد لواطت شدن در بعضی نسخه بجای سیب سیب نوشته زنخ ذقن را گویند گو مخفف گواه است رحیل کوچ رحیل پیش آمدن کنایه از سفر کردن است سر بسته کنایه از پوشیده و پنهان است در اینجا مراد خاموش کازرون نام شهریست بفاصله ده کروه از شیراز میل بکسر میم خاصه چهار هزار قدم شیرازی و از ثلث فرسنگ است مهیل بر وزن مسیل هول کرده شده و بر وزن مرید هولناک قلعه بضم قاف و تشدید لام شهر که تنگ ترکان بضم تای ثانی نام موضعی است بر سر قله گت کده

۳۱۶ غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
۳۱۷ نه هر جا که بینی خط دلفریب / توانی بطمع گردنش در رکیب

حکایت

۳۱۸ گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
۳۱۹ ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه‌دار
۳۲۰ از آن تخم خرما خورد گوسپند / که قفل است بر تنگ خرما و بند
۳۲۱ سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

۳۲۲ یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
۳۲۳ برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
۳۲۴ گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
۳۲۵ کسی گفتش این نامد پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخاست
۳۲۶ رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
۳۲۷ ربوده است خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
۳۲۸ چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش
۳۲۹ مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
۳۳۰ نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست
۳۳۱ شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
۳۳۲ بگفت ارچه صیتش بنیکوی رود / نه با هر کسی هرچه گوئی رود

[illegible]

خشت زن ۳۱۶ خشت ساز را گویند مشت زن در اینجا مراد شوخ و بی باک کیب ۳۱۷ امالهٔ کتاب در اینجا مراد از آن دروی و اعضای دیگر است خوش پسر ۳۱۸ بجوب مثل گلیب الا شک بالفتح یک لنگ بار و جزو از شکر در اینجا مراد بار که مخفف کاه عرق ۳۲۳ بفتحتین خوی بدن اردیبهشتی منسوب است و بهشت مخفف اردی بهشت و آن نام ماهیست از ماههای بهار ورق بفتحتین برگ درخت بقراط ۳۲۴ نام حکیمی است مشهور ستوه ۳۲۶ بضم اول بروزن گروه ملول و عاجز شده و باز مانده شده و به تنگ آمده و افسرده خاطر فریب ۳۲۷ دلفریب که کنایه از معشوق است خموش ۳۲۸ امر است از خموش شدن معذور ۳۲۹ بهانه کرده شده علت بکسر اول و تشدید ثانی بیماری و بهانه جستن در اینجا مراد از آن سبب است صیت ۳۳۲ بالکسر آوازه و گذشته

۳۳۳ نگارنده خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
۳۳۴ چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
۳۳۵ محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
۳۳۶ نقابیست هر سطر من زین کتیب / فروهشته بر عارض دلفریب
۳۳۷ معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
۳۳۸ در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
۳۳۹ مرا کین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنائی و سوز
۳۴۰ نرنجم ز خصمان اگر برطپند / کزین آتش پارسی در تپند

حکایت

۳۴۱ اگر در جهان از جهان رسته‌ایست / در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
۳۴۲ کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست و گر حق پرست
۳۴۳ اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
۳۴۴ بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
۳۴۵ فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان
۳۴۶ تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
۳۴۷ چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
۳۴۸ بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
۳۴۹ از آن ره بجائی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
۳۵۰ دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی

[illegible]

نگارنده ۳۳۳ مراد نقاش و از آن مراد خداوند تعالی صنع دیده ۳۳۴ آنکه صنعت را به بیند و از آن خیال صانع نماید محقق ۳۳۵ دانا و راست و درست کننده کلام ابل بکسرتین و سکون ثانی شتر و ابو الجمع است برای این واحد نیست چین نام ولایتی است مشهور که مردم آنجا بسکه حسین اند چگل بکسرتین نام شهریست در ترکستان مردم آنجا بغایت خوش رو نقاب ۳۳۶ بالکسر روی بند زنان معانی ۳۳۷ جمع معنی میغ ابر مجلس فروز ۳۳۹ افروزنده مجلس آتش پارسی ۳۴۰ مرضی است غیر آتشک مشهور و آنرا در عربی نار فارسی خوانند و بعضی گویند آتش خوشی است و بعضی گویند آتشک فرنگ است تپ حرارت مراد سوزش رسته ۳۴۱ بالفتح خلاص شده پری ۳۴۳ از پریدن است دبر زاید دجله ۳۴۴ بکسر اول جوی بغداد و در اینجا مطلق جوی تردامنان ۳۴۵ کنایه از فاسقان و گناهکاران اهرمن ۳۵۰ بر وزن گرگدن رهنمای بدیها و شیطان و دیو را گویند در اینجا مراد آسیب نالی سروش در اینجا مراد فرشته ۳۰۱ *

۲۵۱ یکی پند گیرد دگر ناپسند — نه پردازد از حرف گیری بپند

۲۵۲ بخود مانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

۲۵۳ مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی

۲۵۴ اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

۲۵۵ مذمت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو

۲۵۶ وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار

۲۵۷ غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست

۲۵۸ اگر مرد درویش در سختی است — بدانند کارش ز بدبختی است

۲۵۹ وگر کامرانی در آید ز پای — غنیمت شمارند فضل خدای

۲۶۰ که تا چند از این جاه و گردنکشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی

۲۶۱ وگر تنگدستی تنک مایهٔ — سعادت بلندش کند پایهٔ

۲۶۲ بخایندش از کینه دندان بزهر — که دون همت است این فرومایه دهر

۲۶۳ چو بینند کاری بدستت در است — حریصت شمارند و دنیا پرست

۲۶۴ وگر دست همت بداری ز کار — گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

۲۶۵ وگر ناطقی طبل پر یاوهٔ — وگر خامشی نقش گرماوهٔ

۲۶۶ تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد

۲۶۷ وگر در سرش هول و مردانگیست — گریزند از او کین چه دیوانگیست

۲۶۸ تعنت کنندش گر اندک خوریست — که مالش مگر روزی دیگریست

۲۶۹ وگر نغز و پاکیزه باشد خورش — شکم بنده خوانند و تن پرورش

جام گیتی نما جامیکه جمشید ساخته بود و در آن حقیقت عالم معلوم میشد. ریو بفتحتین و تشدید یای مکسور ... مکر ... عفیف ... بکاوند ... ادبار بکسر اول پشت دادن مراد به نحوست. کامرانی ... اگر بحصول مقصود خود خوش است. از پا در آمد کنایه از لاچار و مجبور شد. تنک بفتح اول و ضم ثانی بر وزن سبک یعنی نرم و نازک. تنکمایه فقیر و مفلس را گویند. دندان بزهر خائیدن کنایه از معنی است که از کمال دشمنی و عداوت ناشی گردد و کینه شود حسد ایضا. حرص کننده. پخته خوار آنکه طعام پخته مردم خورده باشد و در وقت طعام خوردن مردم حاضر شود. ناطق گویا و گوینده. گرماوه گرمابه را گویند و گرمابه حمام است و سابق گذشت. تعنت بفتح تای فوقانی و فتح نون و تشدید نون مضموم توبیخ دادن و ذلت ... خورش ...

۳۰۰ وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
۳۰۱ زبان در نهندش به ایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
۳۰۲ وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
۳۰۳ بجان آید از طعنه بر وی زبان / که خود را بیاراست همچون زنان
۳۰۴ وگر پارسائی سیاحت نکرد / سفر کرده گانش نخوانند مرد
۳۰۵ که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
۳۰۶ جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته است
۳۰۷ گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
۳۰۸ عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین
۳۰۹ وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
۳۱۰ نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت روی

حکایت

۳۱۱ غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
۳۱۲ کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم کوش
۳۱۳ شبی برزدم بانگ بر وی درشت / هم او گفت مسکین بجورش بکشت
۳۱۴ گرت برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و خیره رای
۳۱۵ وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
۳۱۶ سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
۳۱۷ وگر قانع و خویشتن دار گشت / به تشنیع خلقی گرفتار گشت

لاهجان

اهل تمیز صاحب تمیز ۳۰۲ ایذا آزار دادن منقش بضم میم و تشدید و فتح قاف نقش کرده شده کسوت بالکسر جامه و پوشیدنی ۳۰۵ سیاحت بالکسر راه رفتن و رفتن در زمین آغوش بغل و بر ۳۰۹ عزب بفتح عین مهمله و زای معجمه زن و زن‌ی مرد مراد مجرد نکوهش مذمت خورده بین عیب جو ۳۱۰ شاهد معشوق در اینجا مراد خوب روی مقابل زشت روی حیا بمعنی شرم چشم از حیا در بر افکندن کنایه از بی شرم شدن ۳۱۲ مالش امر از مالیدن مسکین درویش و بیچاره و ضعیف کشت بفتحتین در اینجا بمعنی لازمست یعنی داده شود ۳۱۴ سراسیمه حیران و بیقرار و سرگردان خیره رای نادان و بد رای سخی جوانمرد و بخشنده اندرز بفتح ثالث نصیحت قانع قناعت کننده خویشتن دار شخصی را گویند که خود را آسوده دارد و فراغت دوست و تن پرور باشد و نیز کسی را گویند که خود را از گفتن سخن حق و حرف خیر معاف دارد تشنیع بدگفتن

۳۸۷ که چون پدر خواهد این نقل برد | که دینار ما کرد و حسرت ببرد
۳۸۸ که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث مردم نرست
۳۸۹ خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
۳۹۰ رهایی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

۳۹۲ جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
۳۹۳ نکونام و صاحبدل و حق‌پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
۳۹۴ قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
۳۹۵ یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
۳۹۶ برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
۳۹۷ تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست
۳۹۸ یقین بشنو از من که روز یقین | نبینند بد مردم نیک‌بین
۳۹۹ یکی را که عقلست و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
۴۰۰ به یک خورده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
۴۰۱ بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گل دسته بند
۴۰۲ کرا زشت خویی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت
۴۰۳ صفائی بدست آر ای بی تمیز | که ننماید آیینه تیره چیز
۴۰۴ طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
۴۰۵ منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

یارد مضارع است از یارستن بمعنی طاقت داشتن خبث بضم اول پلیدی و کذشت درینجا مراد بدگوئی انباز شریک و کد جفت درینجا مراد از وجه ترسا امت حضرت عیسی که به نصارا مشهور اند خط عارض کنایه از موی رخساره خط دست نوشته از دست قلم بلاغات جمع بلاغت مراد علم بلاغت و آن علم معنی است و صرف و غیره نحو بالفتح علمی است که از ان حال اعراب دریافت شود حرف ابجد مراد از حرف هجی سرخ برآمدن کنایه از بسیار خشمگین شدن است روز یقین مراد از روز قیامت است عصمت بکسر عین مهمله نگاهداشتن خود را از گناه خذ بضم اول و ذال ثانیه یعنی بگیر ما موصوله یعنی چیزیکه معنی همه خذ ما صفا اینکه بگیر چیزی را که صاف است یعنی روشن است
کرا هر کرا

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تر دامنم ۲۰۶
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتأویل پشتی کنی ۲۰۷
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن ۲۰۸
من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای ۲۰۹
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم ۲۱۰
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم ۲۱۱
اگر بد تیم خوب وگر منکر است / خدایم بسر از تو داناتر است ۲۱۲
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب / که بیم بجرم از تو چندین عذاب ۲۱۳
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را به ده می‌نویسد خدای ۲۱۴
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / به بینی ز ده عیبش اندر گذر ۲۱۵
نه یک عیبش او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ ۲۱۶
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند اندرون سیاه ۲۱۷
ندارد بصد نکته نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش ۲۱۸
جز این علتش نیست کان خودپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند ۲۱۹
نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت ۲۲۰
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست ۲۲۱

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست ۱
عطائیست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم ۲

[illegible]

دامن آلوده فاسق و فاجر و گناهکار وگذشت حد اندازه و اندازه کرده خدا و حد زدن آنرا گویند که گناهکار را بموجب حکم شرع زنند در اینجا همین معنی مراد است تأویل بیان کردن آنچه سخن بوی بازگردد عفت پارسائی تصرف دست درکارها کردن ته بکسر پای موحده و سکون های هوز در اینجا مراد نیک حمال بالفتح و تشدید میم بسیار بار دارنده بالکسر و تشدید را راز ثواب بالفتح پاداش عذاب ناپچ و شکنجه ده بالفتح عدد لیست معین که بتازی عشره گویند امرست از چیدن فضیلت افزونی وگذشت زحف بالفتح ماندگی در رفتار شتر در اینجا مراد نقصان و عیب علت بیماری وگذشت در اینجا مراد سبب صنع نیکوئی و پیشه وری صنع باری مراد فرمان باری کارفرمائی باری پسته مغز باضافت مقلوبی مراد مغز پسته شکر بالضم سپاس بمقابلهٔ نعمت عطا بخشش ۱۲

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
چو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بشخصش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین در برش

مستغرق همه را فراگیرنده شان کار و حال بدیع نو پیدا کننده شیب بالفتح پیری تشریف بزرگ داشتن کسی را و بزرگ گردانیدن هش هوش مصقل بکسر میم و فتح قاف آلهٔ زنگ زدودن و گذشت آب منی آب مردی طفلک بچه خرد کاف برای تصغیر بعضی گویند که زائدست لاف کلام فضول درینجا مراد از کلام است شخص بالفتح کالبد مردم و جز آن درینجا مراد شکم شخص و اکثر نسخه جوف نوشته غریب درینجا مراد مسافر رنج مراد درینجا بیماری انبوب بضم و سکون نون و ضم بای موحده اول و واو معروف جمع انبوبه میان دو بند نی که مجوف است در فرهنگ ملا سعد نوشته که در کتب تشریح تصریح کرده که انبوب ظرفی گلی باشد که در زیر آن سوراخها کنند و برای آب بیاید و چون از سر پوشش کنند آب از زیر آن بچکد و طفلان ازان بازی کنند و در انبوب معده اضافت بیانیست والله اعلم

نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست ۲۲

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش ۲۳

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر ۲۴

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند ۲۵

تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه ۲۶

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت ۲۷

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد ۲۸

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد ۲۹

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود ۳۰

تو آنی کز آن یک مگس رنجه / که امروز سالار سرپنجه ۳۱

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور ۳۲

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ ۳۳

چو پوشیده چشمی نبینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه ۳۴

تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده ۳۵

معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای ۳۶

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش ۳۷

گفتار اندر صنع باری تعالی در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند / باقلیدسی صنع درهم فکند ۳۸

دو

نیش چیزیکه سرش تیز باشد سرشته مخلوط کرده و مخلوق کرده و خوکرده ستبر پر و دبیض و کلفت صبر بالفتح شکیبائی کردن و کلفت و بکسرهای موحده نام داروئیست و میگویند که آن عصارهٔ درختیست تلخ و سکون با بضرورت شعر است در اینجا مراد معنی دوا تافت درینجا مراد گرد و پیچید آذر بالمد و فتح ذال نقطه دار و صحیح بضم آن بمعنی آتش مهد گاهوار رنجه اندوه رسیده سرپنجه زورآور قعر بالفتح تک و ته دفع بالفتح دور کردن لحد بالسکون شکاف گور درینجا بفتحتین استعمال شده پیه بکسر بای فارسی چربی دماغ مغز سر پوشیده چشم نابینا عین درینجا مراد شخص و نفس اقلیدسی بضم اول و کسر دال ابجد نام حکیمیست مشهور باقلیدس صورتی اقلیدسی صنع باضافت بیانی مراد صنع او تعالی اقلیدسیست و این تشبیه درست است ۱۲

[illegible]

۳۹ ببین آشفتگی باشد ز ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
۴۰ تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
۴۱ که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
۴۲ از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یکلخت نیست
۴۳ دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
۴۴ رگت بر تنست ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
۴۵ بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
۴۶ بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
۴۷ نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
۴۸ نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
۴۹ ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو صورت خوب گیر
۵۰ ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
۵۱ ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
۵۲ گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
۵۳ خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

۵۴ ملکزاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد
۵۵ چو پیلش فرو رفت گردن بتن / بگشتی سرش تا نگشتی بدن
۵۶ پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

[illegible]

پی زد و یعنی بجداست وصل پیوستن کعب بالفتح شتالنگ صلب بالضم پشت وگذشت. مهره بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث نیک اهنگران را گویند مهره پشت که در پشت لخت بر وزن سخت پاره وحصه وپارچه وجزو گل مهره بکاف فارسی مهره را گویند که از گل سازند وکنایه از آدمی است پرداخته یعنی ساخته وایجاد کرده جوارح اندامهای مردم که بدان کار کنند بهایم چارپایه‌ها خوار درینجا مراد ذلیل خور درینجا یعنی خوردن فریفته مخفف فریفته است صورت خوب مراد صورت باطنی نزد ازما کنایه از پادشاه وامیر لشکر است ادهم اسب سیاه رنگ وگذشت درینجا مراد اسب نگشتی نگردیدی یعنی گردش نخوردی پزشک بفتح اول وثانی بمعنی طبیب وحکیم فیلسوف حکیم وگذشت

۵۷ سرش باز پیچید و تن راست شد / وگر روی بنمودی از من خواست شد
۵۸ وگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بگردان فرومایه در روی نگاه
۵۹ خردمند را سر فرو شد بشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
۶۰ اگر من نپیچیدمی گردنش / نپیچیدمی امروز روی از منش
۶۱ فرستاد تحفی بدست رهی / که باید که در عود سوزش نهی
۶۲ ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شاکر بود
۶۳ بعذر از پی مرد بشتافت شد / ببخشید و بسیار کرم یافشد
۶۴ تهی کردن از شکر یزدان مپیچ / که روز جزا سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری

۶۵ شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
۶۶ سپهر از برای تو فراش وار / همی گسترانند بساط بهار
۶۷ اگر باد و برف است و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
۶۸ همه کاردارن فرمان برند / که تخم تو در خاک میپرورند
۶۹ وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
۷۰ ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
۷۱ عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
۷۲ همه نخل بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
۷۳ خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
۷۴ ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

زمین بفتح اول وکسر ثانی و هنیز بفتحتین برجا مانده نوبت بالفتح پاس در اینجا مراد از نوبت دگر باره نرم بفتح اول در اینجا مراد آهسته رهی بفتح اول وکسر ثانی و یای معروف چاکر و فرمان بر عودسوز ظرفیکه دران عود را سوزانند عطسه مشهور است بهندی آنرا چهینک گویند فراش بفتح اول وتشدید ثانی گسترانند فرش ومشهور است بساط بالکسر گستردنی و بستر بهار فصل ربیع را گویند رعد بالفتح غریدن وشدرو گذشت برق بالفتح درخشش را گویند وگذشت نحل بفتح نون وحای حطی بمعنی مگس شهد من بالفتح وتشدید نون ترنجبین ودر اکثر نسخه بجای من نحل نوشته نخل درخت خرما نوا در اینجا مراد تخم نخل بندان باغبانان قنادیل جمع قندیل است بالکسر.

۷۵	بدین نسبت خودت چشم و ابرو شناخت	که محرم به اغیار نتوان گذاشت
۷۶	توانا که آن نازنین پرورد	به الوان نعمت چنین پرورد
۷۷	بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس
۷۸	خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می‌بینم انعامت از گفت بیش
۷۹	نگویم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک
۸۰	هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند	ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
۸۱	برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

۸۲	یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بوالعجب رای برگشته بخت
۸۳	ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
۸۴	زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نگرداندش حق شناس
۸۵	گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
۸۶	دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق

۸۷	نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
۸۸	زمستان درویش در تنگسال	چه سهلست پیش خداوند مال
۸۹	سلیمی که یکچند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
۹۰	چو مردانه رو باشی و تیزپای	بشکرانه باکندپایان بپای
۹۱	به پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان

[illegible]

اغیار: بیگانگان جمع غیر. الوان: جمع لون یعنی رنگ. الوان نعمت: اقسام نعمت. سمک: بفتحتین ماهی بزرگ در اینجا ماهی مراد است. ملائک: جمع ملک بفتح اول و ثانیست. بیور: بکسر بای موحده و یای مجهول و فتح واو نام عدد ده هزار است. مپوئی: مراد مرو. بهتان: بالضم دروغ بستن بر کسی. سلیم: بی عیب و تندرست مقابل سقیم. نالان خفتن: در اینجا مراد از بیمار شدن است. مردانه رو: مثل جوانمرد رونده یعنی راه رونده. تیزپای: جلد قدم. کندپایان: جمع کندپای است و کندپای بطی قدم و سست رو و وامانده را گویند. بپای: امر است از پاییدن باز ایستادن. در اینجا مراد توقف کن و انتظار نما. ببخشد: امر غایب است مراد باید که ببخشد.

۹۲ چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
۹۳ عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
۹۴ کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
۹۵ ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
۹۶ بر اندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
۹۷ به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

۹۸ شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
۹۹ ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل
۱۰۰ دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبای پوستینم بپوش
۱۰۱ دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
۱۰۲ درین بود و باد بهاری وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
۱۰۳ وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
۱۰۴ تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش زیاد
۱۰۵ قبای پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش
۱۰۶ مگر رنج سرما بر او بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود
۱۰۷ نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان بگفت
۱۰۸ مگر نیکبختت فراموش شد / که دستت در آغوش آغوش شد
۱۰۹ ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

جیحونیان ساکنان کناره دریای جیحون قعود بضم اول و ثانی نشستن زرود بالفتح موضعیست در عرب بر راه کعبه طغرل نام پادشاهی بوده از پادشاهان سلجوقی و از نشاء خزان فصل خریف را گویند سهیل بضم اول و فتح ثانی نام ستاره ایست که بسیار لرزان نماید اینک مصغر این منتظر بضم میم و کسر طای منظره نگرسته و چشم دارنده خزید بفتح اول و کسر ثانی در آمد وشاق بضم اول خدمتکار و چاکر و سابق معنی این گذشت خیل طایفه و جماعت داستان و گذشت در اینجا مراد جماعت ترک کنایه از مطلوب و معشوق و غلام فزود بکسر اول بمعنی افزود چوبک زن حترپاسبانانرا گویند نیکبخت بدبخت آغوش باد بعلی و بر و پرستار و بنده و درین آغوش اول مراد بر و بغل و ز آغوش ثانی مراد پرستار و بنده

۱۱۰ فرو برده سر کاروانی بریگ — چه از پا فرو رفتگانش بریگ

۱۱۱ نداری خردمند زورق بتاب — که بیچارگان را گذشت از سر آب

۱۱۲ توقف بکنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست

۱۱۳ تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان

۱۱۴ چه هامون تو کوهست چو سنگ و کل — ز ره باز پس مانده کان پرس حال

۱۱۵ ترا کوه پیکر هیونی ببرد — پیاده چه دانی که خون میخورد

۱۱۶ بآرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

۱۱۷ یکی را عسس دست بربسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود

۱۱۸ بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ

۱۱۹ شنید این سخن دزد مغلول و گفت — تو ماری زغم چند نالی بخفت

۱۲۰ برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ بر هم نبست

۱۲۱ مکن ناله از بینوائی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

۱۲۲ برهنه تنی یک درم وام کرد — تن خویش را کسوتی خام کرد

۱۲۳ بنالید کای طالع بد لگام — بگرما بپختیم در زیر خام

۱۲۴ چو ناپخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش

۱۲۵ بجا آور ای خام شکر خدای — که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

زورق ۱۱۱ کشتی خرد کوچک توقف ۱۱۲ درنگ کردن و چشم داشتن هودج بارگیر ۱۱۳ کل بکسر اول جمع ...
هیون بفتح اول بروزن زبون بمعنی شتر باشد مطلقا خورد از خوردن است بمعنی خوابیدن و در اکثر نسخها خورد نوشته
از خون خوردن خون خوردن تعبیر بنه ۱۱۶ بضم اول و فتح ثانی و های مختفی درینجا مراد خانه و مقام شکم گرسنه ...
را گویند عسس ۱۱۷ شب گردکان عاس کوزال را گویند مغلول ۱۱۹ گردن بند نهاده برهنه ۱۲۲ مراد یکی بر دیگری درم ۱۲۲
بروزن وام نقیض پخته درینجا مراد جرم دباغت ناکرده را و ابریشم نابافته و جامه چرمین و زنجیر را نیز گویند گرما ۱۲۳ گرمی ...
زیر جامه درینجا مراد از لباس ساخته آن برهنه تن و گویند که زیر خام هم کنایه از چرم غیر دباغت کرده است
ناپخته ۱۲۴ از احمق و نادان ناآزموده کار ۱۲

۱۲۶ یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
۱۲۷ قفایی فرو کوفت بر گردنش | به بخشید درویش پیراهنش
۱۲۸ خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
۱۲۹ بشکرانه گفتا بسر خاستم | که آنم که پنداشتی نیستم
۱۳۰ نکو سیرت بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون
۱۳۱ به نزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

۱۳۲ ز ره باز پس مانده‌ای میگریست | که مسکین تر از من درین دشت کیست
۱۳۳ خری بارکش گفتش ای تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز
۱۳۴ برو شکر کن چون بخر بر نهٔ | که آخر بزیر کسان خر نهٔ

حکایت

۱۳۵ فقیهی بر افتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
۱۳۶ ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کی پیره مرد
۱۳۷ برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
۱۳۸ یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند
۱۳۹ نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
۱۴۰ ترا آسمان خط بمسجد نبشت | مزن طعنه بر دیگران در کنشت
۱۴۱ ببند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
۱۴۲ نه خود میرود هر که جویان اوست | به عنفش کشانند لطف دوست

[illegible]

جهود آتش پرستان و قوم موسی علیه السلام قفا[۱۲۷] درینجا مراد سیلی و گذشت خطا ضد ثواب و گذشت عطا بخشیدن و بخشش و گذشت شبرو درینجا مراد دزدی و گذشت نخوت[۱۳۶] بالکسر ناز و تکبر و گردن کشی التفات برگشته خریست در فارسی بمعنی مهربانی نمودن مستکبری[۱۳۷] گردن کشی یای مصدری فارسی است امکان[۱۳۹] دست دادن مقدور اندازه کردن درینجا مراد اندازه کردن خدا خط[۱۴۰] بفتح اول و تشدید ثانی بهره و بخت مسجد بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث جای سجده درینجا مراد از سجده و گاهی که میم را زند و مشهور است کنشت بضم کاف و کسر نون و سکون شین فرشت آتشکده و معبد یهودان مغ[۱۴۱] بضم اول آتش پرست
عنف[۱۴۲] بالضم درشتی ضد لطف

۱۴۳ نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

حکایت

۱۴۴ سرشست عاری شفا در نبات | اگر شخص را مانده باشد حیات

۱۴۵ عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج

۱۴۶ رمق مانده را که جان از بدن | برآید چه سود انگبین در دهن

۱۴۷ یکی گرز فولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد

۱۴۸ ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

۱۴۹ درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

۱۵۰ خراب آنگه این خانه گردد تمام | که باهم نسازند طبع و طعام

۱۵۱ مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب از این چهار طبعست مرد

۱۵۲ یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست

۱۵۳ اگر باد سرد نفس نگذرد | تف سینه جان در خروش آورد

۱۵۴ وگر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین را شود کار خام

۱۵۵ در اینان نبندد دل اهل شناخت | که پیوسته باهم نخواهند ساخت

۱۵۶ توانائی تن مدان از خورش | که لطف حق میدهد پرورش

۱۵۷ بحقش که گر دیده بر تیغ کارد | نهی حق شکرش نخواهی گذارد

۱۵۸ چو روی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین

۱۵۹ گدائیست تسبیح و ذکر حضور | گدا را نباید که باشد غرور

۱۶۰ گرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته اقطاع او خورده

شفا[۱۴۴] بالکسر تندرستی یافتن و تندرست شدن مزاج[۱۴۵] بکسر اول طبیعت و سرشت رمق[۱۴۶] بفتحتین باقی جان بدن بفتحتین تن فولاد[۱۴۷] بروزن و معنی پولاد و آن آهنی باشد جوهردار از آن کارد و شمشیر سازند صندل چوبیست خوشبو و مشهور شرب[۱۴۹] بالضم و بالفتح و بالکسر آشامیدن و خوردن آب اکل بالفتح خوردن عدل[۱۵۲] درینجا برابری جوشد[۱۵۴] درینجا مراد بهم برآوردن ای بیرون کند حق[۱۵۶] درینجا مراد خداوند تعالی کارد[۱۵۷] بارای موقوف آنکه بهندی چهوری گویند گذارد درینجا بمعنی گذاردن یعنی ادا کردن تسبیح[۱۵۹] سبحان الله گفتن ذکر درینجا مراد یاد خدا کردن حضور درینجا مراد حضور قلب اقطاع[۱۶۰] بالفتح چیزها که یاران بدهند درینجا مراد داده و بخشیده خداوند تعالی

حکایت در سابقهٔ علم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل برنهاد ۱۶۱ پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد ۱۶۲ کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد ۱۶۳ ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست ۱۶۴ که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز ۱۶۵ گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود ۱۶۶ درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی ۱۶۷ محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید ۱۶۸ که باشند صندوق دل را کلید
وگرنه زبان قصه برداشتی ۱۶۹ کس از سر دل کی خبر داشتی
اگر نیستی سعی جاسوس گوش ۱۷۰ خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد ۱۷۱ ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند ۱۷۲ ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست ۱۷۳ از آن در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستانبان بایوان شاه ۱۷۴ بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات ۱۷۵ مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر ۱۷۶ که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان ۱۷۷ بدیدار آن صورت بی‌روان

۱۶۳ اقرار بگفت بر خود ثابت کردن چیزی را ۱۶۴ زمی مخفف زمین ۱۶۵ فراز درینجا مراد بلند باز درینجا مراد گشاده ۱۷۰ جاسوس خبرگیرنده و رساننده به وگذشت سلطان هوش مراد دل ۱۷۱ سمع درینجا مراد گوش وگذشت ادراک بسیار درک کننده حاجب بازدارنده و پرده‌دار در حاجبان جمع آن خبر بفتحتین آگاهی فعل بالکسر کار وگذشت ۱۷۳ تقدیر اندازه کردن خدا و قضا ۱۷۴ بوستانبان باغبان تحفه بضم اول و سکون ثانی هدیه ثمر بفتحتین میوه ۱۷۵ عاج دندان فیل سومنات بواو مجهول و میم موقوف و مفتوح بتخانه بوده در گجرات گویند که سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد مرصع بضم میم و فتح صاد مشدد جواهر نشانده شده جاهلیت کافر بودن و نادانی منات نام بتی بوده که اهل مکه آنرا می‌پرستیدند ۱۷۶ تمثال بکسر اول پیکر نگاشته تمثالگر مصور و نقاش ۱۷۷ روان بفتح اول در مصرع اول رونده و در مصرع ثانی جان

۱۷۸ طمع کرد رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

۱۷۹ زبان‌آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی‌زبان

۱۸۰ فرو ماندم از کشف این ماجرا — که حیّی جمادی پرستد چرا

۱۸۱ مغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود

۱۸۲ بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

۱۸۳ که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلال اندرند

۱۸۴ نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

۱۸۵ نبینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

۱۸۶ برین گفتم اندر وی دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت

۱۸۷ مغان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر

۱۸۸ چو آن راه کج پیششان راست بود — که ره راست در چشمشان کج نمود

۱۸۹ که مرد ارچه دانا و صاحب‌فنست — به نزدیک بیدانشان جاهلست

۱۹۰ فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق

۱۹۱ چو بینی که جاهل بکین اندرست — سلامت بتسلیم و لین اندرست

۱۹۲ مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر استا و زند

۱۹۳ مرا نیز با نقش این بت خوشست — که شکلی خوش و صورتی دلکشست

۱۹۴ بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ندارم ز معنی خبر

۱۹۵ که سالوک این منزلم عن قریب — بد از نیک نادر شناسد غریب

۱۹۶ تو دانی که فرزین این رقعه — نصیحت‌گر شاه این بقعه

رای بلغ این لفظ هندیست و آن لقب زنار بندان سردارانست در ینجا مراد سردار زنارداران است رایان جمع چگل بکسر اول و فتح ثانی نام شهریست از ترکستان مردم آنجا بغایت خوشرو میشوند و در تیراندازی بیعدیل حی بفتح اول و تشدید ثانی زنده جماد جسم بیجان سرو کار علاقه و معامله و آشنائی حجره بالضم خانه خرد هم حجره هم خانه برهمن بر وزن قلم زن و گردن قومی از بت پرستان است از اولاد برهما و آنها میگویند که ما از جزو اویم و او خالق خود میگویند و آنها زنار میبندند و هدایت و ارشاد هنود میکنند کهربا مخفف کاه ربا ست از اولا و بعضی میگویند که صمغیست زرد رنگ کاه را بجذب میکند و بعضی گویند که سنگیست زرد که کاه را بجذب دیر بر وزن خیر بتخانه مهین بکسر اول کلان و بزرگتر لین حرمی تفسیر معنی بیان شرح است لا بمعنی اسم فاعل مراد است استا بضم اول کتاب تفسیر ... زردشت در دین باطله آتش پرستی زند بفتح اول شرح استا میگویند که استا شرح زند است فرزین در ینجا مراد وزیر است

۱۹۶ عبادت بتقلید گمراهیست | خنک رهروی را که آگاهیست
۱۹۷ چه معنی است در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم
۱۹۸ برهمن ز شادی برافروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده خو
۱۹۹ سؤالت صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل
۲۰۰ بسی چون تو گردیدم اندر سفر | بتان دیدم از خویشتن بیخبر
۲۰۱ جز این بت که هر صبح از اینجا که هست | برارد به یزدان دادار دست
۲۰۲ وگر خواهی امشب هم اینجا بباش | که فردا شود سر این بر تو فاش
۲۰۳ شب آنجا ببودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه بلا در اسیر
۲۰۴ شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
۲۰۵ کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
۲۰۶ مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم در آنشب عذابی الیم
۲۰۷ همه شب در این قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا
۲۰۸ که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
۲۰۹ خطیب سیه پوش شب بیخلاف | برآورد شمشیر روز از غلاف
۲۱۰ فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
۲۱۱ تو گفتی که در خطه زنگبار | ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
۲۱۲ مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
۲۱۳ کس از مرد در شهر و از زن نماند | در آن بتکده جای درزن نماند
۲۱۴ من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگه تمثیل برداشت دست

[illegible]

تقلید کار و عهده کسی کردن خنک بضم اول و ثانی بمعنی خوش و خوشا و بامعنی بعد از ان استسقا یعنی خوش است صنم بفتحتین بت سؤال بفتحتین خواستن و گذشت بیژن نام پهلوانی بود خواهرزاده رستم بدخترزاد شهرت میداشت بر منیژه دختر افراسیاب عاشق شده بود روزی افراسیاب خبر یافت در خانه منیژه گرفت و در چاه محبوس ساخت بعد چندی رستم خبر یافته او را از ان نجات داد کشیش بر وزن حشیش علمای نصاری و راه نیا و امی اینها باشد معرب ان قسیس بجبر قاف و تشدید سین و یای مثناة تحتانی عظیم بزرگ الیم دردگین فضا درینجا مراد مرغ خروس مرغیکه بصبح اواز کند سوخته چیزیکه از آتش سوخته باشد و لته پرچه نیم سوخت که برای افروختن آتش چقماق نگاه دارند و درینجا مراد از شب است تتار بر وزن قطار مخفف تاتار نام ملکی است دوم اینجا معبد چیر سازند برزن بر وزن کوه برزن بر وزن سوزن محله

۲۱۵ یکی بانگ از بتها برآمد خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش
۲۱۶ چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن
۲۱۷ که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند
۲۱۸ چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است
۲۱۹ نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
۲۲۰ چو بینی زبردست را زور دست — نه مردی بود پنجه خود شکست
۲۲۱ زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم
۲۲۲ بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
۲۲۳ دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من
۲۲۴ شدم عذرگویان بر شخص عاج — بکرسی زرکوفت بر تخت ساج
۲۲۵ بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت پرست
۲۲۶ بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
۲۲۷ چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی بر زمین
۲۲۸ در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
۲۲۹ نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
۲۳۰ پس پرده مطرانی آذرپرست — مجاور سر ریسمانی بدست
۲۳۱ بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کاهن برو موم شد
۲۳۲ که ناچار چون درکشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان
۲۳۳ برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار

عیان ۲۱۷ بالفتح دیدن بچشم و بالکسر ایضا عیان گشت مراد ظاهر گشت محکم ۲۱۸ بضم اول وفتح ثالث استوار کرده مدغم بضم میم وفتح [illegible] منسوب است ادغام داده وحرف بحرف آورده در اینجا مراد پنهان کرده میل ۲۲۲ بالفتح خمیدن و اینجا مراد رغبت شخص عاج ۲۲۴ مراد بت عاج زرکوفت زرکوفته ساج نام چوبیست در هند و اهل هند سنگهو خوانند بسیار خوش رنگ و ازان تختها و غیره سازند بتک ۲۲۵ بضم اول وفتح ثانی مصغر بت و این تصغیر برای تحقیر است مراد بت مقالات ۲۲۶ [illegible] مراد از احکام عقرب ۲۲۸ بفتح اول و ثالث کژدم مکلل ۲۲۹ بضم اول و تشدید و فتح ثالث یعنی مرصع و ملمع و زینت یافته برکشیده مطران ۲۳۰ بکسر اول وفتح آن حاکم ترسایان در اینجا مراد اکبر برهمن و پارسای و خدمت [illegible] آذرپرست در اینجا مراد آتش پرست مجاور بضم میم و کسر واو یعنی همسایه و گذشت در اینجا مراد [illegible] شنعت ۲۳۳ بضم اول زشتی

بتازید و من در پیش تاختم نگونش بچاهی در انداختم ۲۳۴
که دانستم ار زنده آن برهمن بماند کند سعی در خون من ۲۳۵
پسندد که از من برآرد دمار مبادا که رازش کنم آشکار ۲۳۶
چو از کار مفسد خبر یافتی ز دستش برآور چو دریافتی ۲۳۷
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر نخواهد ترا زندگانی دگر ۲۳۸
وگر سر بخدمت نهد بر درت اگر دست یابد ببرد سرت ۲۳۹
فریبنده را پای در پی منه چو رفتی و دیدی امانش مده ۲۴۰
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث ۲۴۱
چو دیدم که غوغایی انگیختم رها کردم آن بوم و بگریختم ۲۴۲
چو اندر نیستانی آتش زدی ز شیران بپرهیز اگر بخردی ۲۴۳
مکش بچهٔ مار مردم گزای چو کشتی دران خانه دیگر مپای ۲۴۴
چو زنبورخانه بیاشوفتی گریز از محلت که گرم اوفتی ۲۴۵
بچابک‌تر از خود مینداز تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر ۲۴۶
در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی مایست ۲۴۷
بهند آمدم بعد ازین رستخیز وز انجا براه یمن تا حجیز ۲۴۸
ازان جمله تلخی که بر من گذشت دهانم جز امروز شیرین نگشت ۲۴۹
در اقبال تأیید بوبکر سعد که مادر نزاید چو تو قبل و بعد ۲۵۰
ز جور فلک دادخواه آمدم درین سایه گستر پناه آمدم ۲۵۱
دعاگوی این دولتم بنده‌وار خدایا تو این سایه پاینده‌دار ۲۵۲

کرم

[illegible]

بتازید در اینجا مراد دویدن تاختم دویدم مفسد بدی کننده مانی در اینجا یعنی متعدیست یعنی بداری پای بر دار نهادن در برهان قاطع نوشته که کنایه از متابعت و پیروی کردن است در اینجا مراد تجسس کردن غوغا در اینجا مراد فتنه زنبورخانه لانه یعنی خانه زنبور باضافت مقلوب و بعضی گویند که بی اضافت مقلوبی است یعنی زنبورخانگی گرم در اینجا مراد زود و شتاب دامن بدندان گرفتن کنایه از فروتنی کردن و عجز نمودن و گریختن رستخیز بالفتح قیامت در اینجا مراد عذاب و شدت یا حجیز املا حجاز و آن مکه و مدینه و غیره را گویند و گذشت تأیید توانایی دادن در عرف بمعنی دستگیری است چنو بضم اول و ثانی و سکون واو مخفف چون او باشد
سایه‌گستر مراد گسترانندهٔ سایه پاینده قایم

۲۵۳ که مرهم نهادم نه در خورد ریش / که در خورد انعام و اکرام خویش
۲۵۴ یکی این شکر نعمت بجای آورم / اگر پای گردد بخدمت سرم
۲۵۵ فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوشست آن پندها
۲۵۶ یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
۲۵۷ بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
۲۵۸ بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
۲۵۹ نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سررشته از غیب در میکشند
۲۶۰ در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هرکس تواناست بر فعل نیک
۲۶۱ همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
۲۶۲ کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
۲۶۳ پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
۲۶۴ چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
۲۶۵ ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
۲۶۶ چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
۲۶۷ اگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
۲۶۸ تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
۲۶۹ سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
۲۷۰ مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان نعمت سماطت دهند
۲۷۱ ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش و محتاج یاد آوری

[illegible]

فرج ۲۵۵ بفتح اول و ثانی گشادگی و گذشت بند در مصرع اول بمعنی قید و در مصرع ثانی بمعنی نصیحت و کرم مضروب خودبینی بکبر و غرور مانع ۲۶۱ بفتح میم و کسر نون بازدارنده مطلق ۲۶۲ بضم میم و فتح لام رها کرده شده یعنی بی قید پوینده رونده دونده در اینجا مراد رونده غیب ۲۶۴ سابق گذشت در اینجا مراد ازل نیکونهاد یعنی نیک نهاد است خوی بضم اول و ثانی مجهول خصلت و طبیعت و عادت کردار زشت عمل بد حلاوت ۲۶۵ شیرینی و گذشت بخشایش بر وزن افزایش از جرم و گناه و تقصیر و از کشتن کسی در گذشتن باشد و در اینجا مراد معنی بخشش طریقت ۲۶۹ در اینجا مراد راه راست سماط ۲۷۰ بکسر اول دستارخوان درمانده عاجز و ناتوان و غریب و مفلس مراد است

شکستی مگر رحمتی در رسیم | که بر کرده خویش واثق نهیم

باب نهم در توبه گوید

حکایت

1 بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت
2 همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی
3 قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند
4 بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری
5 که بازار چندانکه آگنده تر | تهیدست را دل پراکنده تر
6 ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجه غم شود
7 چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست
8 اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی
9 که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
10 چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

11 شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندی بهم
12 چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
13 جهاندیده پیری ز ما بر کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
14 چو فندق زبان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
15 جوانی فرا رفت کای پیر مرد | چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی

رانق استوار هفتاد بهفت عشره را گویند برباد رفت ضایع شد برگ توشه و سامان مینو بیای معروف دوا و مجهول بروزن نیکو بهشت و جنت بضاعت بکسر بای موحده مال اندک که بدست کسی بتجارت بفرستند آگنده بروزن پاینده درینجا مراد پر کرده شده پنجه مخفف پنجاه که بمعنی پنج عشرات است بشد بای زایده و شد بمعنی رفت فرصت بضم اول پر واکار که بمعنی نهزت است نعم بکسر اول و فتح دوم جمع نعمت طیب نعم حلال شدن و خوش شدن نعمتها یعنی موجود بودن نعمتها سرایان گویان لیل شب درینجا کنایه از سیاهی نهار روز درینجا مراد از سفیدی فندق بضم اول و ثالث و سکون ثانی نام میوه ایست معروف گویند گردم از ان میکرند دانرا از لب معشوق تشبیه دهند

یکی بهر ناز کرد پیر زان غم ** به آرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت ** جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد ** چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و تازه است خوید ** شکسته شود چون به زردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک ** بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید ** که بر عارضم صبح پیری دمید
به قید اندرم جره بازی که بود ** دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست ** که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار ** دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ ** نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال ** چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو ** شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت ** که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست ** دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانراست بر پای جست ** که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب ** فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام ** چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست ** ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن ** به از سالها بر خطا زیستن

بچم بفتح اول امر است از چمیدن که بمعنی خرامان براه رفتن باشد و بمعنی میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن هم آمده است درینجا مراد بخرام و در بیت بچه مراد و نوزدهم چمیدن. چمد بمعنی چمیدن درخت. خوید بفتح خا و کسر واو بمعنی جو و گندم با بمعنی بکسر خا هم آمده درینجا بکسر خا و حذف واو خواندن ضرور است برای رعایت قافیه بهاران آن وقت بهار بید مشک نوعی از بید است که شکوفهٔ آن نهایت خوشبو باشد جره باز باز روی ولگذشت دردو بمعنی برید برف درینجا مراد از سفیدی بر زاغ تشدید بود درینجا کنایه از ریش سیاه لفظ بر (ر) و فره تشدید و تخفیف هم آید جلوه بالکسر نمایش طراوت بفتح طا و درا تازگی استعانت یاری خواستن رگذشت استعانت بردن محتاج شدن هوس پختن کنایه از بازی و لعب کردن است

هم از بامداد آن در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست ۲۵
جوان تا رساند سیاهی به نور | برد پیر مسکین سفیدی بگور ۲۶

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب ۲۷
که دستم بگیر ای نیک رای | که پایم همی بر نیاید ز جای ۲۸
بدان ماند این قامت خفته‌ام | که گوئی بگل در فرو رفته‌ام ۲۹
بدو گفت دست از جهان در گسل | که پایت قیامت بر آید ز گل ۳۰
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای ۳۱
چو دوران عمر از چهل در گذشت | مزن دست و پا کابت از سر گذشت ۳۲
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت ۳۳
بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر ۳۴
بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم ۳۵
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس ۳۶
کسانیکه دیگر بغیب اندرند | بیایند و از خاک ما بگذرند ۳۷
دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت ۳۸
دریغا چنین روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان ۳۹
ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم ۴۰
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم ۴۱
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار ۴۲

حکایت

کلبه بضم اول و فتح ثالث دکان و کذشت بست صیغه ماضی از بستن بسبب ترکیب درینجا معنی مصدری مراد است
قریب نزدیک ماند مضارع از مانستن و مانستن بمعنی صفت چیزی شدن یعنی شود مانند چیزی شدن بدان ماند مراد
بصفت آن شود با این لفظ سابق هم گذشته گسل بضم کاف فارسی ببرد جدا کن دست و پا زدن کنایه از کوشش کردن
هش بضم اول مخفف هوش و گذشت نشاط بالفتح شادی کردن آنگه مخفف آنگاه است رمیدن بفتح اول گریختن
سپیده بروزن سفیده پنهان روشنی صبح باشد اینجا کنایه است از سفیدی موی تفرج مراد تماشا کنان فصل یک
بخش از چهار بخش سال درینجا مراد از چهار بخش عمر طبیعی انسان روح پرور مراد نوش و جان بخش برق یمان برق یمانی را
گویند و آن برقیست که از جانب یمن بجهد و جستن برق از طرف یمن بر باران داده است

حکایت امروز غنیمت شمردن قوت و جوانی پیش از ضعف پیری

۴۳ جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر
۴۴ فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخست گویی بزن
۴۵ من آن روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که درباختم
۴۶ قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روز از وی شب قدر بود
۴۷ چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو می‌رو که بر بادپایی سوار
۴۸ شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست
۴۹ کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد مگر باز بست
۵۰ که گفتت بجیحون درانداز تن — چو افتاد هم دست و پایی بزن
۵۱ بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک
۵۲ چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو
۵۳ گر آن بادپایان برفتند تیز — تو بیدست و پا از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

۵۴ شبی خوابم اندر بیابان فید — فرو بست پای دویدن بقید
۵۵ شتربانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز
۵۶ مگر دل نهادی بمردن ز پس — که می برنخیزی ز بانگ جرس
۵۷ مرا همچو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان به پیش اندرست
۵۸ تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل
۵۹ فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان

[illegible]

فراغ بفتحتین پرداختن از کاری فراخ گشاده وگذشت درباختم مراد از دست دادم چه درباختن بمعنی عطا دادن و در قمار بازی خرج کردن و اسراف کردن با دوستان دریغ داشتن و قرض دادن باشد شب قدر لیلة القدر را گویند تعریف آن در قران مجید بسیار است که ارواح ملایک در آن شب نازل میشود و آن شب معظم از جمیع شبهاست تیمم بخاک دست در و مالیدن به نیت نماز چابک چست و چالاک گذشت گرو بفتح کاف فارسی مراد سبقت چه گرو بردن و نبردن سبقت بردن و نبردن را گویند بادپایان جمع بادپا و بادپا کنایه از زود و رود و شتاب فید بفتح فا و سکون یای مثناة تحتانیه در مصرع اول نام ضعیفه ایست در راه مکه زمام بالکسر مهار شتر رحیل کوچ گذشت سبیل راه گذشت طبل شتر نقاره ایست که بر شتر مینهند در وقت روانگی قافله و منزل کردن میگویند ۰

خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت ۵۹

بره خفتگان تا برآرند سر | نه بینند ره رفتگان را اثر ۶۰

سبق برد ره رو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود ۶۱

چو شیبت درآمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب ۶۲

من آن روز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید ۶۳

دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دم چند نیز ۶۴

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز دم در نیابی گذشت ۶۵

کنون وقت تخم است اگر پرورید | گر امید داری که خرمن بری ۶۶

بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست ۶۷

گرت چشم عقل است تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخورد است مور ۶۸

بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد ۶۹

کنون کوش کآب از کمر درگذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت ۷۰

کنونت که چشمست اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار ۷۱

نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن ۷۲

ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول ۷۳

غنیمت شمار ای گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس ۷۴

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیز است الوقت سیف ۷۵

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید ۷۶

رخت اسباب و متاع و گذشت نقل از جائی بجائی برون در اینجا مراد از کوچ و قافله شیب بفتح اول و سکون ثانی پیری و گذشت شباب بمعنی جوانی ناصواب عدم صواب یعنی خطا و گذشت پرورش در اینجا بپاشی چه پروریدن تخم کنایه از پاشیدن تخم است برگ در اینجا مراد حاصل کنی وجه روی حسرت بالفتح دریغ و پشیمانی مایه مال سرمایه راس المال که از آن تجارت کنند گرت تضمین بیان عذر بضم اول بهانه و گذشت گردد یعنی متحرک شود الوقت الف و لام تعریف در اینجا مراد از زمانه سیف شمشیر و مضاف الیه محذوف و آن عمر یعنی زمانه قاطع عمر است

۷۷ چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش ... چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
۷۸ ز دست شما مرده بر خویشتن ... گرش دست بودی دریدی کفن
۷۹ که چندین ز تیمار و دردم مپیچ ... که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
۸۰ فراموش کردی مگر مرگ خویش ... که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
۸۱ مبصر چو بر مرده ریزد گلش ... نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
۸۲ ز هجران طفلی که در خاک رفت ... چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
۸۳ تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک ... که ننگست ناپاک رفتن بخاک
۸۴ کنون باید این مرغ را پای بست ... نه وقتی که سر رشته بردت ز دست
۸۵ نشستی بجای دگر کس بسی ... نشیند بجای تو دیگر کسی
۸۶ اگر پهلوانی و گر تیغ زن ... نخواهی بدر بردن الا کفن
۸۷ خر وحش اگر بگسلاند کمند ... چو در ریگ ماند شود پای بند
۸۸ ترا نیز چندان بود دست زور ... که پایت نرفتست در ریگ گور
۸۹ منه دل برین سالخورده مکان ... که گنبد نپاید برو گردکان
۹۰ چو دی رفت و فردا نیامد بدست ... حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

۹۱ فرو رفت جم را یکی نازنین ... کفن کرد چون کرمش ابریشمین
۹۲ بدخمه درآمد پس چند روز ... که بروی بگرید بزاری و سوز
۹۳ چو پوسیده دیدش حریرین کفن ... بفکرت چنین گفت با خویشتن
۹۴ من از کرم برکنده بودم بزور ... بکندند ازو باز کرمان گور

مپیچ مراد پیچیات محزون مبسیج بفتح بای ابجد کسر ثانی و یای مجهول ساختگی بکارها و کارسازیها خصوصا ساختگی و کارسازی سفر و بمعنی قصد و اراده نیز آمده درینجا مراد قصد و اراده مبصر بضم میم و نیز بصاد دیگر آن درینجا مراد دانا و بینا خر آن باکسر جدا نی خر وحش میگویند که آنرا گورخر است و نیز میگویند که وحش مقابل اهل یعنی خر وحشی بگسلاند ببرد و قطع کند سالخورده مکان کنایه از دنیاست گنبد بضم کاف فارسی و فتح بای ابجد و دال بی نقطه نوعی از عمارت باشد مدور که از خشت و گل و آجر بنا کنند و اینجا مراد از وال فلک و ارخوانند گردکان بجز اول اخروت دی بکسر اول روز گذشته فردا روز آینده حساب بکسر اول شمردن جم مخفف جمشید است فرو رفت درینجا مراد مرد دخمه بروزن زخمه درینجا مراد گورخانه گبران است حریرین کفن کفن حریر یاء و نون برای نسبت است ۱۲

دو چشم جگر کرد روزی کباب ... که میگفت گوینده با رباب ۹۵
دریغا که بی ما بسی روزگار ... بروید گل و بشکفد نوبهار ۹۶
بسی تیر و دیماه و اردی بهشت ... برآید که ما خاک باشیم و خشت ۹۷

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست ... فتادش یکی خشت زرین بدست ۹۸
سر هوشمندش چنان خیره کرد ... که سودا دل روشنش تیره کرد ۹۹
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال ... در و تا زیم در نیاید زوال ۱۰۰
دگر قامت عجزم از بهر خواست ... نباید بر کس دوتا کرد و راست ۱۰۱
سرائی کنم پای بستش رخام ... درختان سقفش همه عود خام ۱۰۲
یکی حجره خاص از پی دوستان ... در حجره اندر سرا بوستان ۱۰۳
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت ... تف دیگران چشم و مغزم بسوخت ۱۰۴
دگر زیردستان پزندم خورش ... براحت دهم روح را پرورش ۱۰۵
بسختی بکشت این نمد بسترم ... روم زین سپس عبقری گسترم ۱۰۶
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ ... بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ ۱۰۷
فراغ مناجات و رازش نماند ... خور و خواب و ذکر و نمازش نماند ۱۰۸
بصحرا برآمد سر از عشوه مست ... که جائی نبودش قرار نشست ۱۰۹
یکی بر سر گور گل می‌سرشت ... که حاصل کند زان گل گور خشت ۱۱۰
باندیشه در خود فرو رفت پیر ... که ای نفس کوته نظر پند گیر ۱۱۱
چه بندی درین خشت زرین دل ... که یکروز خشتی کنند از گلت ۱۱۲

[illegible]

رباب بالفتح نام سازیست که از ان نوازند مثل طنبور ۹۷ تیر بالکسر نام ماه چهارم است از ماههای شمسی و آن زمان بودن آفتاب است در برج سرطان دی بفتح اول نام ماه دهم است دران ماه آفتاب در برج جدی میماند اول زمستان اردی بهشت بضم اول نام ماه دوم وگذشت رخام بضم اول سنگی است سرخ و زرد و سفید بهترین آن سفید که از ان مرمر گویند و مسکو بیند گران لفظ عربیست وگذشت عود خام عود خالص و خوب سرا و بوستان خانه که در باغ باشد عبقری بالفتح درینجا مراد از لطیف چه عبقر زمین بر یا بست عرب هر چیز و کس چستین را نسبت به عبقر نمایند و گویند عبقری است خرف بفتح اول و ثالث و سکون ثانی [illegible] کالیو رنگ دیوانه مخفف کالیوه که سابق گذشت خرچنگ [illegible] گویا نزاده [illegible] کنگره را گویند و بعربی سرطان عشوه سابق معنی آن ناز و نخوت گذشته درینجا مراد فریب [illegible]

۱۱۳ طمع را نه چندان دهانست باز • که بازش نشیند بیک لقمه آز
۱۱۴ بدار ای فرومایه زین خشت دست • که جیحون نشاید بیک خشت بست
۱۱۵ تو غافل در اندیشهٔ گنج و مال • که سرمایهٔ عمر شد پایمال
۱۱۶ برین خاک چندان صبا بگذرد • که هر ذره از ما بجایی برد
۱۱۷ غبار هوا چشم عقلت بدوخت • سموم هوس کشت عمرت بسوخت
۱۱۸ بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک • که فردا شوی سرمه برچشم خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

۱۱۹ میان دو تن دشمنی بود و جنگ • سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
۱۲۰ ز دیدار هم تا بحدی رمان • که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
۱۲۱ یکی را اجل بر سر آورد جیش • سر آمد برو روزگاران عیش
۱۲۲ بد اندیش او را درون شاد گشت • بگورش پس از مدتی برگذشت
۱۲۳ شبستان گورش در اندوده دید • که وقتی سرایش زر اندوده دید
۱۲۴ ز روی عداوت ببازوی زور • یکی تخته برکندش از روی گور
۱۲۵ وجودش گرفتار زندان گور • تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
۱۲۶ سر تاجور دیدش اندر مغاک • دو چشم جهان بینش آکنده خاک
۱۲۷ ز دور فلک بدر رویش هلال • ز جور زمان سرو قدش خلال
۱۲۸ کف دست و سر پنجهٔ زورمند • جدا کرده ایام بندش ز بند
۱۲۹ چنانش برو رحمت آمد ز دل • که بسرشت بر خاکش از گریه گل
۱۳۰ پشیمان شد از کرده خوی زشت • بفرمود بر سنگ گورش نبشت

[illegible]

باز ۱۱۳ درینجا مراد گشاده آز بسکون زای نقطه دار افزون خواهش با ابرام و حرص در جمیع امور هوا درینجا مراد خواهش
سموم بفتح اول و ضم ثانی باد سخت گرم هم ۱۲۰ بالتخفیف و فتح اول بمعنی یکدیگر رمان گریزنده شبستان
درینجا مراد خانه اندوده کاهگل کرده عداوت ۱۲۴ دشمنانگی تاجور ۱۲۶ بمعنی خداوند تاج درینجا مراد است مغاک
بفتح اول بر وزن هلاک گودال است و انرا در عربی حفره گویند هلال ۱۲۷ بکسر اول ماه نو تا سه شب بود خلال
بالکسر دندان کاو این لفظ بدین معنی مستعمل در فارسی هم است بند ۱۲۸ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث زده
میان دو عضو که انرا در عربی مفصل خوانند زرشت
بکسر زین ضمیر کرده

۱۳ مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت پس از وی نماند بسی
۱۳۲ شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
۱۳۳ عجب گر تو رحمت نیایی برو / که بگریست دشمن بزاری برو
۱۳۴ تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
۱۳۵ مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
۱۳۶ بجائی رسد کار سر دیر و زود / که گوئی در و دیده هرگز نبود
۱۳۷ زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
۱۳۸ که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

۱۳۹ شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
۱۴۰ برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که در چشم مردم جهان تیره کرد
۱۴۱ بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌زدود
۱۴۲ پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من
۱۴۳ نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بازش بمعجر توان پاک کرد
۱۴۴ ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا سر شیب گور
۱۴۵ اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

۱۴۶ خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
۱۴۷ چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

۱۶۰

شادمانی خوشی قادر کردگار مراد از الله تعالی است دیر و زود بکسر اول و یای مجهول و رای مهمله یعنی زود دا[یم]
و میگویند که بمعنی بسیار شتابست رحم بسکون حای حطی مهربانی مودت و مهربانی نمود تل بمعنی توده تل خاک توده خاک
بناگوش بضم اول بن گوش را گویند پی بالفتح درینجا مراد از دنبال و پس و عقب است سحر بفتحتین پیش از صبح و اول
صبح سهمگین ترسناک دختر خانه دختری که نکاح او نشده باشد و در خانه پدر بماند معجر بکسر میم و سکون عین و سکون را
بر سر افگندنی زنان زدود بکسر اول بر وزن فزود بمعنی ازاله کرد چهر مخفف چهره شوریده در اینجا مراد فریفته رعنا
بالفتح مست و احمق در فارسی زن خود آرا و زیبا و خرش را گویند رکیب اماله رکاب ره مرتبه و کرت صید
بالفتح شکار و سابق گذشت

۱۴۸ نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
۱۴۹ سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت
۱۵۰ میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
۱۵۱ برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
۱۵۲ چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما در رهیم
۱۵۳ پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
۱۵۴ دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
۱۵۵ چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
۱۵۶ سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون
۱۵۷ بچون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر
۱۵۸ پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرده بودم بشهری غریب
۱۵۹ بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

۱۶۰ ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هر دمی
۱۶۱ که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
۱۶۲ بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمائی از دستم انگشتری
۱۶۳ چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
۱۶۴ تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
۱۶۵ قیامت که نیکان بر اعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند

[illegible]

فرصت (۱۴۸) بالضم پروا کار و گذشت مهلت (۱۵۰) بالضم درنگی درود (۱۵۱) بضم اول و ثالث یعنی درو بدانست کاروان (۱۵۲) که مخفف کاروان گاه است دمد (۱۵۳) در اینجا مراد پیدا بشود غفلت (۱۵۶) بالفتح بیخبری عنقریب (۱۵۸) در فارسی بمعنی نزدیک و جلد غریب در اینجا مراد شهر غریب کنایه از قبرست بران (۱۵۹) بازاید است و دران بمعنی جاری کن امر از راندن دفتر (۱۶۱) در اینجا مراد از کتاب و کاغذ نوشتن خاتم بفتح تای مثناة فوقانیه و کسر آن انگشتری مشتری (۱۶۲) خرید کننده اعلی بفتح لام برتر قعر بالفتح تک ثری بفتحتین خاک نمناک قعر ثری در اینجا مراد از گور است ثریا نام ستاره
الیست

ترا در زکار مردان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار ۱۶۶
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولو العزم را تن بلرزد ز هول ۱۶۷
بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا ۱۶۸
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند ۱۶۹
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش ۱۷۰
زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست ۱۷۱
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن ۱۷۲
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری ۱۷۳
مرا خود مبین ای عجب در میان | ببین تا چه گفتند پیشینیان ۱۷۴
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود ۱۷۵
بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر ۱۷۶

مثل

یکی بچه گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه را بر درید ۱۷۷
چو بر پهلو جان سپردن بخفت | جهاندیده ای بر سرش رفت و گفت ۱۷۸
چو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری ۱۷۹
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد ۱۸۰
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست ۱۸۱
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما ۱۸۲
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ ۱۸۳

[illegible]

کار بد ۱۶۶ آن در اینجا از افعال بد شرمسار خجل اولو ۱۶۷ بواو غیر ملفوظ جمع ذو یعنی صاحبان و خداوندان عزم قصد و گذشت
اولو العزم در اینجا مراد از پیمبران که دل نهادند بر حسب فرمان بر خدا و جد و جهدها کردند در دین و آنها نوح و ابراهیم و موسی و محمد
علیهم السلام اند و میگویند که اولو العزم آنانند که جد و ثبات داشتند در صبر بر بلاها و ادبها و آن نه تن اند نوح و ابراهیم و اسحاق
و یعقوب و داوود و یوسف و ایوب و موسی و عیسی انبیا ۱۶۸ جمع نبی یعنی خبر دهندگان عذر معین ۱۷۱ زمان کنایه از حیض
و نفاس اوشان است که دران نماز اوشان معاف است یکسو نشستن ۱۷۲ کنایه از ترک دادن زبان آوری ۱۷۳ کنایه از
شاعر لیث عنصری ۱۷۳ نام شاعری بوده در وقت سلطان محمد غازی خم ۱۷۵ بفتح اول کج در اینجا مراد کجی ناز ۱۷۶ با
پروردن در اینجا مراد بناز پروردن ملعون ۱۸۲ رانده از رحمت حق ۱۲

184 نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
185 گرت دوست باید کزو بر خوری | نباید که فرمان دشمن بری
186 بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی از مهر یوسف برید
187 روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهمخانگی
187 ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

189 یکی کرد با پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
190 گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز
191 اگر دوست با خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی
192 تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
193 بتاجور دشمن بدردش پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست
194 تو با دوست یکدل شو و یکسخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
195 نه پندارم این زشت نامی نکوست | بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

196 یکی مال دشمن به تلبیس خورد | چو بر خواست لعنت بر ابلیس کرد
197 چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
198 ترا با منست ای فلان آشتی | چرا تیغ پیکار بر داشتی
199 دریغست فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نبشت
200 روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت

[illegible]

نادر[184] غریب درینجا مراد کم میم سیه[186] مراد سیم ناقص و غش آمیز ستیز[189] درینجا مراد مخالفت توز[190] بضم اول و سکون ثانی بمعنی تاخت و تاراج است کینه توز بمعنی کینه ور و کینه جوی است تاجور[193] بفتح اول و ضم ثالث کارد و میگویند که بتاجور بمعنی کاردار است بدردش درینجا بر دال ثانی سکون جهت وزن شعر است و همچنین سکون درست است در شعر یکدلا[194] بمعنی یکدله است که موافق و بی ریا باشد تلبیس[196] بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث مکر کردن پنهانی لعنت بفتح اول و ثالث بمعنی دوری از رحمت حق و گذشت ابلیس اسم عزازیل علیه اللعنت و معنی لغوی آن ناامید از رحمت حق این اسم هم باعتبار همین معنی است ابلهی[197] بکسر اول و فتح ثالث نادانی روا[200] درینجا مراد جایز پاکان درینجا مراد از فرشتگان ۱۲

201 طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
202 که یک لحظه صورت نه بندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
203 وگر دست قوت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برار
204 وگر رفت زاندازه بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
205 فراشو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز
206 مرو زیر بار گنه ای پسر | که حمال عاجز شود در سفر
207 پی نیک مردان بباید شتافت | که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
208 ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان چون رسی
209 پیمبر کسی را شفاعت گر است | که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
210 ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه زین قبل واپسی
211 چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

212 گل آلوده راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت
213 یکی زجر کردش که تبت یداک | مرو دامن آلوده در جای پاک
214 مرا رقتی در دل آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین
215 در آن جای پاکان امیدوار | گل آلوده معصیت را چکار
216 بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد
217 مکن دامن از گرد زلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
218 مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوزش سر رشته داری بدست

[illegible]

برانگیز برزابد و انگیز بمعنی پیدا کن لحظه یک نگریستن بدنبال چشم مراد یک پلک چشم پیمانه بر وزن [illegible] ظرفیکه بدان چیزها را پیمایند و [illegible] بعربی قفیز و بمعنی قدح شراب خوری را گویند در اینجا مراد معنی ثانی دور گردیدن و گذشتن [illegible] آنکه هیچ در اینجا مراد از عمران [illegible] فراز بمعنی بند حمال بفتح اول و تشدید ثانی بارکش خس بالفتح کمینه شفاعت گر شفاعت کننده و شفاعت بمعنی خواهش کری مغفرت قبل بکسر قاف و فتح بای موحده بمعنی جانب عصار بفتح اول و تشدید روغن افشارنده و روغن فروش تبت صیغه واحد مونث غایب ماضی معلوم بمعنی هلاک شد چونکه [illegible] دعاست بنا بر هلاک شود مراد است ید بفتح اول و ثانی بمعنی دوست [illegible] اینجا و سه [illegible] و یا مراد است در اصل یدان بود [illegible] بجهة اضافت ساقط شد کاف برای خطاب دامن آلوده کنایه از فاسق و فاجر زلت بکسر اول و تشدید ثانی لغزش دولت بکسر اول و تشدید [illegible] کینه و غیره

۲۱۹ وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

۲۲۰ هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست

۲۲۱ مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز

۲۲۲ چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری برین خاک کوی

۲۲۳ ور آیت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش

۲۲۴ بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

۲۲۵ همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

۲۲۶ به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

۲۲۷ برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

۲۲۸ که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

۲۲۹ به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد

۲۳۰ تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر

۲۳۱ مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

۲۳۲ بفتراک پاکان فرو ریز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

۲۳۳ مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند

۲۳۴ بیاموز رفتار ازان طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

۲۳۵ ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست

۲۳۶ اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

[illegible]

گرم رو[۲۱۹] زود و شتابنده رونده و سالک حاصل کلام در اینجا مراد معنی ثانی خفته[۲۲۱] در اینجا مراد غافل خیز بکسر اول و یای مجهول مراد خیزد ار شو صغر[۲۲۵] بکسر اول و فتح ثانی و رای قرشت ساکن الغین است بمعنی خردی عید روز جشن مسلمانان و گذشت بازیچه[۲۲۶] چیزیکه از آن بازی کنند و گذشت آشوب در اینجا مراد شور و شوغا و هنگامه شدن ... مراد رفتن برو[۲۳۱] بسبب ترکیب معنی مصدری مراد است یعنی قطع کردن هیبت بفتح اول و ثالث در اینجا مراد بزرگی و وقار دریوزه[۲۳۲] بر وزن هرروزه گدایی مشایخ[۲۳۳] بفتح میم و کسر یا جمع شیخ است بمعنی پیران مستحکم بضم میم و فتح تا و کاف استوار استعانت[۲۳۴] بکسر تا و فتح نون یاری خواستن گزیر[۲۳۶] بضم کاف فارسی و کسر زای منقوطه چاره

٢٣٧ بر و خوشه چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مشت زن خرمن سوز

٢٣٨ یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

٢٣٩ شبی مست شد آتشی بر فروخت | نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

٢٤٠ دگر روز در خوشه چیدن نشست | که یک جو ز خرمن نماندش بدست

٢٤١ چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را

٢٤٢ نخواهی که گردی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز

٢٤٣ گر از دست عمرت شد اندر بدی | تو آنی که در خرمن آتش زدی

٢٤٤ فضاحت بود خرمن اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن

٢٤٥ مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن زندگانی بباد

٢٤٦ چو برگشته بختی در افتد به بند | از و نیکبختان بگیرند پند

٢٤٧ تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب

٢٤٨ برار از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

٢٤٩ یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری

٢٥٠ نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

٢٥١ شنید این سخن پیر روشن روان | برو بر بشورید و گفت ای جوان

٢٥٢ نیامد همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من

٢٥٣ نیاسائی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگهدار و بس

---

٢٣٨ مرداد بضم نام ماه پنجم است از ماههای شمسی دران ماه آفتاب در برج اسد ٢٣٩ فروخت مخفف افروخت است ، ولگذشت خرمن ... کالیو بر وزن درهم توده غله را گویند که هنوز آنرا از کاه جدا نساخته باشند و در عربی انرا کدس خوانند که جمع آن اکداس است ٢٤٤ فضاحت بفتح فا بمعنی فضیحت است و فضیحت بمعنی رسوائی در بعضی نسخه فضیحت نوشته ، ٢٤٥ مکن اینجا برای تاکید است یعنی البته و هرآینه ورز صیغه امر است از ورزیدن متفق بضم میم و کسر فا بیشی کننده و سازواری کننده منکر اینجا مراد فعل بد نکو محضر آنکه مردم او را به نیکی یاد کنند ، خجالت شرمندگی ولگذشت خجل بکسر جیم شرمنده آیا کلمه ایست بمعنی و استفهام باشد و گاهی برای استفسار و استخبار مستعمل میشود و درینجا بمعنی شاید است .

253 چنان شرم دار از خداوند خویش … که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

254 زلیخا چو گشت از می عشق مست … بدامان یوسف درآویخت دست

255 چنان دیو شهوت رضا داده بود … که چون گرگ در یوسف افتاده بود

256 بتی داشت بانوی مصر از رخام … برو معتکف بامدادان و شام

257 در آن لحظه رویش بپوشید و سر … مبادا که زشت آیدش در نظر

258 غم آلوده یوسف بکنجی نشست … بسر بر ز دست ستمکار دست

259 زلیخا دو دستش ببوسید و پای … که ای سست پیمان سرکش درآی

260 بسندان دلی روی در هم مکش … به تندی پریشان مکن عیش خوش

261 روان گشتش از دیده بر چهره جوی … که برگرد و ناپاکی از من مجوی

262 تو در روی سنگی شدی شرمسار … مرا شرم باید ز پروردگار

263 چه سود از پشیمانی آید بکف … چو سرمایه عمر کردی تلف

264 شراب از پی سرخ روئی خورند … وزو عاقبت زرد روئی برند

265 بعذر آوری خواهش امروز کن … که فردا نماند مجال سخن

حکایت

266 پلیدی کند گربه بر جای پاک … چو زشتش نماید بپوشد بخاک

267 تو آزادی از ناپسندیده‌ها … نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

268 بیندیش از آن بندهٔ پرگناه … که از خواجه آبق شود چند گاه

269 اگر باز گردد بصدق و نیاز … بزنجیر و بندش نیارند باز

[illegible]

خویش در مصرع اول بمعنی خود، در مصرع ثانی اقوام و اقربا است و بحرکت لغزان حرف اول مضموم و ثانی معدوله زلیخا بضم اول و فتح ثانی نام زن عزیز مصر که بر یوسف علیه السلام عاشق بود بانو بضم نون بی بی و خاتون خانه و عروس بانوی مصر درینجا کنایه از زلیخا معتکف روی آورنده درینجا مراد است سست پیمان بد عهد پیمان شکن سندان بکسر اول افزاری باشد آهنگران و زرگران را که بران سیم و آهن وغیره بکوبند و گذشت سندان دلی سخت دلی تند بروزن چند بسیار معنها دارد دیگر درینجا مراد غم و محنت و مکر و حیله کرده امر است بمعنی باز آی پلید بفتح اول و کسر ثانی مراد از نجس پلیدی درینجا مراد آزاریدن و نجس آلوده کردن آبق بروزن سابق بنده گریزپا و گریزنده و درینجا گریزنده بنده مراد است بسبب مذکور شدن بنده بالای آن

۲۷۰ بکین آوری با کسی در ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز
۲۷۱ کنون کرده باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب
۲۷۲ کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد
۲۷۳ گر آیینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینهٔ دل به آه
۲۷۴ بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

۲۷۵ غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
۲۷۶ به ره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند دیدم در و پای بند
۲۷۷ بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
۲۷۸ یکی گفت کین بندیان شب‌روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
۲۷۹ چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
۲۸۰ نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر
۲۸۱ نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
۲۸۲ وگر عفتش را فریب است زیر — زبان حسابش نگردد دلیر
۲۸۳ چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای
۲۸۴ اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش ندارد خداوندگار
۲۸۵ اگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد به خربندگی
۲۸۶ قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

بیکی

گریز بضم اول وکسر ثانی چاره وعلاج منشور بفتح میم بمعنی فاش وپراکنده کتاب درینجا مراد نامهٔ اعمال سواد بالفتح قریه غریب درینجا مسافر دکه بروزن تکه سکو را گویند وسکو بضم اول وثانی وواو مجهول بمعنی تختگاه ودکان بلندی باشد که در دو طرف در کوچه ومیان باغها وپای درختان بزرگ سایه دار سازند وبامعنی بفتح نیز آمده بسیج بفتح اول قصد اندر نفس مراد همانندم شب رو کنایه از عسس ودزد درینجا مراد معنی ثانی شحنه کوتوال عفت بکسر اول وتشدید وفتح ثانی پارسائی وبازایستادن از حرام حساب بکسر اول ودرینجا مراد شمار دادن جانداری مراد سلاح داری ونگاهبانی خربندگی پیشه خرالاغ بکرایه دادن والاغ بضم اول اکام اسب یا خر که برای قاصدان در راه بماند

۲۸۷ بگیرد او بچوگان بشد دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
۲۸۸ شب از بی‌قراری نیارست خفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
۲۸۹ بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز
۲۹۰ کسی روز محشر نگردد خجل | چو شبها بدرگه برد سوز دل
۲۹۱ اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
۲۹۲ هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نه بندد کریم
۲۹۳ لطیفی که او بر درت زینت است | عجب گر بیفتی نگیردت دست
۲۹۴ اگر بنده دست حاجت برآر | اگر شرمسار آب حسرت ببار
۲۹۵ نیامد بدین در کسی عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه
۲۹۶ نریزد خدای آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

۲۹۷ بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز انبم چه بر سر گذشت
۲۹۸ قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
۲۹۹ درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
۳۰۰ عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
۳۰۱ بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
۳۰۲ ز سودا و آشفتگی بر قدش | براندا ختم سنگی از مرقدش
۳۰۳ ز هولم در آن کنج تاریک تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
۳۰۴ چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش

[illegible]

دامغان بسکون میم و غین منقوطه نام شهریست بحدود طبرستان نیارست نتوانست شحنه درینجا مراد از پادشاه زیرا که بلغت شاهم عسسی است برای ملک سوز درینجا بمعنی حرقت سوز بردن کنایه از معذرت نمودن نبردی در صیغه نفی بر غیر تقصیر کوتاهی نگیردت صیغه منفی مضارع مستقبل است بر تا فتحه برای وزن شعر است حسرت بفتح اول ونالت دریغ و پشیمانی و گذشت آب چشم اشک صنعا نام شهریست دگذشت یوسف جمال صفت بر کسی جمال مثل جمال یوسف یعنی خوش و خوبصورت شد یونس بضم یای حطی و فتح نون اسم عبرانی است نام پیغمبریست که ماهی او را خورده بود مرقد بفتح میم و قاف خوابگاه درینجا مراد از گور شوریده درینجا مراد برهم خورد تغیر بفتح تا و عین و تشدید و ضم یای مشناة تحتانیه درینجا مراد دیگرگونی و برهم شدن

۳۵ گرت وحشت آمد ز تاریک جای ‌ ‌ ‌ بهش باش و با روشنائی در آی
۳۶ شب گور خواهی منور چو روز ‌ ‌ ‌ از اینجا چراغ عمل بر فروز
۳۷ تن کارکن می بلرزد ز تب ‌ ‌ ‌ مبادا که نخلش نیارد رطب
۳۸ گروهی فراوان طمع ظن برند ‌ ‌ ‌ که گندم نیفشانده خرمن برند
۳۹ بر آن خورد آخر که تخمی نشاند ‌ ‌ ‌ کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم
در مناجات

۱ بیا تا برآریم دستی ز دل ‌ ‌ ‌ که نتوان برآورد فردا ز گل
۲ بفصل خزان در نه بینی درخت ‌ ‌ ‌ که بی برگ ماند ز سرمای سخت
۳ برآرد تهی دستهای نیاز ‌ ‌ ‌ ز رحمت نگردد تهی دست باز
۴ مپندار ازین در که هرگز نبست ‌ ‌ ‌ که نومید گردد برآورده دست
۵ چو شاخ برهنه برآریم دست ‌ ‌ ‌ که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
۶ خداوندگارا نظر کن بجود ‌ ‌ ‌ که جرم آمد از بندگان در وجود
۷ گناه آمد از بندهٔ خاکسار ‌ ‌ ‌ بامید عفو خداوندگار
۸ کریما برزق تو پرورده ایم ‌ ‌ ‌ بانعام و لطف تو خو کرده ایم
۹ گدا چون کرم بیند و لطف و ناز ‌ ‌ ‌ نگردد ز درگاه بخشنده باز
۱۰ چو ما را بدنیا تو کردی عزیز ‌ ‌ ‌ بعقبی همین چشم داریم نیز
۱۱ عزیزی و خواری تو بخشی و بس ‌ ‌ ‌ عزیز تو خواری نه بیند ز کس
۱۲ خدایا بعزت که خوارم مکن ‌ ‌ ‌ بذل گنه شرمسارم مکن

[illegible]

بهش مخفف بهوش منور بضم میم و تشدید واو روشن کارکن درینجا مراد از نشانندهٔ نخل وغیره فراوان طمع بصفت ترکیبی مراد فراوان طمع دارنده ظن بفتح اول گمان بردن و دانستن برزتا درینجا مراد ایام لعدا جمات فصل خزان فصل خریف و گذشته شاخ برهنه شاخ بی برگ گار بروزن چار لفظی است که فاده معنی فاعلیت کند وقتیکه بلفظ دیگر داخل شود چنانچه پروردگار خداوندگار بمعنی خداوند است و الف در خداوند گار برای ندا است نیاز درینجا مراد نیاز برداری دنبال بضم اول دنباله درینجا مراد پس و عقب و به بای عقبی درینجا مراد آخرت و اصل معنی جزا چنانچه عقبی الامر جزای او خوار بفتح خا ذلیل و شرمسار ذل بضم
ذال نقطه دار خواری

۱۳ مسلط مکن چون منی بر سرم … ز دست تو به گر عقوبت برم
۱۴ بگیتی بتر زین نباشد بدی … جفا بردن از دست همچون خودی
۱۵ مرا شرمساری ز روی تو بس … دگر شرمسارم مکن پیش کس
۱۶ اگر بر سر افتد ز تو سایهٔ … سپهرم بود کهترین مایهٔ
۱۷ اگر تاج بخشی سر افرازدم … تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

۱۸ تنم میبلرزد چو یاد آورم … مناجات شوریدهٔ در حرم
۱۹ که میگفت با حق بزاری بسی … میفکن که دستم نگیرد کسی
۲۰ بلطفم بخوان و مران از درم … ندارد بجز آستانت سرم
۲۱ تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم … فرو مانده با نفس اماره‌ایم
۲۲ نمی‌تازد این نفس سرکش چنان … که عقلش تواند گرفتن عنان
۲۳ که با نفس و شیطان برآید بزور … نبرد پلنگان نیاید ز مور
۲۴ بمردان راهت که راهی بده … وزین دشمنانم پناهی بده
۲۵ خدایا بذات خداوندیت … باوصاف بی‌مثل و مانندیت
۲۶ بلبیک حجاج بیت الحرام … بمدفون یثرب علیه السلام
۲۷ بتکبیر مردان شمشیر زن … که مرد وغا را شمارند زن
۲۸ بطاعات پیران آراسته … بصدق جوانان نوخاسته
۲۹ که ما را در آن ورطهٔ یک نفس … ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
۳۰ امیدست از آنان که طاعت کنند … که بیطاعتان را شفاعت کنند

[illegible]

مسلط بضم میم و فتح سین مهمله و تشدید و فتح لام برگماشته. بتر بفتح اول و ثانی مخفف بدتر است. شرمساری خجالت و شرمندگی. مناجات بضم میم آهسته گفتن با هم و در اینجا مراد طلب مغفرت نمودن از خداوند تعالی. حرم بفتحتین گرداگرد کعبه و گذشت. آستان بکسر ثالث میان در خانه آنرا آستانه هم گویند. اماره بفتح اول و تشدید ثانی بسیار امرکننده به بدی. لبیک ایستاده شدم بخدمت تو و این لبیک گفتن را طبقه حاج گویند. مدفون در خاک کرده شده. یثرب بفتح یای تحتانیه مثناة و سکون ثای مثلثه و کسر را نام مدینه محمد صلی الله علیه و سلم مدفون یثرب کنایه از آنحضرت است علیه. در اینجا مراد بردن مدفون یثرب. تکبیر بزرگ شمردن و بزرگ داشتن در اینجا مراد الله اکبر گفتن. صدق بالکسر راستی در اینجا مراد از آن است

بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم در ظلامم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نه بیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم / که صورت نه بندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدائی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

به پاکان بای قسم است مراد سوگند پاکان درگاه تو آلایش بروزن آسایش آلودگی و ترهنی وفسق وفجور وخیانت وامثال آن زلت سابق گذشت درینجا مراد فسق یعنی نافرمانی رفت صادر شد درینجا مراد است شهادت بفتح اول وثانی ورابع خبر درست وآگاهی قاطع رسانیدن وکلمه اشهد گفتن دست درینجا مراد قوت وقدرت ظلام بالفتح تاریکی شعاع بضم اول روشنائی آفتاب درینجا پرتو آفتاب مراد است ذلت بالفتح خواری تردامنی درینجا مراد از نافرمانی عهد بالفتح پیمان جهد بالفتح والضم کوشش برخیزد برآید است خیزد برداشته شود برهم زدن کنایه از خراب کردن خدائی مالکی خودی درینجا مراد خود شدن مملوک میرود نند میشود مراد است

۴۹ سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
۵۰ نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
۵۱ ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
۵۲ از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
۵۳ تو دانائی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم
۵۴ گرم ره نمائی رسیدم به خیر / وگر گم کنی باز مانم ز سیر
۵۵ جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

۵۶ چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست
۵۷ گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
۵۸ بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
۵۹ ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
۶۰ تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
۶۱ ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملک دگر راه نیست
۶۲ تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

۶۳ مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
۶۴ پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
۶۵ بپای بت اندر بامید خیر / بنالید بیچاره بر خاک دیر

سیه چرده مخفف سیاه رنگ چه چرده بمعنی رنگ است چرا آن بفتح اول وسکون ثانی وفتح ثالث اسم کشته از
ار حرف شرط بمعنی اگر نگار بر وزن شکار بمعنی بت که در عربی صنم خوانند وبمعنی نقش هم آمده یاری مدد
وکذشت کوتاه دست لاچار ومفلس درویش کوتاه دست کنایه از درویشی است که بحد کمال خود نرسیده
درست بضم اول وثانی بمعنی قایم وثابت بحقت بای سوکندیه است وحق ضد باطل وکذشت نار آتش افلاک
جمع فلک وفلک آسمان وکذشت نوبت بمعنی پاس یکنوبت مراد یکبار نپاید مراد قایم نماند
نیمر دل خستگان مجروحان مغ بضم اول آتش پرست نکوهیده کیش بد دین وبد مذهب
حالتی صعب کنایه از مصیبتی سخت است

که فرو مانده‌ام دستگیر الصنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم ۶۶

بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها ۶۷

بتی چون برارد مهمات کس | که نتواند از خود براند مگس ۶۸

برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال ۶۹

مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار ۷۰

هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک ۷۱

حقایق شناسی برو خیره شد | سر وقت صافی برو تیره شد ۷۲

که سرگشتهٔ دون یزدان پرست | هنوز از سرش خمر بتخانه مست ۷۳

دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست ۷۴

فرو رفته خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش ۷۵

که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول ۷۶

گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد ۷۷

دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر چه هست ۷۸

محال است اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی ۷۹

خدایا مقصر بکار آمدم | گنه کار و امیدوار آمدم ۸۰

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ عابدی در دوید ۸۱

بنالید بر آستان کرم | که یا رب بفردوس اعلا برم ۸۲

مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین ۸۳

[illegible]

درمانده عاجز و لاچار صنم بفتحتین بت . سامان بروزن دامان ترتیب و نظام در اینجا مراد معنی آن بسیار است حسب المحل نوشته شد مهمات جمع مهم بمعنی مقصود و کار است ضلال بالفتح ضایع ماندن و گم شدن و مغلوب شدن حق شناسا اراده از عارف کامل یزدان پرست در اینجا مراد کافر و بت پرست و تفصیل معنی یزدان و اهرمن سابق گذشت عقول بالفتح دارو ناقص در اینجا بالضم جمع عقل باعتبار عقل معاش و عقل معاد و انواع عقل رد بالفتح بازگردانیدن و گذشت در اینجا بمعنی بازگردانیده است صمد بفتحتین بزرگ و مهتر و اسمی است از اسمای صفات و ثنائی جل شانه در اینجا معنی ثانی مراد است مقصر بضم میم و کسر صاد مهمله کوتاه کننده و اهل قصور [illegible] در اینجا مراد [illegible] بفتح اول و کسر ثانی [illegible] فارسی است [illegible] استعمال [illegible] در اینجا [illegible] هشت برین [illegible] شراب [illegible]

۸۴ چه شایسته کردی که جوئی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت

۸۵ بگفت آمین سخن پیر و بحر بیست | که مستم بدار از من ایچ از چه دست

۸۶ عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنه کاری امیدوار

۸۷ ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه باز است و حق دستگیر

۸۸ همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

۸۹ کسی را که پیری درآرد ز پای | چو دستش نگیرد نخیزد ز جای

۹۰ من آنم که پای اندر افتاده پیچ | خدایا بفضل توام دستگیر

۹۱ نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش

۹۲ اگر یاری اندک زلل داندم | بنابخردی شهره گرداندم

۹۳ تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در

۹۴ برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش

۹۵ بنادانی از بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند

۹۶ اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گرفتاری اندر وجود

۹۷ وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه

۹۸ گرم دست گیری بجائی رسم | وگر بفکنی برنگیرد کسم

۹۹ که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی

۱۰۰ دو خواهنده بودند بمحشر فریق | ندانم کدامان دهندم طریق

۱۰۱ عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست ما جز کجی برنخاست

۱۰۲ دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سفید

شایسته مراد عمل شایسته بر فروماندگی دربنجا مراد موجب فروماندگی یعنی معصیت درفره و ماندگی وگناه عطف تفسیر است زلل بفتح اول و ثانی لغزیدن پا در گل و سخن در زبان نابخردی بفتح بای موحده وسکون فای منقوطه وفتح را وکسر دال ابجد نادانی وحماقت خایف بکسر همزه ترسنده قلم درکشند مراد عفو نمایند خداوندگار مراد آقا و مولی گرفتار مراد گناهکار ترازو آله وزن

فریق دربنجا مراد گروه

مرد ... طـ...ـاد

راه

۱۰۳ عجب دارم از شرم داری درین — که شرمم نمی‌آید از خویشتن

۱۰۴ که یوسف که چندین بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

۱۰۵ گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را

۱۰۶ نکرد از بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد

۱۰۷ ز لطفت همین چشم داریم نیز — برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

۱۰۸ کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست — که هیچش فعال پسندیده نیست

۱۰۹ جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بامرزگاری تست

۱۱۰ بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا ز عفوم مکن ناامید

[illegible] یعنی ... بضاعت مزجات ... یعقوب ... [illegible]

آل ۱۰۵ بالمد اهل و عیال و پسر روان ذریه و اولاد و فرزندان. یعقوب بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث نام پیغمبریست مشهور که پدر یوسف علیه السلام بود و این لفظ سریانی الاصل است. نشان ۱۰۶ مخفف ایشان. بضاعات جمع بضاعت بمعنی سرمایه. بضاعات مزجات بضاعت کم و این اشاره است بطرف برادران یوسف علیه السلام پیش یوسف ظاهر کردند و خداوند تعالی بدان خبر داده و آن اینکه الی جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل. فعال ۱۰۸ یعنی فعل و جمع هست. اعتماد ۱۰۹ تکیه کردن ختم حسب الفرمایش سرور معظم و قبله مکرم عالیشان معالی بنیان عزت و سعادت و نجابت نشان زبدة الاعیان و خلاصة الارکان آقا محمد صادق صاحب خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه آقا میرزای صراف شیرازی بخط اقل عباد محمد حسن قیلی تحریر یافت

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ هیجدهم شهر ذی الحجه سنه ۱۲۶۸ بعد هجری

بر ضمیر ضیا گستر والاطبعان عالی فطرت مخفی و محتجب نیست که نسخهٔ بوستان اسم با مسمی است هر مصرعی از آن خیابانی است از چمن معانی و هر بیتش چمنی از ریاض نکته دانی فصاحت الفاظش مشام بلاغت را عنبرآمود نموده و لطافت معنیش صورت فصاحت را زنگ آگین ساخته غرض گلذاری عدیم المثال و بوستانیست بی عدیل اگر تشبیه آن بریاض جنت و هم سزاست باچندلان پر معرفت دماغ جان را از نفحهٔ آن عنبرساخته اند و گل چینان گلشن حقیقت مشام دل را از بوی آن معطر کرده منزل دل خود را برنگ و بوی آن در باخته بلبل وار نشید های عاشقانه زده اند که عالمی از آن نغمه پردازند من کم بضاعت تمیز الدین ابن محمد باقر هوای گل چینی این روضه در سر کردم بقول آنکه من بکاوین پروبال از کجا هرکاری و هر مردی بچه کار جستم میسر نشد تا هم از عام خیالی خود روان نکند اشتم اخرالامر خوبی که از این بدماغم فایز شد بر خوش دماغان عنبر شمیم مخفی نخواهد بود یعنی از نسخهٔ این بوستان معنی و مطلب خود دریافتم و شرح و فرهنگ آن نمودم امید از تفضلات صاحبان دانا فطرت آنکه بنظر نیک ذاتی خود در عیب من نه بینند و برلغزشهای خود نظر فرموده سهو و خطایم را بذیل اصلاح بپوشند والا چشم پوشی نمایند و بر تکرار (؟) بار رحم مگر نکنند بعد از نظر ثانی درست کرده خواهد شد فقط کاتب عاصی هم اول چشم داشت بر شفاعت ائمه اطهار دارد و بعد التماس دعا از دوستان تمام شد سنه ۱۲۶۲

[illegible]

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس عاملہ، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب بیک وقت پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲۔ اساتذۂ جامعہ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و عہدہ داران جامعہ و اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۳۔ طلبائے انٹر میڈیٹ دو کتابیں، بی۔ اے کے طلبہ تین کتابیں، ایم۔ اے، ایل۔ ایل۔ بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلب کے حساب سے ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیر ادا لیا جائے گا۔

۵۔ [illegible] کی کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی اگر اس غرض [illegible] درسی۔

ہر کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابوں کو اگر نقصان پہنچے تو مستعیر ذمہ دار ہوگا۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہیں لگایا جا سکتا۔

۸۔ قلمی نسخے و حوالے کی کتابیں جامعہ کے باہر نہیں جا سکتیں۔ فقط